

معرفی هنرمند «یرواند اوتیان»

بررسی فیلم «چهارشنبه سوری»

مقاله «نقد؛ حوزه "سکوت" در ادبیات»

مقاله «فرا روایت»؛ «نقدی بر مترجمان»

نگاهی به رمان «چنگیز خان»؛ «جان من»

اسطوره «بله رفون و ماموریت‌های بی‌پایان»

مقاله «درباره چیزی که می‌دانید بنویسید»

نگاهی به داستان «شبی که تختخواب افتاد»

معرفی برنده جایزه نوبل «جرج برنارد شاو»

معرفی و پیشینه تاریخی فیلم «شرق (۲۰۲۰)»

مقاله «تمثیل و افسانه تمثیلی از منظر داستانی»

نقد و تحلیل مجموعه داستان «رنگی بدون اسم»

روشن‌شناسی استراتژی نویسی در داستانهای بیرنگ‌محور

مقاله «چگونگی پیوستگی فرهنگ و اینترنت ماهواره‌ای»

مقاله «چرا باورهای عامیانه مردم ایران را انتخاب کردم؟»

معرفی کتاب «جستار و نامالاتی در باب درک عمیق آگاهی»

مضاحبه با «رؤیا وهمی» نویسنده کتاب «بوف گور پشت کلی»

نگاهی به رمان «مردن به سبک یک آدم معمولی»؛ «یکی مثل تو»

نگاهی به انیمیشن کوتاه «جادوی سبستین» «ویچر کابوس گرگ»

مقاله «فلش بک از منظر حواس پنج‌گانه و عناصر داستانی و روانشناسی»

نگاهی به رمان «سیاهاب»؛ «کوری»؛ «جزیره‌ای زیر آب»؛ «کتابخانه نیمه شب»

بررسی زاویه دید در سه داستان «پوسته‌های پیاز، ماموگرافی و چطور می‌توانست بخوابد»

این شماره همراه با: رضا ارژنگ، یرواند اوتیان، رضا طوسی، مهناز رضایی، نعیمه ترکمن‌نیا، سیما میرهادی زاده، سارا محمدی نوترکی، سعید سعیدپور، محمد صالح نورانی‌زاده، شهناز شهبازی، رؤیا وهمی، بهناز بدرزاده، نیلوفر احمدی، الهه خالقیان، محمدرضا یاری‌گیا، مریم روایی بهمن عباس‌زاده، علی صفی، زهرا اسدزاده، رضا طوسی، شهرزاد خان‌محمدی، فروغ حربه، امید درویش‌زاده، فروغ صابر‌مقدم، پورچیستا خواجه‌شهنی، مریم قمی بزرگی، ناهید شیخی، مرتضی حاتمی، سمیه جعفری، محمدرضا یاری‌گیا، اصغر فرهادی، هستی حجت، آفاق دادو الیکا بازیار، علی ملایجردی، صبا محمودوند، رفیع رفیعی، اسکار وایلد، گابریل زاویل، علی عباس‌حسینی، تولکای گوموشای، خالد حسینی ازوپ، ادریک وردینبورگ، سلطان جمیل نسیم، ادل رمت، امبورز بیرس، ابرت برتون رابینسون، مت هیگ، جیمز تربر، جرج برنارد شاو، ژوزه ساراماگو، جین کرول اوتس، جیم تابهوتو، جواکوئین بلدوین، کوانگ ایل

((چوک)) نام پرندۀ ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، آنی هوسپیان، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، الهام عیسی‌پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

داود احمدی بلوطکی، میلاد پرنیانی، فریوش رضایی درجی، راضیه مقدم، صحرا کلانتری

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechok](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechok)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوسی و چهارمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

ویروس کرونا چه درسی نماند! اگر این درس‌ها به خوبی درک شود؛ چه‌بسا برای آیندگان هم مفید باشد! یکی از مهم‌ترین مسائل در دوران کرونا آموزش مجازی بود که یک‌باره در جامعه ما جایگاهش را پیدا کرد.

درواقع باید گفت اجبار باعث شد که ما چندگامی به سیستم‌های جهانی نزدیک شویم؛ شکل و شمایل پیشرفته به خود بگیریم؛ خوشبختانه در این امر توانستیم تکنولوژی بومی را به سرعت راه‌اندازی کنیم و اکنون سایت‌های بسیاری برای سرویس‌دهی این مهم وجود دارند.

بی‌شک ارائه خوب و تقریباً مفید سرویس‌ها حرکت خوبی بود؛ اما مسئله در خورتامل، مخاطبان این تکنولوژی‌ها هستند که متأسفانه هنوز عده‌ای کلاس آنلاین را مفید نمی‌دانند!

سوال: وقتی مدرس آنلاین تدریس می‌کند و شما اجازه سوال و جواب دارید چه فرقی با کلاس حضوری دارد؟
درواقع هیچ فرقی ندارد؛ اما هنگامی که دانشجو مانند کلاس حضوری تمرکز ندارد و به درس توجه نمی‌کند، بهترین حد مطلوب برایش حاصل نمی‌شود!

باید یاد بگیریم، فضای خانه و محل کارمان هنگام آموزش مجازی، مانند کلاس حضوری، ساکت باشد و صحن

تدریس، حضور ذهن و تمرکز داشته باشیم!

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، گره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌خوانی به زبان انگلیسی
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های آنلاین | دوره‌های ویدیویی

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

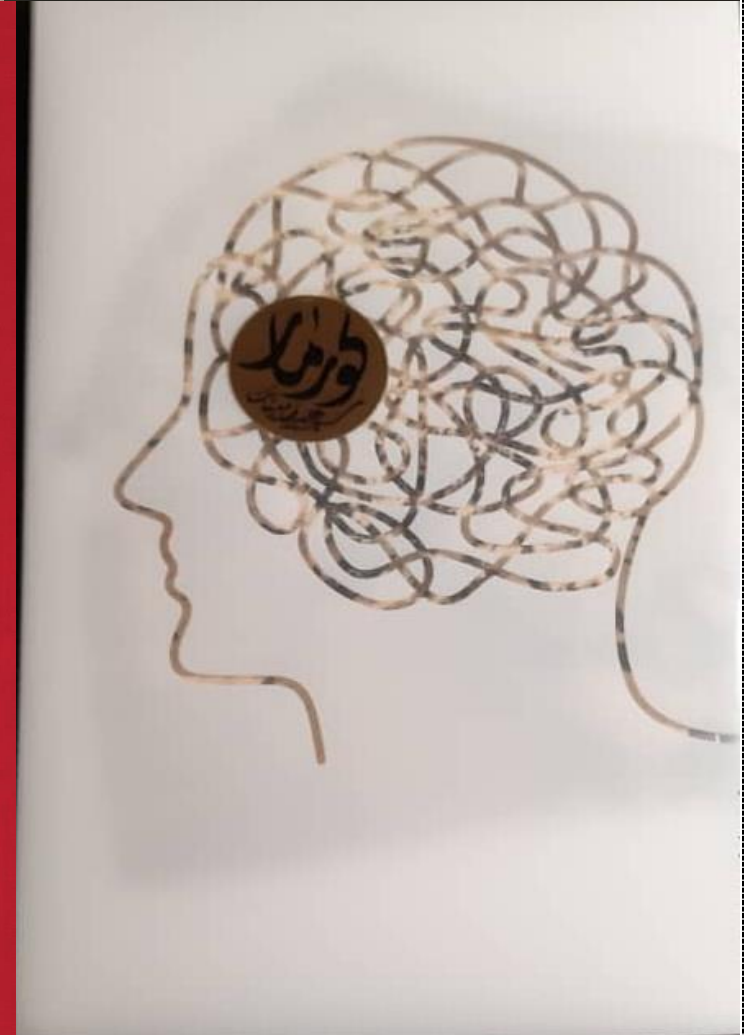
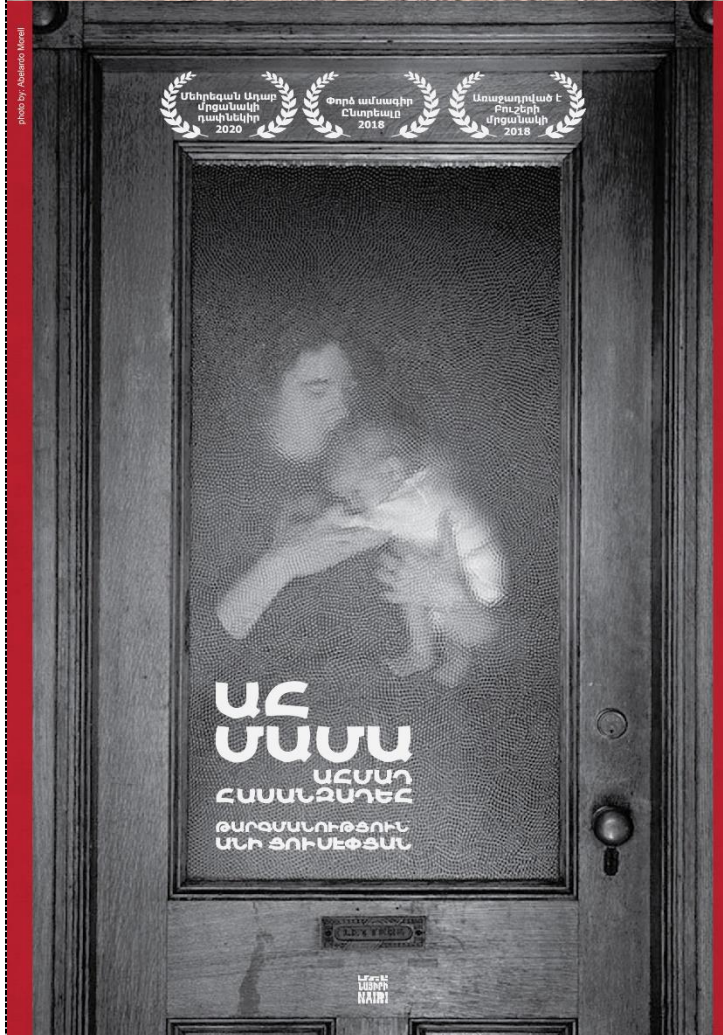
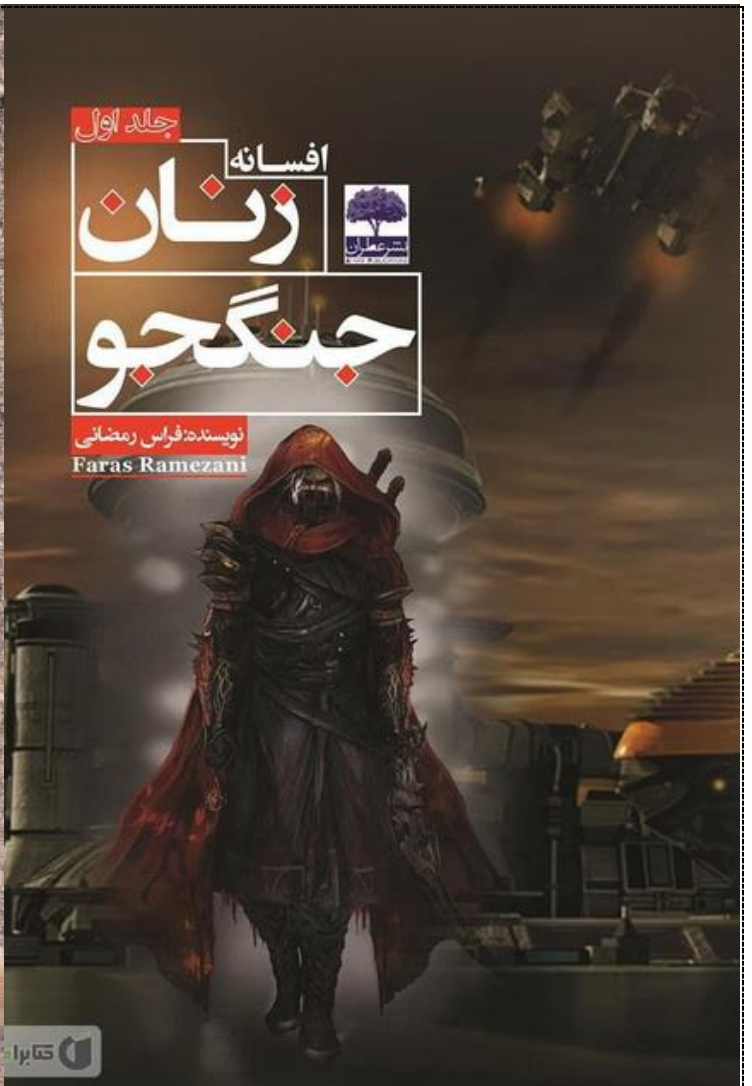
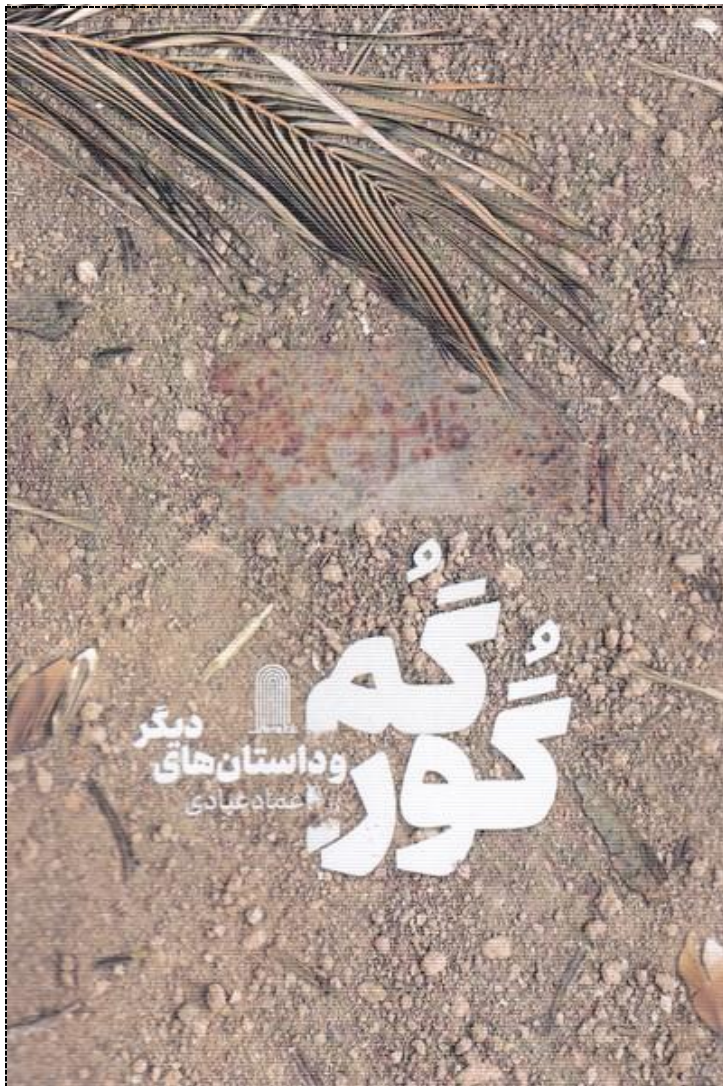
معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



آثارى از «بيتا فتح الهى»





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

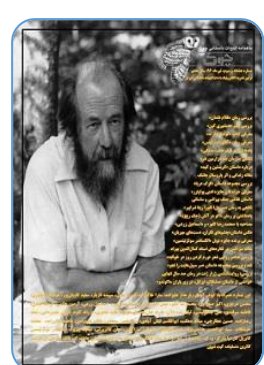
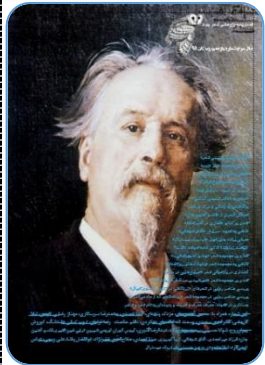
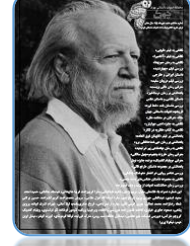
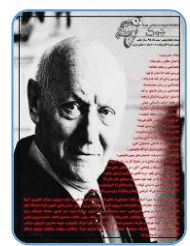
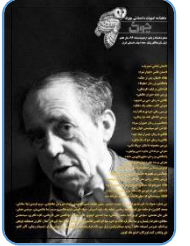
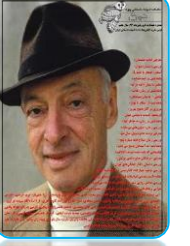
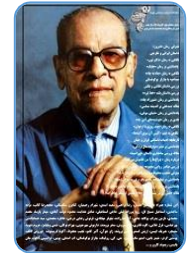
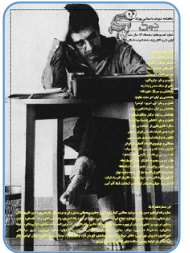
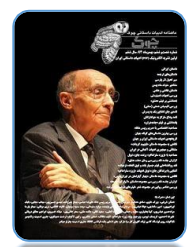
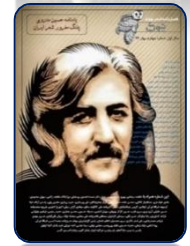
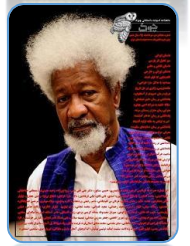
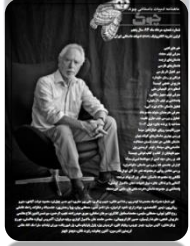
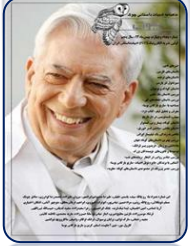
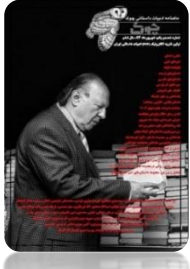
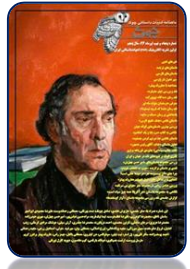
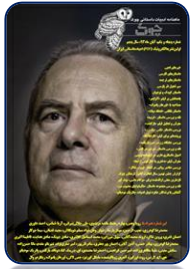
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





مقاله: «فرا روایت»: (رضا ارژنگ)

نقدی بر مترجمان: (مهدی عبدالله‌پور)

معرفی هنرمند: «برواند اوتیان»: (آنی هوسپیان)

مقاله: «نقد به برخی مترجمان»: (مهدی عبدالله‌پور)

مقاله: «نقد: حوزه " سکوت " در ادبیات»: (رضا طوسی)

اسطوره: «بله‌رفون و ماموریت‌های بی‌پایان»: (مرتضی غیاثی)

معرفی برنده جایزه نوبل: «جرج برنارد شو»: (کیتا بختیاری)

نگاهی به رمان: «کوربی»: (ژوزه ساراماگو): (شهناز شهبازی)

مصاحبه با «رؤیا وهمی» نویسنده کتاب «بوف کور پشت گلی»

نگاهی به رمان: «سیاهاب»: «جین کرول اوتس»: (بهناز بدرزاده)

مقاله: «تمثیل و افسانه تمثیلی از منظر داستانی»: (صبا محمودوند)

نگاهی به رمان: «جزیره‌ای زیر آب»: «نیلوفر احمدی»: (الهام عیسی پور)

معرفی و بررسی رمان: «یکی مثل تو»: «الله خالقیان»: (زهرا فرازاندام)

نگاهی به رمان: «مردن به سبک یک آدم معمولی»: (محمدرضا یاری کیا)

نگاهی به رمان: «چنگیز خان»: «جان من»: «رفیعه رفیعی»: (مصطفی بیان)

مقاله: «چگونگی پیوستگی فرهنگ و اینترنت ماهواره‌ای»: (مریم روایی)

معرفی کتاب: «جستار و تأملاتی در باب درک عمیق آگاهی»: (بهمن عباس زاده)

مقاله «چرا باورهای عامیانه مردم ایران را انتخاب کردم؟» «سیما میرهادی زاده»

روش‌شناسی استراتژی‌نویسی در داستانهای پیرنگ‌محور: (سیدعلی موسوی ویری)

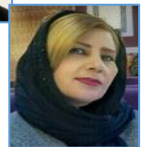
نقد و تحلیل داستان کوتاه: «رنگی بدون اسم»: (سارا محمدی نوترکی): (رؤیا مول‌خواه)

مقاله: «فلش بک از منظر حواس پنج‌گانه و عناصر داستانی و روانشناسی»: (مهدی عبدالله‌پور)

نگاهی به داستان: «شبی که تختخواب افتاد»: «جیمز تریب»: (سعید سعیدپور): (ریتا محمدی)

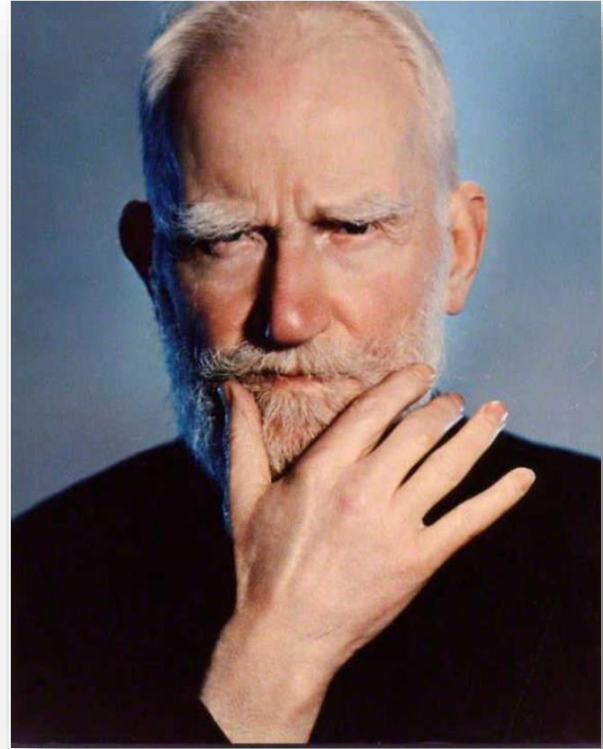
یادداشتی بر رمان: «کتابخانه نیمه شب»: «مت هیگ»: (محمد صالح نورانی زاده): (سعید زمانی)

بررسی زاویه دید در سه داستان «پوسته‌های پیمان، ماموگرافی و چطور می‌توانست بخوابد»، «شهناز رضایی»: «نعمیه ترکمن‌نیا»





واقعیت خنده‌دارترین لطیفه دنیا است.



آنچه را که او استعمار طبقه متوسط کارگر می‌دانست. او در آثارش با تلفیق طیفی از طنز معاصر و تمثیل تاریخی، پس از شکسپیر و نافذترین رساله‌نویس پس از جانانان سویفت، هجونویس ایرلندی، توانمندترین نمایشنامه‌نویس بریتانیایی محسوب می‌شود. او تنها نویسنده‌ای است که در سال ۱۹۲۵ برای پیگمالیون جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد و در سال ۱۹۸۳ برای نگارش فیلمنامه اقتباسی بر اساس این نمایشنامه جایزه اسکار برد تا برای همیشه در تاریخ ادبیات و سینما نامش جاودانه نامش باقی بماند.

برنارد شو یکی از شخصیت‌های سوسیالیزم انگلیسی در آغاز قرن بیستم است. که در تظاهرات روز کارگر ۱۸۹۱ فریدریش انگلس پیر و ویلیام موریس را همراهی کرده است. چند دهه بعد در سفری به اتحاد شوروی او با شور و شوق دست ژوزف استالین را می‌فشارد و به او توصیه می‌کند که به انگلیسی‌ها اعتماد نکند. او معتقد بود که استالین مردی است از جنس فولاد و استالین او را شوخ‌طبع‌ترین نویسنده عالم می‌دانست. برنارد شو همیشه در آرزوی رهبری همچون استالین برای بریتانیا بود. او از جمله بانیان اصلی حزب کارگر انگلیس در ۱۹۰۰ بود. آثار او با توصیه استالین و با کمک «آرتمی خالاتوف» در مسکو به روی صحنه رفت.

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۲۵ همچنین درباره اسلام می‌گوید: «به نظر من اسلام تنها مذهبی است که استعداد آن را دارد که بتواند با تحولات اعصار مختلف زندگی بشر همگام گردد».

چرخه زندگی برنارد شو

جرج برنارد شو در دوبلین (ایرلند) به دنیا آمد. سومین، کوچک‌ترین و تنها پسر «جورج کار شو» و «لوسیندا الیزابت گورلی»، متعلق به طبقه‌ای از پروتستان‌های اشراف زمین‌دار ایرلندی بود، اما پدرش یک کارمند دولتی ساده و بعد تاجر غلاتی ناموفق بود. در محیطی که از نظر فرهنگی، فقیر بود، رشد کرد محیطی که همیشه، برایش تحقیرکننده‌تر از زندگی فقیرانه جلوه می‌کرد. بخاطر پدری معتاد به الکل دوران کودکی سختی را گذراند و همین مسئله او از مخالفان سرسخت مشروبات الکلی کرد.

تحصیلات اولیه شو به توسط عموی روحانی‌اش در کلیسای او شروع و پایان یافت. دشمنی‌اش با مدرسه و معلمان باعث شد

جرج برنارد شو متولد ۲۶ ژوئیه ۱۸۵۶ و درگذشته ۲ نوامبر ۱۹۵۰، نمایشنامه‌نویس سبک کمیک، منتقد، متفکر جدل‌طلب و فعال سیاسی انگلیسی-ایرلندی یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان پس از شکسپیر بود. متفکری که نظرات علمی و انتقادی درباره آثار او بسیار متفاوت است، اما تأثیر بسزایی بر تئاتر، فرهنگ و سیاست غربی از دهه ۱۸۸۰ تا زمان مرگ و حتی پس از مرگش داشته است. چنان تأثیری که واژه "شاویان" به عنوان راهی برای درج ایده‌های شو و شیوه‌هایی که او آنها را بیان می‌کرد، وارد زبان شد. او بیش از شصت نمایشنامه نوشت، از جمله آثار اصلی مانند مرد و سوپر من ۱۹۰۲، پیگمالیون ۱۹۱۲ و ژان مقدس ۱۹۲۳.

او فعالیت ادبی خود را به عنوان رمان‌نویس آغاز کرد، اما تبحرش در زمینه روزنامه نگاری، نقد ادبی، موسیقی، تحلیل سیاسی چپ‌ساز ادبیش را جور دیگری قرار داد تا افکار و عقایدش را بجای حک کردن بر کاغذ بر روی صحنه به تصویر بکشد و دنیا او را بیشتر به خاطر نمایشنامه‌هایش بشناسد. آثاری که بیشتر مربوط به مشکلات اجتماعی غالب بود، به ویژه



که تحصیلات متوسطه را در مدارس مختلف بگذرانند. تجربیاتش به عنوان یک دانش‌آموز مدرسه‌ای او را از آموزش رسمی سرخورده کرد؛ او بعدها عنوان کرد که "مدارس و مدیران مدرسه" "زندان‌ها و کلیددار" بودند در نهایت در اکتبر ۱۸۷۱، مدرسه را رها و در سن شانزده‌سالگی، در یک دفتر معاملات ملکی، مشغول به کار شد و آنچنان سخت کار کرد که به سرعت عنوان صندوقدار اصلی را در محیط کارش کسب کرد. در این دوره، به "جرج شاو" معروف بود. پس از ۱۸۷۶، خود را را "برنارد شاو" نامید.

علاقه و عشق شاو به موسیقی هدیه‌ای بود از جانب مادرش که معلم آواز و دانشجوی رشته هنر بود تا او را به مسائل فرهنگی، به ویژه موسیقی، نقاشی و تئاتر علاقه‌مند کند. شاو تحت هدایت مادرش و بازدیدهای منظم از گالری ملی ایرلند، جهان هنرها (موسیقی، هنر، ادبیات) را کشف کرد. علاقه مادر به موسیقی چنان بود که خانه شاوها غالباً مملو از موسیقی و مجالس مکرر خوانندگان و نوازندگان را در برداشت همین فضا شاو جوان را به سمت موسیقی کشاند آنگونه که آرامش خود را در موسیقی یافت. اما این آرامش برای حضور مدام «جرج جان لی» در زندگی آنها که چهره‌ای معروف در محافل موسیقی دوبلین بود

و ارتباط نزدیک لی با مادرش یک سوسای مادام‌العمر برای شاو بوجود آورد که لی ممکن است پدر بیولوژیکی او باشد. به ویژه که شاو جوان هیچ سختگیری از جانب مادرش نداشت، اما بعدها عنوان کرد که بی‌تفاوتی و عدم محبت او به شدت او را آزار می‌داده.

در ۱۸۶۲، خانواده شاو موافقت کردند که مشترکاً در خانه‌ی لی با یکدیگر زندگی کنند. زندگی با جرج جان لی، شاو جوان را بیش از پیش به سمت موسیقی و ادبیات کشاند. او تمامی کتابهایی که شاگردان لی به او می‌دادند را مشتاقانه می‌خواند و با کسب دانش کامل موسیقی از آثار گُر و اپرا، با طیف وسیعی از ادبیات آشنا شد. اما این زندگی مشترک در نهایت در سال ۱۸۷۲ با جدایی مادر شاو از پدرش رنگ باخت بخصوص که لوسیندا همراه با دو دخترش به سمت لندن رفت تا به لی بپیوندد که دوبلین را برای همیشه به مقصد لندن ترک کرده بود، اما شاو به همراه پدرش در دوبلین ماند، و غیبت موسیقی در خانه را با آموزش نواختن پیانو جبران کرد.

آرامش متزلزل زندگی شاور در اوایل ۱۸۷۶ بار دیگر دچار طوفانی شد که مسیر زندگی را به کل تغییر داد خواهرش

اگنس بر اثر بیماری سل در گذشته بود او برای شرکت در تشییع جنازه خواهرش به لندن رفت و سفری که برای همیشه او را یک انگلیسی - ایرلندی کرد.

شرایط مالی نامساعد او در لندن به گونه‌ای بود که توان جدا زندگی کردن از مادر و همسر مادرش را نداشت. ناکامی و تنگدستی چنان بود که زندگی مشترک با مادر و لی و تنها خواهرش را پذیرفت؛ تنها منبع مالی او مبلغی یک پوندی بود که هر هفته از مادرش می‌گرفت که از راه تدریس موسیقی کسب می‌کرد؛ همین مبلغ ناچیز به او اجازه می‌داد از کتابخانه‌های عمومی و سالن مطالعه کتابخانه موزه بریتانیا دیدن کند، جایی که او با جدیت درس می‌خواند و شروع به نوشتن رمان کرد. درآمد ادبی او تا سال ۱۸۸۵ ناچیز بود تا زمانی که به عنوان منتقد ادبیات و موسیقی مشغول به نوشتن شد

شاو جوان که از رویای تبدیل شدن به یک نقاش دست کشیده بود؛ بعد از ظهرهای خود را در اتاق مطالعه موزه بریتانیا می‌گذراند و در حین حال مشغول به نوشتن داستان کوتاه و خواندن آنچه باید در مدرسه می‌آموخت، می‌شد؛ و عصرها، به دنبال آموزه‌هایی برای خود، در میان سخنرانی‌ها و گفت‌وگوهای که فعالیت‌های خردورزی طبقه متوسط لندن را در آن زمان شکل داده بود، می‌رفت. و با دنیای

سوسیالیسم آشنا می‌شد و دوستی‌های سوسیالیستی می‌یافت (با الینور مارکس (کوچک‌ترین دختر مارکس. م) در اجرای خصوصی نمایشنامه «خانه عروسک»، اثر هنریک ایبسن همبازی و شریک

علاقه پرشور وی برای ناتورالیسم شورشی و قهرمان زن مدرن درام‌های ناروژی می‌شود.)

شروع برای رسیدن به دنیای طلائی از دهه ۱۸۸۰ آغاز شد. دهه‌ای که برای او بهترین برای یافتن مسیر زندگی و همچنین خودش بود. اولین تلاش او برای نمایش، یک قطعه شعر طنز با موضوع مذهبی که چندین موفقیت‌آمیز نبود، اما شکست برای او یعنی تلاش، در ۱۸۷۹ اولین رمانش را با نام «نابالغ» (ناپختگی) نوشت اما این اثر هم برای ناشران جذاب نبود و تا دهه ۱۹۳۰ به چاپ نرسید. نزدیک به دو سال در شرکت تلفن ادیسون مشغول به کار شد در این کار نیز همانند دوبلین کوشا و موفق بود، اما هنگامی که این شرکت با شرکت رقیبش (تلفن بل) ادغام شد تصمیم گرفت که استعفا دهد و تمام وقت خود را صرف کار حرفه‌ای نویسندگی کند. در این دهه چهار کتاب منتشر کرد اما متأسفانه، علیرغم زمانی که او

جی.بی. پرستلی شاو را کم‌دی نویسی بزرگ پس از مولیر می‌داند چرا که نمایش نامه‌هایش سرشار از تازگی، روح جنبش و نیروی فوق العاده زیست است



برای نوشتن آنها صرف کرد، رمان‌هایش شکست‌های ناگواری بودند که به طور گسترده توسط ناشران رد شدند. تنها «موریس» در میان رمان‌های اولیه‌اش که بصورت پاورقی در یک نشریه فعال اجتماعی چاپ شد، ارزشی نسبی یافت.

نوشتن تنها دغدغه او نبود که تمام توجه‌اش را معطوف به آن کند، علاقه‌اش به سیاست، مارکسیست، اقتصاد سوسیالیست خیلی زود توجه او را خودش معطوف کرد و در سال ۱۸۸۴ به انجمن فابیان پیوست. انجمن فابیان یک گروه سوسیالیستی بود که هدفش چیزی جز دگرگونی انگلستان از طریق یک پایگاه سیاسی و فکری پر جنب و جوش نبود؛ تغییر جامعه انگلستان، نه از طریق انقلاب، بلکه از طریق نفوذ در بین اندیشمندان و سیاستمداران کشور. فعالیت‌های او در این انجمن بیشتر حول محور سردبیری یکی از آثار فرهنگی جامعه بریتانیا می‌شد، تحت عنوان «رساله‌های فابیان در جامعه‌گرایی» که مربوط به سال ۱۸۸۹ می‌شود.

مطالعه کتاب «سرمایه» اثر کارل مارکس و حضورش در سخنرانی «هنری جرج»، اقتصاددان سوسیالیست و روزنامه‌نگار آمریکایی در مورد «ملی شدن زمین» که معتقد بود مردم مالک ارزش تولید خود هستند اما منابع طبیعی باید به صورت یکسان به اعضای جامعه تعلق گیرد، تأثیر عمیقی بر او داشت و به توسعه ایده‌هایش در مورد سوسیالیسم کمک کرد، و در انجمن فابیان‌ها که تشکیلات سوسیالیستی انگلیسی بود به عنوان خطیب و مفسر شروع به فعالیت کرد و نام خود را بر سر زبانها انداخت. وی از مفاهیم گوناگونی مانند "برچیدن مالکیت خصوصی"، "تغییرات اساسی در سیستم رأی گیری" و "املای ساده و اصلاح الفبای زبان انگلیسی" پشتیبانی می‌کرد و به همین دلیل، از محبوبیت زیادی در انگلیس برخوردار بود. در مورد سوسیالیسم هر جا که می‌توانست حتی در گوشه و کنار خیابان سخنرانی می‌کرد و به گسترش ادبیات سیاسی کمک می‌نمود..

چنان شیفته سوسیالیسم بود که در اغلب اوقات؛ نظرات او در جلسات انجمن فابیان مناقشه برانگیز و بحث برانگیز بود. از نمایشنامه‌هایش به عنوان ابزاری برای بحث در مورد ایده‌های خود در مورد سیاست و جامعه استفاده می‌کرد. (به مدت بیست و پنج سال به طور خستگی‌ناپذیر در انجمن فعالیت کرد) بسیاری از قهرمانان نمایشنامه‌هایش به عنوان یک قطعه‌ای برای احکام جامعه فابیان خدمت می‌کردند.

آشنایی او با ویلیام آرچر، منتقد تئاتر و مترجم نمایشنامه‌های ایبسن، زندگی سیاسی و ادبی او را رونق دیگری داد. به کمک او، یک شغل روزنامه‌نگاری ثابت، پیدا کرد. دوران اولیه کاریش

در این شغل، نقد و بررسی کتاب‌ها برای روزنامه پال مال گزرت (۸۸ - ۱۸۸۵)، هنرسنجی موسیقی در روزنامه وُرد (۸۹ - ۱۸۸۶)، ستون‌های موسیقیایی خیره‌کننده در «استار» با نام مستعار کورنو دی باستو از سال ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۰ و از ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۴ در روزنامه وُرد را شامل می‌شود. شاو، درک خوبی از موسیقی، به خصوص سبک اپرا داشت و با آمیختن این دانش با سایر معلومات خود، چنان نافذ، ستیزه جویانه و پرشور هیجان برانگیز می‌نوشت که باعث شده بود نقدهایش، جذابیتی خاص داشته باشند. اما کار اصلی او، زمانی شروع شد که توسط فرانک هریس، به عنوان یک منتقد تئاتر، در هفته‌نامه سِتردی ری ویویو، استخدام شد (۹۸ - ۱۸۹۵). او در این جایگاه، از تمام ذکاوت و قدرت‌های بحث و جدل خود استفاده کرد تا تصنعات و تظاهرات را از صحنه نمایش عصر ویکتوریا، پاک کند و افکار حیات‌بخش را به آن تزریق کند. علاوه بر این، خودش هم، شروع به نوشتن نمایشنامه کرد.

هنگامی که آرچر به عنوان منتقد هنری «The World» در سال ۱۸۸۶ استعفا داد، شاو جانشین او شد. متأثر از «ویلیام موریس» و «جان راسکین» دو شخصیتی در هنر و هنر معاصر که بر «اخلاق» تأکید داشتند او را بر آن داشت تا در انتقادات خود به دنبال پیروی از احکام آنها باشد. تأکید آنها بر اخلاق برای او جذاب بود، وی ایده هنر را به خاطر هنر رد کرد و اصرار داشت که همه هنرهای بزرگ باید تعلیمی باشند. موریس و راسکین، تأثیرات مهمی بر دیدگاه‌های زیبایی‌شناسی شاو در سال‌های ۱۸۸۴ و ۱۸۸۵ داشتند.

با جین (جنی) پترسون، بیوه‌ای که چند سال از وی بزرگتر بود، آشنا شد. رابطه آنها، نه همیشه هموار، به مدت هشت سال ادامه داشت. زندگی جنسی شاو باعث گمانه‌زنی‌ها و بحث‌های زیادی در بین زندگینامه نویسان وی شده است، اما این اتفاق وجود دارد که رابطه با پترسون یکی از معدود رابطه‌های رمانتیک غیر افلاطونی او بوده است. اما در نهایت در سال ۱۸۹۸، با شارلوت پین تاونشند ازدواج کرد و تا زمان مرگ شارلوت با هم ماندند.

در سال ۱۸۹۴، شاو نقد موسیقی را کنار گذاشت و منتقد تئاتر شد و تحت تأثیر «ایبسن» به نگارش نمایشنامه‌هایی پیرامون مسائل اجتماعی دست به قلم برد و به مدت چهار سال مقاله‌هایی درباره نمایشنامه‌های خوش ساخت نوشت. ارادت و علاقه او به ایبسن چنان بود که به طرفداری از او کتاب «جوهره ایبسن گرابی» را در ۱۸۹۱ نوشت. آرزوهای شاو، به عنوان منتقد موسیقی و تأثیر ارادتش به «واگنر»، «ایبسن» و «ویلیام باتلر



یتیس»، موقعیت وی را به عنوان نمایشنامه‌نویسی که در تمامی گونه‌های شناخته شده تئاتر سررشته داشت، تثبیت کرد.

در کنار «اسکار وایلد» و «گوردن کریگ» به نمایش‌هایی روی آورد که با همه ویژگی‌ها یک هدف را دنبال می‌کرد: «نابودی طرز تفکری که در انگلستان به «ویکتوریایی» شهرت داشت. در ۱۸۹۰ زمانی که لندن هم مثل پاریس صاحب کلوبی به نام «تئاتر مستقل» شد جک گرین نخستین سزون «تئاتر مستقل» را با نمایشنامه‌ای از ایبسن به نام «اشباح» افتتاح نمود؛ و برنارد شو نیز اولین درام خود «خانه‌های آقای سارتوریوس» را برای این تئاتر نوشت. «خانه‌های آقای سارتوریوس» از لحاظ شکل به هیچ وجه مدرن محسوب نمی‌شد اما روند و تکنیک آن بسیار جالب توجه بوده و در مجموع نو و انقلابی و از همه مهم‌تر یک تئاتر سیاسی بود.

اگرچه آثار نمایشی شو در نوع خودش انقلابی و مهم‌تر دربرگیرنده مفاهیم سیاسی بود، اما از آنجا که لندن فریفته دیالوگ‌های هشیار و تفکر برانگیز اسکار وایلد بود کمتر به نمایشنامه‌های شو بخصوص «خانه‌های آقای ساتوریوس» و «انسان و اسلحه» توجه می‌شد.

از دیگر آثارش که در تئاتر مستقل به نمایش درآمد نمایشنامه «کسب و کار خانم وارن» (۱۸۹۲)، بود. داستانی از فاحشه خانه‌ها و پولهای کثیفی که از این راه بدست می‌آید؛ سرگذشت دختری با تربیت پوریتانی و متعصب که از مادرش جدا می‌شود زیرا همه چیز را در مورد مادرش فهمیده است. بحث علنی درباره فحشا در این نمایشنامه چنان عریان است که نخست وزیر وقت آن زمان «لرد چمبرلن» پس از دوبار نمایش، آن را ممنوع و حتی اجازه نمایش آن را در اجتماعات خصوصی را هم نداد.

شاید آخرین نمایش او در تئاتر مستقل «انسان و اسلحه» است که به پیش‌گویانه به جنگ بالکان می‌پردازد. «انسان و اسلحه» حوادث این نمایشنامه در جریان جنگ بلغارستان و صربستان می‌گذرد و شو در آن جنبه رمانتیک و عاشقانه پشت میدان جنگ را در برابر رشادت‌ها و قهرمانی‌های کارزار قرار می‌دهد. این اولین تمسخر شو با مفاهیم جوانمردانه جنگ است. پس از اجرای این نمایشنامه او این تئاتر را با هدف پرداختن به تئاتر سنتی ترک کرد.

از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۸، توسط دوستش فرانک هریس به عنوان منتقد تئاتر در روزنامه *The Saturday Review* مشغول به همان فعالیت‌هایی شد که در «The World» داشت. علیه قراردادهای مصنوعی و ریاکاری تئاتر ویکتوریا قلم

فرسایمی می‌کرد و خواستار نمایش ایده‌های واقعی و شخصیت‌های واقعی شد؛ و به طور جدی حرفه نمایشنامه‌نویسی را آغاز کرد و توانست در دهه اول قرن بیستم بود شهرت خود را به عنوان نمایشنامه‌نویس محکم کند. شرکت هارلی گرانویل-بارکر در رویال رویال تئاتر، ۱۴ نمایشنامه شو را در طول پنج سال به روی صحنه اجرا کرد.

نمایشنامه «کاندیدا» داستانی از یک مثلث عشقی، نسخه‌ای از نمایشنامه هنریک ایبسن (خانه عروسک) بود که در ۱۸۷۹ نوشت. کاندیدا نشان داد که در حالی که شو به همان اندازه طرفدار برابری زن بود، اما نقش خانوادگی معمول زنان را از منظر مخالف می‌دید. همانطور که ایبسن مشاهده کرد، زنان در ازدواج از برخورد مانند کودکان رنج می‌برند. یک زن از مسئولیت‌های بزرگتری که مربوط به شوهرش است محروم می‌شود. در نتیجه، بلوغ شخصی همسر متوقف می‌شود. در یک کلام «زن» یک عروسک می‌شود. شو این را الگوی معمول زناشویی نمی‌دانست. او در این نمایشنامه نشان داد که مردان بیشتر کودکان نوازش شده و دلپذیر هستند و زنان بیشتر نیروی نگهدارنده خانواده.

«پیگمالیون»، یکی از موفق‌ترین نمایشنامه‌های خود را در سال ۱۹۱۲ نوشت. این نمایش در ابتدا در وین روی صحنه رفت و در لندن در سال ۱۹۱۴ افتتاح شد. پیگمالیون در صحنه‌های لندن و نیویورک، هم یک موفقیت عالی بود. یک نسخه به روز شده و به طور قابل ملاحظه‌ای از افسانه یونانی باستانی «پیگمالیون و گالاته»^۱. این نمایشنامه به گونه‌ای دقیق، یک قرن پس از تولد جرج برنارد شو، به صورت نمایش موزیکالی به نام «بانوی بی‌شیله و پيله من» بر روی صحنه رفت.

ایده اصلی نمایشنامه، تکیه بر نقش «لهجه» در مشخص کردن پایگاه اجتماعی است. پروفیسور هنری هیگینز، متخصص زبان شناسی، شرط می‌بندد که می‌تواند یک فروشنده را به سادگی با پرداختن به رفتار و تغییر شیوه صحبت کردن به یک خانم جوان اشرافی تبدیل کند. پروفیسور در فرآیند متقاعد کردن جامعه که خلق او یک شخصیت سلطنتی اسرار آمیز است، عاشق کارهای دستی ظریف خود می‌شود.

شو با در نظر گرفتن ساختار سطحی کمدی رمانتیک و وارونه ساختن آن برای اهداف خود، سیستم «کلاس انگلیسی» را با همه نگرش‌ها و طرز فکرهای کوچک آن مورد بررسی قرار می‌دهد. این واقعیت که یک دختر گل فروش طوری آموزش ببیند که حتی خونسردترین افراد در جامعه را متقاعد کند که او یکی از آنهاست، برتری ذاتی طبقات بالا چیز زیادی نمی‌گوید و همه اینها ظاهری، نمایشی است: کلاس فقط یک ساختار اجتماعی



نیست، بلکه ساختگی است. تفکر سوسیالیستی شاو در کاوش او در مورد سیستم طبقاتی انگلیسی در پیگمالیون نقش اساسی دارد. وی در به تصویر کشیدن سهولت تبدیل دختر به یک خانم در جامعه مد روز طبقه بالا، خلأ را در قلب آن جامعه آشکار می‌کند. موضوع مقاومت‌ناپذیر پروانه‌ای در حال ظهور، همراه با گفتگوی درخشان شاو و مهارت‌های فوق‌العاده او به عنوان نمایشنامه‌نویس، «پیگمالیون» را به یکی از محبوب‌ترین کمدی‌های زبان انگلیسی تبدیل کرده است. که در دوره‌های نمایشی کالج، هنوز به طور گسترده اجرا می‌شود. منتقد بزرگ مایکل بیلینگتون در ۱۰۱ بزرگ‌ترین نمایشنامه: از دوران باستان تا به امروز، پیگمالیون در واقع یک «وارونگی کنایه آمیز» از طرح استاندارد رمانتیک است. جنگ جهانی اول نقطه عطف در فعالیت‌های سیاسی او بود. بجای نمایشنامه نویسی مشغول به انتشار مقاله‌های جنجالی و بحث تحت عنوان «حس مشترک جنگ» و «صلح» شد، که در آن تنها آلمانیها را برای جنگ مقصر نمی‌دانست و سهم بریتانیای و

متحدینش را هم اندازه آلمان می‌دانست. سخنرانی‌های ضد جنگ او، باعث شهرتش شد. او اثرات جنگ و بازتابش در زندگی مردم را در نمایش «خانه ناامیدی» که در ۱۹۲۰ به نمایش گذاشت، و به دنبال آن پنج

نمایش مربوط به هم را تحت عنوان «بازگشت به متوشالچ» در ۱۹۲۲ نوشت. این نمایش‌ها، فلسفه او در مورد تحول خلاقانه را در قالب یک داستان نمایشی که از دوران باغ عدن شروع شده و به سال ۱۹۲۰ می‌رسد، کاملاً شرح می‌دهد.

شاو مقوله بازآفرینی تاریخی را به شکلی متفاوت از هماندیشان معاصر و پیش از خود، در درام‌های تاریخی قرن بیستم به تصویر می‌کشد و رویکرد چالش برانگیزتری نسبت به سنت دستیاری به تاریخ در راستای پردازش داستانی نمایشی ارائه می‌دهد. در این راستا نگاه شاو به فلسفه تاریخ با نائل شدن ژاندارک، به مقام قدیسه‌ای، در ۱۹۲۰، به اوج می‌رسد. نتیجه، شاهکاری می‌شود، تحت‌عنوان «ژان مقدس» که در ۱۹۲۳ به نمایش درآمد؛ نمایشنامه‌ای که قدرت، تقدس، گناه، ناسیونالیسم، جنسیت و تمامیت‌خواهی را با طنزی به زیر سؤال می‌کشد که در آن ژاندارک یک وجود والا که «در میان دو نیروی قدرتمند کلیسا و قانون خرد شده»، تجلی غم‌انگیز یک قهرمان زن است. طنز در این نمایشنامه این است که یک قدیس، طبق تعریف، یک فرد عادی نیست بلکه قدیس یک فرد استثنایی (یا غیر طبیعی) است. اما ژان (ژاندارک) بعداً به اعتبار "صداهایی" که می‌شنود محاکمه و محکوم می‌شود. در جهان سنت ژان، چندین ارزش با هم برخورد می‌کنند، کلیسا به قدرت کنترل کننده جهان حسادت می‌کند. انگلستان (وارویک) و فرانسه (چارلز) به قدرت ملی‌گرایانه خود حسادت می‌ورزند در

حالیکه ژان به معنای آزادی فرد برای تعریف خدا به دلخواه خود است. در دنیای ژان، هیچ مهمان‌نوازی برای عشق یا نیکوکاری وجود ندارد.

جنگ جهانی دوم، مرگ همسر و دوستان قدیم موجب تیرگی سال‌های آخر زندگی برنارد شاو شد، و او را مجبور کرد تا برای همیشه، از آپارتمانش در لندن به خانه روستایی خود، واقع در آیوت سنت لاورنس، بازگردد. و به سال ۱۹۵۰، در همان‌جا، زندگی را به پایان برد. جرج برنارد شاو، شاید بهترین نویسنده کتاب مصور دوران خود نبود، اما یکی از مهم‌ترین نمایشنامه‌نویسان زبان انگلیسی از قرن ۱۷ تا آن زمان، محسوب می‌شود.

شاو بهترین نقاد تئاتر نسل خود بود و نیز، اعجوبه‌ای در زمینه سخنرانی و مقاله‌نویسی سیاسی، اقتصادی و موضوعات علوم اجتماعی و نامه‌نویسی نیرومند، از نظر ادبی، بود برنارد شاو جدا از جایگاه ادبی خود، به عنوان یک آزاداندیش، مدافع حقوق زنان و طرفدار تساوی حقوق و دستمزد بود. او همچنین یکی از بنیانگذاران مدرسه اقتصاد لندن بود.

در زندگی دو تراژدی وجود دارد: اینکه به آنچه قلبت می‌خواهد نرسی و اینکه برسی

اگر وقت کافی باشد هر چیزی برای هر کسی دیر یا زود اتفاق می‌افتد

تاریخ ادبی برنارد شاو فراز و نشیب‌های فراوانی را پشت سر گذاشته. اگرچه در

مقام رمان‌نویس (در مجموع ۵ رمان نوشت) نتوانست توفیقات چندان زیادی کسب کند، چنانکه برخی تحلیل‌گران فعالیت‌های نوشتاری برنارد شاو در این حوزه را یک شکست محض می‌دانند؛ اما در مقام یک نمایشنامه‌نویس نه تنها بسیار موفق بود بلکه تبدیل به یک جامعه‌گرا، سخنوری افسونگر، مجادله‌گر و نمایشنامه‌نویسی موفق شد. بیش از ۶۰ نمایشنامه نوشت که بیشتر آنها به موضوعات اجتماعی مانند ازدواج، دین، دولت طبقاتی و مراقبت‌های بهداشتی می‌پردازند. تقریباً همه نمایشنامه‌های او به مشکلات اجتماعی رایج توجه دارند، اما هر کدام شامل رگه‌ای از کمدی هستند که مضامین تند آنها را دلپذیرتر می‌کند.

شاو به جای قرار گرفتن و متناسب کردن خود با قالب غیرواقعی دنیای نمایش آن زمان، واقعیت را در همه اشکال اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و مذهبی آن ارائه کرد. او یک تعلیم طلب بود، واعظی بود که به آسانی نشان داد صحنه منبر او است. در تضاد شگفت‌انگیز با اسکار وایلد و همتایان زیباشناس او بود. شاو ادعا کرد که تنها به خاطر هنر حتی یک جمله روی کاغذ نمی‌نویسد. با این حال او زیبایی‌شناسان را در بازی هنری خود شکست داد. متفکری بود که در زمان خود، بیش از دیگران مورد انتقاد و عیبجویی قرار گرفته، اما پیوسته توانسته است از استعداد شگرف خود در حاضر جوابی، استفاده کند و با پاسخ‌های قاطعی به رقیبان جواب دهد که گاه با سخنان تلخ و گزنده همراه بوده است.



اگرچه او سوسیالیسم، تحول آفرینی، لغو زندانها و برابری واقعی برای زنان را تبلیغ می کرد، و در برابر عدم صداقت انگیزه های جنگ انتقاد می کرد، اما این کار را به عنوان شوخی در برخی از بهترین کمدی هایی که تا به حال نوشته شده بود انجام داد. او در برابر معاصرانش که به نمایشنامه های او می خندیدند همیشه می گفت "شوخی در بطن زمان جدی است." حتی اگر نسل فعلی فقط به دنبال سرگرمی باشد، نسل بعدی نظر او را می گیرد زیرا در دل هر یک از کلمات و در پیایی سطور پربار نمایشنامه های او، گنجینه ای از رازها و معانی برای تفکر کردن نهفته بود.

بیش از همه متأثر از «هنریک ایبسن» و «هنری فیلدینگ» بودند. نمایشنامه های ایبسن و اخراج فیلدینگ از نمایشنامه نویسی او را بر آن داشت تا نمایشنامه های خود را درباره بی عدالتی های اجتماعی جهان پیرامون خود بنویسد. تعدادی از نمایشنامه های او پیش از آن که در انگلیس و آمریکا به نمایش درآیند در آلمان به موفقیت های بیشماری نائل آمدند. شاو، در آستانه دو دوره فرهنگی مهم در تاریخ اروپا جای گرفته؛ اولین دوره سنت گریهای ویکتوریایی و دومین آن دوره سنت شکنی های نوگرایانه. تحت تأثیر ایبسن، سعی کرد رئالیسم جدیدی را در درام انگلیسی زبان وارد کند و از نمایشنامه های خود به عنوان وسیله ای برای انتشار عقاید سیاسی، اجتماعی و ایده های دینی بهره ببرد. او خود را طرفدار ایبسن می داند که به عقیده او «هنر وحشتناک یک تک تیرانداز در مقابل تماشاگران» را دارد و خلاق تئاتری است که ما در آن «تماشاگرانی نیستیم که برای سرگرمی و کشتن وقت حضور داریم بلکه موجودات گناهکاری هستیم که به تماشای تئاتر رفته ایم». او آنچه را که «جوهر ایبسن ایزم» می داند، یعنی تراژدی آرمانهای دروغین را جهت دار و سیاسی می کند.

نمایشنامه های شاو یا از نوع کمدی است یا تراژدی که مایه ای از کمدی دارد. استعداد او در شوخی و به مسخره گرفتن همه چیز، حتی به نمایش نامه هایی که حاوی افکار جدی بود، جاذبه ای دلپسند و سرگرم کننده می بخشید او از شوخی، بسیار بهره می گرفت تا از آن، نتیجه ای انتقادی و جدی بگیرد. نبوغش در خدمت صلاح جامعه بود، حتی اگر حالتی دلکوار به شخصیت هایش می داد، از جدی بودن نتایجش نمی کاست. در آثارش همیشه به مشکلات اخلاقی زمان خود می پرداخت و سعی می کرد با استفاده از طنز و کنایه مقصودش را بیان کند، ذوق، خیال انگیزی، روح بذله گویی و طنزپردازی بر نوشته هایش غلبه دارد و در عین حال، با فصاحت همراه است. شیوه نگارش او مستقیم با بیانی روشن و صریح و برخوردار از غنا و قدرت کلام است. مکالمه ها بیشتر در حد گفتگوی رایج و متناسب با مقام اجتماعی اشخاص نمایش است. نگاه نکته سنجی به همه چیز داشت و هرگز از اظهار نظر امتناع نمی کرد. او نه به عنوان یک نویسنده بلکه بیشتر به عنوان یک شخصیت و نقطه نظرهای اجتماعی اش مشهور شد. شاو همه

را با طنز خشم آلود و روح قابل احترامش تحت تأثیر قرار می داد. از دیگر ویژگیهای نمایش نامه هایش، کم بودن «حرکت» در آن است. حتی به نظر می رسد که برخی از نمایش نامه های وی به کلی فاقد حرکت است و چیزی غیر از گفتگو نیست.

برای برنارد شاو طبقه متوسط هم مخاطب بود و هم موضوع، چون که قدرت های نمایشی آن ها، تماشاگران را وادار می سازد تا واقعیت های ناگوار را ببینند. همانند ایبسن، تئاتر را وسیله ای برای نجات تماشاگران از خودستایی، دورویی و بی عقلی می دانست. شاو موضوعات جدی را به صحنه بی اهمیت انگلیسی بازگرداند و مجموعه ای از درام را ایجاد کرد که او را در بین نمایشنامه نویسان قرن بیستم بی نظیر کرد. جرج برنارد شاو به خاطر نقشش در تحول در درام های کمدی مشهور است

شاو و سیاست

او در مقاله های خود، درباره برابری درآمدها بحث می کرد و خواهان تقسیم دادگرنه زمین و سرمایه بود. جرج بر این باور بود که مالکیت، دزدی است و همچون "کارل مارکس" احساس می کرد که سرمایه داری به گونه ای ژرف دچار کم و کاست شده و مانند گذشته نیست. اما برخلاف مارکس، او اصلاحات تدریجی را بر انقلاب ترجیح می داد. شاو در یکی از مقاله هایی که در سال ۱۸۹۷ نوشت، پیش بینی کرد که "سوسیالیسم"، به رنج و اندوه قوانین عمومی و مدیریت عمومی پارلمانها، کلیساها، شهرداری ها، انجمن ها و هیات مدیره های مدارس و... دچار خواهد شد. در ۱۳ نوامبر او در تظاهراتی در لندن شرکت کرد که منجر به شورش خونین یکشنبه شد. با این حال، او همیشه از اعضای اتحادیه احساس ناراحتی می کرد و بحث را بر عمل ترجیح می داد.

شاو که سوسیالیست سرسختی بود، از آنچه او استثمار طبقه کارگر می دانست عصبانی بود. او بروشورها و سخنرانی های زیادی برای انجمن فابیان نوشت. وی در راه پیشبرد علل آن، که شامل کسب حقوق مساوی برای زنان و مردان، کاهش سوء استفاده از طبقه کارگر، لغو مالکیت خصوصی زمین های مولد و ترویج شیوه های زندگی سالم می شود، به یک خطیب مجرب تبدیل شد. محکومیت شاو در خصوص سیستم زندان بعنوان یک نیروی کینه توز، نه یک نیروی بازپروری، نگرانی گسترده را با ناکارآمدی آن سیستم امروزه مطابقت می دهد. مبارزه او برای برابری واقعی زنان با مردان در برابر قانون نیز به کار او تأثیر شگفت انگیزی می بخشد.

در سال ۱۹۰۳ شاو در مورد واکسیناسیون علیه آبله سخنرانیها داشت او واکسیناسیون را "یک جادوگری بسیار کثیف" نامید به نظر وی کمپین ایمن سازی، جایگزین ارزان و ناکافی یک برنامه مناسب برای مسکن برای فقرا بود.



نظرات ابراز شده توسط شاو اغلب مورد اختلاف بود. او اصلاح جنبش و اصلاح الفبا را ترویج داد و با واکسیناسیون و سازماندهی دین مخالفت کرد. وی با محکوم کردن هر دو طرف در جنگ جهانی اول به عنوان مسبب یکسان می‌دانست، سیاست بریتانیا در مورد ایرلند را در دوران پس از جنگ تحقیر کرد. علناً با اعدام راجر کاسمنت (۱۸۱۶-۱۹۱۶) مخالفت کرد، دیپلمات بریتانیایی که تلاش کرده بود برای افزایش عید پاک ایرلندی اسلحه و حمایت آلمان را به دست آورد. او به عنوان منتقد آشکار جنگ شناخته شد

شاو و مذهب

نظریه تکاملی شاو نشان می‌دهد که نوع بشر در حال خلق خدا است. جورج برنارد شاو، متفکر مذهبی، صحنه را منبر خود می‌دانست. علاقه اصلی او این بود که نیروی حیات را پیش ببرد، نوعی روح القدس ماندگار که به بهبود و سرانجام جهان کمک می‌کند. شاو معتقد بود که برای کمک به این هدف آگاهانه، انسان‌ها باید بیشتر عمر کنند تا از بلوغ فکری خود استفاده کنند. آن‌ها باید سالم‌تر و بدون نیروی ناتوان کننده فقر باشند و مهم‌تر از همه باید به هدف علاقه‌مند باشند نه صرفاً به لذت. همانطور که زرافه به دلیل نیاز به خوردن از بالای درختان می‌تواند گردن دراز خود را بیش از یک قدم بگذارد، انسان‌ها نیز با احساس هدف می‌توانند در جهت ایجاد افراد سالم‌تر و باهوش‌تر تلاش کنند.

از نظر شاو تکامل صرفاً اتفاقی نیست بلکه با اراده گره خورده است. انسان‌ها می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدانند و آنچه را که می‌دانند اراده خواهند کرد. شاو معتقد بود، حرکت به سوی گونه ای باهوش‌تر و معنوی‌تر، بعد از چندی از زمان دور شدن انسان از ماده، که توسط روح در آغاز جهان به کار گرفته شده بود، ایجاد می‌شود تا تکامل بتواند به سمت هوش حرکت کند. وقتی آن هوش به پتانسیل کامل خود برسد، دیگر نیازی به ماده نخواهد بود. او معتقد بود که بشر در حال خلق خدای بیکران است.

او همچنین معتقد بود که اسلام تنها مذهبی است که استعداد آن را دارد که بتواند با تحولات اعصار مختلف زندگی بشر همگام گردد. «من زندگی پیامبر اسلام را بررسی کرده‌ام، او مرد عجیبی است و به عقیده من مقامش بالاتر از آنست که ضد مسیح باشد. کلیسا از روی جهل یا تعصب اینطور القا کرده که محمد ضد مسیح است او ضد مسیح نیست بلکه نجات دهنده بشر است. من راجع به دین محمد (ص) پیشگویی می‌کنم که این مذهب را، اروپای فردا خواهد پذیرفت همانطور که این مذهب به نظر اروپایی‌های امروز قابل قبول گردیده است» (کتاب مذهب در آزمایشها و رویدادهای زندگی، جان. ر. ایورت صفحه ۷۸)

تمام تلاش‌های شاو برای زیر سؤال بردن آداب اجتماعی و سیاسی با هدف مذهبی وی انجام شد. همه اینها برای آزادسازی روح انسان

در تلاش برای ایجاد یک فرد بهتر و باهوش‌تر، ایجاد یک ابر مرد، ایجاد یک سرانجام یک خدا بود.

جرج برنارد شاو تنها فردی است که هم جایزه نوبل ادبیات (۱۹۲۵) و هم اسکار (۱۹۳۸) را دریافت کرده است. اولی به دلیل مشارکتش در ادبیات و دومی به خاطر کار روی فیلم "پیگمالیون" (اقتباس از نمایشنامه‌ای به همین نام). شاو می‌خواست جایزه نوبل خود را به طور کامل رد کند، زیرا تمایلی به افتخارات عمومی نداشت، اما به خواست همسرش آن را پذیرفت. او آن را ادای احترام به ایرلند دانست. او این جایزه پولی را رد کرد و درخواست کرد از آن برای تأمین مالی ترجمه کتابهای سوئدی به انگلیسی استفاده شود.

برخی از آثار جرج برنارد شاو

ژان مقدس ۱۹۲۵-Saint Joan

کسب و کار میسز وارن ۱۸۹۳-Mrs Warren's

Profession

مرد و اسلحه / سرباز شکلاتی ۱۸۹۴-Arms and the Man

کاندیدا-- ۱۸۹۷-Candida

سزار و کلئوپاترا- ۱۹۰۱-Caesar and Cleopatra

بشر و فوق بشر- ۱۹۰۲-۰۳-Man and Superman

ماژور باربارا- ۱۹۰۵-Major Barbara

پیگمالیون- ۱۹۱۳-Pygmalion

خواستگاری به سبک روستایی ۱۹۳۳-A Village Wooing

مرد تقدیر / مرد سرنوشت- ۱۸۹۷-The Man of Destiny

کاسه کوزه (گاری سیب)- ۱۹۲۸-The Apple Cart

نمایش‌های خوشایند (۲ جلد)- ۱۹۰۵-Plays Pleasant

بریده‌های جراید- ۱۹۰۹-The Presscuttings

هالوی جزایر پیش بینی نشده- ۱۹۳۴-The Simpleton

of the Unexpected Isles ■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/George_Bernard_Shaw

<https://mahenoor.blogspot.com/۲۰۱۱/۱۳۸۷/post-۱۲۳>

<https://www.oupublic.com>

https://jor.ut.ac.ir/article_25119_

<https://literariness.org/2019/05/07/analysis-of-george-bernard-shaws-plays/>

<https://pegahsystem.com/> -زندگی-نامه-و-معرفی-آثار-

جرج-برنارد-شاو/

زیرنویس ۱-- عنوان نمایشنامه شاو به اسطوره کلاسیک پیگمالیون،

پادشاه کرت که عاشق مجسمه خود شده اشاره می‌کند. او توسط

آفرودیت، الهه عشق یونان، به یک زن، Galatea تبدیل شد.





آلبوم‌های خوانندگان روز را می‌فروشد روزگار به سختی می‌گذراند. در هفته هم یکبار به پسری که استعداد موسیقی دارد آموزش پیانو می‌دهد. در حین همین افکار حسرت بار کارفرمایش به بهانه چهره عبوس و سردی که موقع فروش اجناس به خریداران ارائه می‌کند عذرش را می‌خواهد. در حین بازگشت به خانه با کسی که دوست مشترک او و برادرش بوده به خاطر کاری که قبلاً می‌توانستند انجام دهد بحثش می‌شود. همسایه‌شان پیرمردی است که نورا کمکش می‌کند داروهایش را از داروخانه بخرد به خاطر دوستی با متصدی داروخانه به خدمات نورا دیگر نیاز ندارد. در شب همان روز نیز یکی دیگر از همسایه‌هایش جسد گریه‌اش را که ظاهراً توسط ماشین زیر گرفته شده تحویلش می‌دهد. بله کلکسیون تکمیل می‌شود و نورا نیز به خاطر تمام ناکامی‌هایی که در زندگی داشته دست به خودکشی می‌زند. در عالم دیگر، دنیایی که زمان در آن معنایی ندارد وارد کتابخانه‌ای با تعدادی بی‌نهایت کتاب می‌شود. کتابدار کتابخانه در دنیای بی‌زمان که از قضا یکی از معدود آشنایان دوست داشتنی نورا است قوانین کتابخانه را برایش توضیح می‌دهد: ابتدا کتابی قطور به او می‌دهد که تمام حسرت‌های زندگی نورا است. سپس نورا می‌تواند در آن کتابخانه هرکدام از زندگی‌هایی را که حسرتشان یا آرزویشان را داشته با باز کردن هر کدام از کتابهای آن کتابخانه زندگی کند. رمان سؤالات زیادی را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند. اما این سؤالات بسیار شخصی هستند. فارغ از چه می‌شد اگرهایی که در ذهن ایجاد می‌شود راه حل هم ارائه می‌کند که خود خواننده زحمت کاوش آن را می‌کشد. راه حل‌هایی بسیار ساده فارغ از قیل و قالهای روزمره که ارائه می‌شود و فکر و ذهن خواننده را آرامش می‌بخشد و حس خوبی ایجاد می‌کند. مخاطب رمان کتابخانه نیمه شب کسانی هستند که در چرخه بی‌پایان چه می‌شد اگر اسیر شده‌اند. و سؤال این است که چه کسی از این چرخه باطل رهاست؟

بخشی از رمان:

طبقات کتاب دو سمت نورا شروع به حرکت کردند. زاویه‌هایشان عوض نمی‌شد. فقط افقی می‌لغزیدند و جابه‌جا می‌شدند. این احتمال هم بود که اصلاً طبقات حرکت نمی‌کنند و این کتاب‌ها هستند که جابه‌جا می‌شوند. اصلاً هم مشخص نبود که چرا یا حتی چگونه. هیچ ابزار و وسیله‌ای



چه می‌شد اگر حسرت‌هایمان را زندگی نمی‌کردیم یا اینکه می‌توانیم حسرت‌هایمان را هم زندگی کنیم؟ رمان کتابخانه نیمه شب جواب این پرسش فلسفی را در داستانی پرکشش به خواننده ارائه می‌کند. جالب است اگر بشود زندگی‌های متعدد را تجربه کرد؛ به عبارتی زمانی که به گذشته نگاه می‌کنیم با خود می‌گوییم که کاش فلان جا فلان کار را نمی‌کردیم یا فلان کار را می‌کردیم؛ آن وقت دیگر اینجایی که قرار داشتیم نبودیم. این طرز فکر هم می‌تواند آزاردهنده و هم مایه تسلی باشد. همه اینها بستگی به شخصیت خودمان دارد که چه به خورد ذهنمان دادیم تا شخصیت خود را شکل دهیم.

نورا سید پیردختری حدود سی و هفت ساله است؛ زندگی پر از حسرت نورا او را به سمت افسردگی کشانده است. نورا دائم به این مسئله فکر می‌کند که آیا انسان به درد بخوری است یا خیر؟ دائم به این فکر می‌کند که اگر قبلاً با برادرش جو وارد گروه موسیقی می‌شد حتماً موفق می‌شد؛ یا اگر به حرف پدر مرحومش گوش می‌کرد و به همان شناگری ادامه می‌داد شاید اکنون قهرمان چند دوره المپیک بود. اما به جایش الان در مغازه‌ای به نام تئوری ریسمان که ادوات موسیقی و

دیده نمی‌شد که این کار را انجام دهد. صدایی به گوش نمی‌رسید و کتاب‌ها هم از انتها یا ابتدای طبقات بر زمین نمی‌ریختند. کتاب‌ها بر اساس اینکه روی کدام طبقه قرار داشتند، با سرعتی متفاوت می‌لغزیدند، اما هیچ‌کدامشان خیلی سریع حرکت نمی‌کردند.

«چه اتفاقی داره میافته؟»

چهره خانم الم در هم رفت. قامتش را صاف‌تر کرد، چانه‌اش را داخل برد، قدمی به سمت نورا رفت و دست‌هایش را در هم گره کرد. «وقتشه که شروع کنی، عزیزم.»

«اگه اشکالی نداره، این رو بپرسم. چی رو شروع کنم؟»

«هر زندگی میلیون‌ها تصمیم رو شامل می‌شه. بعضی از این تصمیم‌ها بزرگ هستن و

بعضی کوچیک. اما هر بار که تصمیمی گرفته می‌شه، نتیجه تغییر می‌کنه. تغییری جبران‌ناپذیر که به‌نوبه خودش موجب تغییرات دیگه‌ای می‌شه. این کتاب‌ها دریچه‌ای هستن به تمام زندگی‌هایی که تو می‌تونستی تجربه کنی.»

«چی؟»

«تعداد زندگی‌هایی که می‌تونی داشته باشی به‌اندازه احتمالاتیه که توی عمرت داری. توی بعضی زندگی‌ها انتخاب‌های متفاوتی می‌کنی و اون انتخاب‌ها نتایج متفاوتی رو ایجاد می‌کنن. اگه فقط یه کار رو متفاوت انجام داده بودی، داستان زندگی‌ت متفاوت می‌شد. همه اون زندگی‌ها هم توی کتابخونه نیمه‌شب وجود دارن. همه‌شون درست به‌اندازه این زندگی واقعی‌ان.»

«یعنی زندگی‌های موازی؟»

«نه همیشه. بعضی‌هاشون بیشتر... متقاطع هستن. خب، دوست داری زندگی‌ای رو تجربه کنی که می‌تونستی داشته باشی؟ دوست داری کاری رو متفاوت انجام بدی؟ چیزی هست که بخوای تغییرش بدی؟ کار اشتباهی کرده؟»

جوابش آسان بود. «آره. همه‌چیز.»

به‌نظر رسید این جوابش باعث شد بینی کتابدار قلقلک شود. خانم الم سریع دست در آستین لباس یقه‌اسکی‌اش فروبرد تا دستمال‌کاغذی‌اش را بیرون بیاورد. بلافاصله آن را جلوی صورتش گرفت و داخلش عطسه کرد. نورا گفت: «عافیت

باشه.» و دید که چطور به‌محض تمام شدن استفاده کتابدار از دستمال، جادویی عجیب آن را از توی دستانش غیب کرد.

«نگران نباش. دستمال‌ها هم مثل زندگی‌ها هستن. همیشه تعداد زیادی ازشون هست.» خانم الم برگشت سر حرفش.

«انجام دادن فقط یک کار به شکلی متفاوت معمولاً مثل آینه که همه‌چیز رو متفاوت انجام بدی. هرچقدر هم که تلاش

کنیم، نمی‌تونیم کارهایی رو که توی دوران زندگی انجام داده ایم تغییر بدیم... اما تو دیگه توی دوران

زندگی نیستی. اومدی بیرون. این موقعیت رو داری که ببینی همه‌چیز

می‌تونست چطور پیش بره.»

نورا در دل گفت: امکان نداره این‌ها واقعی باشه.

اها خانم الم می‌دانست او به چه فکر

می‌کند.

«اما واقعیه، نورا سید. هرچند اون واقعیتی نیست که تو درکش می‌کنی. بهترین حالتی که می‌شه توصیفش کرد میانه هست. نه زندگیه و نه مرگ. اون زندگی واقعی که فکر می‌کنی نیست، اما رؤیا هم نیست. نه آینه و نه اون. خیلی کوتاه بخوام بگم، کتابخونه نیمه‌شب.»

طبقات که تا پیش از این آهسته حرکت می‌کردند متوقف شدند. نورا متوجه شد که یکی از طبقات سمت راستش، در ارتفاع شانه، فضای خالی بزرگی دارد. تمام بخش‌های دیگر طبقات کاملاً و شانه‌به‌شانه از کتاب پر بودند، اما اینجا فقط یک کتاب به پشت روی طبقه سفید و نازک قرار داشت.

این کتاب برخلاف بقیه کتاب‌ها نه سبز، بلکه خاکستری بود. درست به همان اندازه خاکستری که وقتی نورا نخستین بار ساختمان را از ورای مه دید، دیوارهای سنگی خاکستری به‌نظرش رسیدند.

خانم الم کتاب را از روی طبقه برداشت و به نورا داد. در نگاهش اندکی حس انتظار دیده می‌شد، انگار که کادوی کریسمس نورا را به او داده است.

وقتی توی دست خانم الم بود سبک‌تر به‌نظر می‌رسید، اما خیلی سنگین‌تر از آن بود که نورا فکر می‌کرد. نورا شروع به باز کردن کتاب کرد. خانم الم سر تکان داد. ■

کتاب‌ها بر اساس اینکه روی کدام طبقه قرار داشتند، با سرعتی متفاوت می‌لغزیدند، اما هیچ‌کدامشان خیلی سریع حرکت نمی‌کردند.





جنبه‌های مهمی از زندگی انسان‌ها به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه با فرهنگ عامه پیوند دارد. رواج فرهنگ عامه میان اقوام و ملت‌هایی که پیشینه تاریخی طولانی‌تری دارند یا به تعبیری پیرند، به مراتب بیشتر از ملت‌هایی است که سابقه اندک دارند.

باورها بیانگر شیوه‌های زندگی و چگونگی تفکر و مهم‌ترین منشاء باورها و نیایدهای انسان است.

چرا و چگونه یک چیز را درست و شایسته یا یک چیز را نادرست می‌دانیم؟ باورهای ما هستند که راه و رسم و شیوه زندگی ما را تعیین می‌کنند. باور، عقیده‌ای درست یا نادرست است. باورها عقاید پیشینیان در تمامی جنبه‌های زندگی از تولد تا مرگ بوده است. باورها گاه خرافی است و گاه نه. درستی یا نادرستی و خرافه بودن و نبودن آن به نوع بینش و تفکر باورگذار

باورها بیانگر شیوه‌های زندگی و چگونگی تفکر و مهم‌ترین منشاء باورها و نیایدهای انسان است.

و باور پذیر و اعتقادات شخصی آنان بستگی دارد. باوری برای کسی چنان با روح و زندگی وی پیوند خورده که عین حقیقت است و برای گروهی دیگر خرافه می‌نماید. یکی دانستن باور با خرافه، نوعی جهت دادن و دخالت نگرش شخصی به باورهاست. از همین جا تفاوت باور و خرافه معلوم می‌شود. تعاریف متعددی از خرافات شده است که من این را می‌پسندم: هر چیز که علم، عقل و دین آن را تأیید نکند و مردم به آن معتقد بوده و طبق آن عمل کنند و از مخالفت با آن هراس داشته باشند، خرافه است.

خرافات منافعی با علم، سلامت روانی انسان‌ها را به خطر می‌افکند. مثلاً اعتقاد به بد قدم بودن کودکی که در روز مرگ یکی از نزدیکانش به دنیا آمده است، خلاف علم و عقل است. چنین اعتقادی، موجب سوء ظن همیشگی افراد به آن فرد و احساس نا امنی و ترس و دلهره وی و دیگران خواهد شد. باورهای غلط، کارایی و اعتماد به نفس و حرکت را از فرد سلب می‌کند و موجب انفعال وی می‌شود. هدف من از به راه انداختن صفحه متل بانو معرفی باورهای عامیانه ایرانی است که بتوانیم از بین آنها خرافات را شناسایی کرده و بدین وسیله از تأثیر محدود کننده و آزار دهنده آنها بکاهیم.

من برای این منظور از کتاب‌های "فرهنگ عامیانه مردم ایران" صادق هدایت " و "باورهای عامیانه مردم ایران" دکتر ذوالفقاری " استفاده کرده‌ام.

باورهای هر قوم با فرهنگ آن قوم ارتباط مستقیم دارد. باورها بنیادی‌ترین مبانی جهان بینی انسان را در خود دارد. با تحول باورها، فرهنگ نیز گرایش و سمت و سوی دیگری به خود می‌گیرد، بنابراین با شناخت تحولات رخ داده در باورهای اقوام، به فرهنگ آن قوم می‌توان پی برد.

باورهای عامه زیر مجموعه فولکلور و در حوزه مردم شناسی است. فولکلور ناظر بر پژوهش‌هایی در زمینه عادات، آداب و مشاهدات، خرافات و ترانه‌هایی بود که از دوره‌های قدیم باقی مانده‌اند. مؤلف فرهنگ استاندارد فولکلور، اسطوره شناسی و افسانه، نزدیک به ۲۱ تعریف از اصطلاح فولکلور ارائه کرده

است. ادبیات عامه یا ادبیات توده یا فرهنگ عوام یا فولکلور در مقابل ادبیات رسمی قرار می‌گیرد. این ادبیات مخلوق ذهن مردم با سواد و تحصیل کرده است و مجموعه‌ای است از ترانه‌ها و

قصه‌های عامیانه، نمایش نامه‌ها، ضرب المثل‌ها، سحر و جادو و طب عامیانه که میان مردم ابتدایی و بی سواد رواج دارد. موضوع‌های مورد بررسی فولکلور بسیار متنوع است، از اساطیر و افسانه‌ها تا آوازها، ترانه‌ها، تصنیف‌ها، دوبیتی‌ها، تک بیتی‌ها، نوحه‌ها، شعرهای سوگواری و لالایی‌ها، امثال، چیستان‌ها، لغزها، زبانزدها، بازی‌های زبانی، بازی‌های مخفی، دیوارنوشته‌ها، ماشین نوشته‌ها، نفرین‌ها، حاضر جوابی‌ها و از آداب و رسوم مذهبی مانند:

انواع گوناگون سفره‌ها، سوگواری، جشن‌های مذهبی تا جشن‌های آیینی مثل چهارشنبه سوری، نوروز، حاجی فیروز، دید و بازدیدها، عیدی دادن و عیدی گرفتن، سیزده بدر. از مراسم عروسی و آداب زیارت اماکن مقدّس، چشمه‌ها و درخت‌های نظر کرده، قدمگاه‌های اولیاء، غذاهای نذری، تا آداب مرگ و تشییع جنازه و جادو و جنبل، فال گیری، شیوه‌های جلب محبت و از باورها و عقاید عامه تا خوراک و پوشاک و زندگی مادی و صدها مقوله دیگر.

این همه مواد فرهنگ عامه زمینه بسیار مناسبی برای بررسی‌های جامعه شناسی، مردم شناسی، ادبیات عامه، دین پژوهی، زبان شناسی و رشته‌های دیگر علوم است.

پدیده آمدن فرهنگ عامه دلایل متعدّد دارد. گاه آداب و رسوم اجتماعی مردم و گاه تعبیرها و تفسیرهای پیشینیان از وقایع طبیعی یا حوادث زندگی باعث به وجود آمدن آنها شده است.

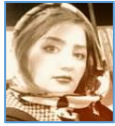
برای مثال در باورها آمده که...

بچه غشی یا سایه زده (سایه گفته‌اند نام دیوی است و جن را نیز سایه گویند و سبب این نام این است که هر کس که دیوانه می شده می‌گفتند که جن بر او سایه انداخت، یعنی در او تصرفی کرد و او را سایه زده می‌نامیدند یا سایه دار می‌خواندند). را معتقدند که با بچه از ما بهتران عوض شده او را بزک می‌کنند و کنج ویرانه می‌گذارند تا از ما بهتران بچه خودشان را برده و بچه عوض کرده را بیاورند... یا بچه که دندانش از بالا در بیاید بدقدم است برای رفع آن او را از بالای بام کوتاهی در چادر می‌اندازند... یا بچه که به دنیا بیاید و یکی از خویشانش بمیرد بدقدم است... یا پسری که بعد از هفت تا دختر به دنیا بیاید، بدشگون است... یا هر گاه پس از تولد بچه ای کار و کاسبی پدر رو به کساد می‌رفت یا کشت و زرع و باغ آن‌ها کم حاصل می‌گشت، آن را دلیل بر بد قدمی بچه تازه به دنیا آمده می‌دانستند...

خرافات هم مانند همه گونه عقاید و افکار، زندگی بخصوصی دارد. گاهی به وجود می‌آید و جانشین خرافات دیگر می‌شود و زمانی هم از بین می‌رود. البته اگر آن‌ها را به حال خود بگذارند جنبه الوهیت خود را تا دیر زمانی نگه می‌دارد چون مردم عوام آن‌ها را مانند مکاشفات و وحی الهی دانسته به یکدیگر انتقال می‌دهند. برای از بین بردن این گونه موهومات هیچ چیز بهتر از آن نیست که چاپ بشود تا از اهمیت و اعتبار آن کاسته، سستی آن را واضح و آشکار بنماید.

نظر به اینکه در این دوره از زندگی ما، نقش فضای مجازی را نمی‌شود در آگاهی رسانی منکر شد، تصمیم گرفتیم این مهم را در پیچ اینستاگرامی متل بانو انجام دهیم. از همراهی شما ادیبان بسیار سپاسگزار خواهیم بود. @matalbanoo





فضاها و جغرافیای حضور نمی‌کند، اما سبک و روایت ماجرا به گونه‌ای سنتی و کاراکترها چنان پردازش شده‌اند که بافت داستان را روستایی و رنگ و بوی جنگ از تأثرات ادراکی متن پیداست. شخصیت‌ها، غیر شهری و یا سطح متوسطی از عامه مردم را به تصویر می‌کشند. اسامی انتخابی در داستان «بارنگی بدون اسم»، نشانه‌مند و اسطوره‌نماست. در دو داستان «آن سوی آینه» و «دریا بر نمی‌گردد» استفاده از نام‌های رستم و سهراب و تهمینه فرایندی نشانه‌مند دارد و با بهره‌گیری مؤلف از معنای دریا و آینه این دو قصه را از منظر نشانه‌مندی حائز تحلیلی جزئی تر، می‌نمایاند. آینه در ادبیات شرقی صورتی از ضمیر روشن آدمی است و تجلی درونی و نهاد انسان است.

آینه ابزار اشراق است و در واقع نماد فرزاندگی و آگاهی است بازتاب خرد خلاق است نماد اندیشه الهی است و به عقیده دائوبی‌ها بازتابنده آسمان و زمین است، و نماد ماه است از آنجا که آینه تابنده نیز هست نماد خورشید است. وجه مینوی آینه همان وجهی است که به خودشناسی منتهی می‌گردد.

غزالی معتقد بود آینه‌داری دو جنبه است یکی پست که از جانب جسم کشیده می‌شود و دیگری والا است که به عقل

رحمانی گرایش دارد. عطار جسم را در کدورتش چون پشت آینه و روح را سطح صیقلی آن می‌داند. در داستان آن سوی آینه، مؤلف روایت را ابزاری برای تفهیم جهانی معنامند در بازتاب تحلیلی آینه قرار می‌دهد. زمان در آینه پشت و روست و واقعیت و بازنمایی آن دو وجه حقیقی و استعاری را برای مخاطب بازنمایی می‌کند. در داستان‌های این مجموعه، فقدان و از دست دادن فرزند یا عزیزی خویشاوند و هم‌چنین تأثرات جنگ بر بازماندگان با استعاره‌های کدگذاری شده با زندگی آدم‌های داستان‌ها، بارگذاری شده و خاطره‌ها در مکالمه‌ها، منقطع و عقب‌گرد پراکنده گفتگوها تعلیقی سوگوار را بر منطق داستان‌ها سوار کرده است. مرگ و فقدان حضور غیبتی را در روابط بین آدم‌های قصه‌های نوترکی برجسته کرده است. مؤلف در بیان هدف اجتماعی خود، مناسبتی بین

واژه‌ها تپانچه‌های پر هستند؛ اگر سخن بگوییم شلیک کرده‌ایم. «بریس پرن»

کتاب «بارنگی بدون اسم» مجموعه از داستان‌های کوتاه سارا محمدی نوترکی می‌باشد؛ که در اواخر فروردین سال ۱۴۰۰ از انتشارات نصیرا، به بازار ادبیات روانه شده است. این کتاب مشتمل بر یازده داستان کوتاه است. داستان‌های نوترکی از نیمه راه روایت آغاز و با فریم‌های کوتاه از مونولوگ و یا دیالوگ‌های خاطره‌ای منقطع، خواننده را به عقب‌تر از زمان رویداد ارجاع می‌دهند. این فلاش‌بک‌ها، شیوه‌ای مدرن از روایت‌مندی هستند که متن را در طیف اپیزودهای آمد و شد در وقایع خطی گاه با زاویه دید راوی ناموثق در طول داستان راهنمایی می‌نمایند. درون مایه‌های زبانی در دیالوگ‌های جاری بین کاراکترها، نشانه‌مند و ظرافت استعاره‌آمیزی را در تبیین پیام مؤلف به خواننده مخیره می‌نمایند.

سبک محمدی نوترکی، فرآورده استعاره‌های زبانی است که ظرافت و طبعی پیچیده به فعل‌ها می‌بخشد و خواننده سطح متفاوتی از یک اتفاق ساده را در خوانش سطرها بازخوانی می‌نماید. سبک نوترکی، در حین تحرک دایره‌وار حوادث، اما اشاره‌وار و گاه ایستاست. کاراکترها به اتفاق‌هایی در گذشته اشاره کرده، و از

آن می‌گذرند. نشانه‌مندی در بازگویی روایت‌ها برجسته است. و نوترکی با استفاده از نمادهایی مانند دریا، چل تکه، شمعدانی، آینه... در تک‌تک داستان‌ها سعی در بیان سطحی از جهان بینی است که وسعت دیدگاه مخاطب را نشانه می‌رود و اشارات ضمنی دیالوگ‌ها بی‌تاویل نیست. تلفیق ارتباط گفتگوها به صورت ناپیوسته به خواننده ارجاع داده می‌شود. مسیر مشترک تمام پیام‌ها، عطف تاویل داستان را در برمی‌گیرد و ناگفته‌ها در فاصله خالی دیالوگ‌ها از نشانه‌هایی القایی در متن، خود را باز می‌یابند.

رولان بارت معتقد است در هر فرم ادبی، گزینش عام یک لحن و یک روش مطرح است و درست در این جاست که نویسنده فردیت می‌یابد. زیرا در اینجاست که خود را نشان می‌دهد. نوترکی در عنصر مکانی داستان، اشاره‌ای مستقیم به

آینه ابزار اشراق است و در واقع نماد فرزاندگی و آگاهی است بازتاب خرد خلاق است نماد اندیشه الهی است و به عقیده دائوبی‌ها بازتابنده آسمان و زمین است.

داستان و تاریخ، میان فردیت آدم‌ها و اجتماع می‌آفرینند. در داستان "معالجه" زمان به شکل ابژه وارد داستان می‌شود تا فراموشی آدم‌ها واقعیتی آشکار را سویه‌مند و به شکل هشدار، مهربانی و انسانیت‌های تحلیل رفته را در یک روایت، بازسازی نماید. اسلوب نوشتار در این مجموعه، کنش زبانی است که بر اثر هدف اجتماعی متن، دگرگون و استعاره‌مند شده است.

در کتاب "با رنگی بدون اسم" مؤلف از شیوه کروی برای پردازش روایت‌ها بهره‌برده و جهانی محدب را خلق می‌کند. سنگ بنای تک تک قصه‌ها، اندوه متراکمی است که نقشی در

فروکاستن واقعیت تلخ فقدان را در یک تجربه زیستی به نمایش گذاشته است. در قصه "صدای دل" راوی مخاطب را فریب می‌دهد و غیبتی را حضور می‌بخشد تا اثر فقدان و از دست‌دادگی را که در تمامی

داستان‌ها نهادینه است، برجسته‌تر و سویه رمانتیک داستان را روشنتر نماید.

هریک از داستان‌های این مجموعه، رویدادهای گذشته‌ای را در زمان حال ادامه می‌دهند. بنابراین گذشته، روایتی نظام‌مند و مطمئن نیست و فریم‌های پراکنده در بی نظمی گفتگوها، شیوه انتزاعی روایت را، به سمت معنا پیش می‌برد و گاه خواننده در بازیابی خط سیر داستان، مجبور به بازخوانی دوباره داستان می‌شود. تا نظم بین دیالوگ‌ها و روابط علی بین آدم‌ها را در متن داستان باز یابد. در داستان "هجده سالگی" این پازل‌های روایت‌گریز با منطق مکالمه‌ای که مدام شکسته و به عقب برمی‌گردد شخصیت نامشخص نایب را آشکار نمی‌کند و راوی آشکارگی را به دریافت مخاطب از جزئیات گفتگو می‌سپارد. زمان در این کتاب، شتاب ندارد و گاه در ایستایی خود پویاست. در وهله اول کنش روایت‌هاست

که با تعیین پذیری کاراکترها در قالب مدعوین روایت، باورپذیر شده و مؤلف با تشریح چهره‌ها، سن و نقش به زمان کنش‌های افراد، معنا بخشیده است. اما در سویه روایت، زمان کاملاً آزاد و ماه و سال و فصل ندارد. گاه در خود دیالوگ‌ها عقب/ جلو می‌شود.

نوترکی در داستان‌های خود "زمان زندگی" را دپارتمان تقویم قرار داده است. زمان زندگی، تأویل آگاهمند یک نویسنده از جوهر زمان است. طوری که زمان متن و زندگی یکی می‌شود و هرزمانی که روایت خوانده شود، "اکنون" تلقی خواهد شد. مرگ در داستان‌های این مجموعه، پدیده‌ای است

که در دستور داستان نقش ایفا می‌کند. مرگ در روایت‌ها منشی جسمانی ندارد. مرده‌ها در باورها تجسّدی از استعاره‌اند و تاثرات مردگی، بر روند بازنمایی روایت و کنش‌های روانی آن بر رفتار کاراکترها،

مصور و منش‌مند شده است. ایثار و از خود گذشتگی هم سویه نمادین دیگری است، که در داستان‌های نوترکی بی‌تعیین، شخصیت‌پردازی شده و سویه‌ای برجسته دارد. مناسبات بین آدم‌ها، شناسه‌هایی خانوادگی است.

اما بازنمایی روابطی اجتماعی است که صورت همگانی دارد. رستم و سهراب خاستگاه ایرانی داستان‌های این مجموعه را بارز کرده و به تمام پدران این خاک تعمیم داده شده است، که سهراب‌هایشان را بازنگردانده‌اند. در واقع راست‌نمایی مجموعه "با رنگی بدون اسم" حقیقتی دور از واقعیت‌های اکنون نیست. هرچند زمان در تعلیق گفتگوها بی‌تعیین شده و آسیب‌ها سوژه‌اند، اما نشانه‌ها عملکردی عینی را در بازتاب معنامند داستان، روایت می‌کنند. این نشانه‌ها حتی می‌توانند در تبیین سویه‌های حقیقتی غیر داستانی بدل به واقعیتی اجتماعی شوند. ■

هریک از داستان‌های این مجموعه، رویدادهای گذشته‌ای را در زمان حال ادامه می‌دهند.





جنوب و هم شیوه سیمای راستین نثر زندگی و یک شمای کلی از گذشته را بدست می‌دهد.

زندگی لطیفه و تن دادن به ازدواج با ناخدا فاروق و هراس و دلهره از برملا شدن حقیقت دهشتناک در مورد نوع رابطه و فرزند نامشروع در شکم و زندگی در کنار سه زن دیگر؛ یک سرنوشت سببی محتوم با قطعیتی ریاضی وار او را به ورطه اختلالات روانشناختی و روانجویی سوق می‌دهد.

اگر بخواهیم با استناد بر تحلیل‌های دقیق روانشناختی شخصیت داستان و جریان سیل آسای رخداد‌های زندگی نظرافکنیم بی تردید، سرنوشت دخترنوجوان توسط عمویش از پیش به مخاطره افتاده است و ازدواج ابلاغ شده را بی درنگ تمکین نموده است آنهم در صورتی که همواره سلیمان را در دل به انتظار می‌کشد.

نویسنده در این اثر فوق به شکل مطلوب توانسته است ارزش زیبایی‌شناسانه یک رمان را نمایان سازد یعنی جنبه‌های تاکنون کمتر یا نادیده شده را برای مخاطب مکشوف ساخته است، بداعت شکل نوظهوری که بخودگرفته است در نوع نثر و داده‌هایی که محصول مشاهدات وی بوده است بدون شک صحت این رسالت ادبی را تأیید می‌کند.

به عبارتی مؤلف فراسوی آگاهی خود نسبت به فرهنگ و تمدن و محدوده جغرافیایی خویش از آنجایی که ادامه حیات آن اغلب در معرض تهدید بوده است را با در آمیختن جنبه‌های گوناگون ارج نهاده و مهم قلمداد کرده است. البته مؤلف داعیه حقیقت‌گویی ندارد و صرفاً به کنه نقیب میزند و مهم‌تر از همه اینکه از دایره جادویی زندگی شخصیت‌هایش بیرون نمی‌رود؛ این زندگی‌ها منبع تغذیه و توجیه‌کننده‌اند.

"آن شب فقط لطیفه نبود که بی صدا و پنهانی اشک می‌ریخت. زکیه، معشوقه سال‌های جوانی فاروق هم در اتاقش می‌گریست و اشک‌هایش را با دستمال ابریشمی سرخ رنگی پاک می‌کرد که فاروق در اولین روز قرار پنهانی‌شان زیر درختان جنگل حرا برایش آورده بود و هنوز بعد از این همه سال بوی عطر تن فاروق را باخود داشت"

ظاهراً هر فصل به خودی خود یک غافلگیری، یک کشف است.

در داستان فوق، نویسنده بازتابی از تجربه زیستی خود از اقلیمی که در آن زاده شده و بالیده را در قالب عشق با بستر تاریخی و نثری برآمده از گویش زیستگاه خویش (جنوب) حکایت می‌کند.

نویسنده در پس روایت رابطه پنهانی دو نوجوان و تقدیری اجتناب‌ناپذیر با ارائه اطلاعات به بیان موقعیت استراتژیک و اقتصادی منطقه می‌پردازد که بخوبی نمایانگر آگاهی از پیوستگی و شناخت وی دارد به همین سبب در روند داستان جزیره‌های زیر آب همه چیز از دید مخاطب، کیفیتی تاریخی

به خود می‌گیرد و به منزله یک رشته کم و بیش منطقی از رخدادها، نگره‌ها یا آثار متوالی دیده می‌شود. برغم رابطه پنهانی کاراکتر لطیفه و سلیمان و ازدواج اجباری دخترنوجوان با ناخدافاروق که چندین زن دیگر دارد؛ ذهن خواننده آرمانی در درگیری با

رویدادهای داستان بر ژرف‌کاوی و گردآوری سیستماتیک اطلاعات و نقد مستند و مکتوب و اعتبار سنجی معطوف می‌شود چرا که نویسنده در ترسیم طرح کلی آن حوزه از واقعیت هرمزگان در بکارگیری هنر مقتدرانه عمل کرده است تا مخاطب نیز در آن بکاود و بر فهمش همت گمارد. در واقع این اندیشه که مؤلف خواننده را به واکنشی خاص فرا می‌خواند پایبندی به نوعی نیت‌گرایی را می‌تواند در خود جای دهد اگرچه در جایی که انتقال اطلاعات مدنظر است، ما به درستی در پی معنای مورد نظر هستیم اما در گفتمان ادبی، تصویرمیکم این اجازه را داریم که بررسی کنیم ببینیم متن زبانی پیش روی ما با در نظر گرفتن پس زمینه آن، برای انتقال چه معنایی می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و سپس در صورتی که بتوانیم مطابق شیوه برقراری ارتباط ادبی‌ای که مؤلف و خواننده هر دو تلویحاً به آن پایبندند، بهترین فریضه‌مان را درباره این که متن برای انتقال چه معنایی استفاده شده است بپردازیم.

بنظر می‌رسد این رمان شواهد قانع‌کننده‌یی از آیین و میراث فرهنگی و جغرافیایی خود را منعکس می‌کند که مسلماً این امر مرهون شیوه پرداختن و نوع روایت‌گری مؤلف می‌باشد هم در عرضه دستگاه واژگانی غایی و خاص اقلیم مردمان

نویسنده در پس روایت رابطه پنهانی دو نوجوان و تقدیری اجتناب‌ناپذیر با ارائه اطلاعات به بیان موقعیت استراتژیک و اقتصادی منطقه می‌پردازد.

همه جا حاضر بودن تفکر به هیچ رو رمان را از ذات رمان بودنش ساقط نمی‌سازد بلکه موجب غنای فرمیک آن نیز می‌شود و چه بسا قلمرو آنچه را که کشف و گفتنش تنها از رمان برمی‌آید را به طرز شگفتی گسترش می‌دهد آنهم در پس روایت فراگیر و چشم انداز چندهمسری و پیامدهای مخرب و آسیب زای آن با نثری گرایش گونه بر گویش اهالی جنوب. در روند داستان با آگاهی از بارداری این اتفاق نامنتظره لطیفه، نویسنده برای خلق یک فانتزی دیگر هم بهره می‌برد پس از پشت سر گذاشتن همه ماجراهای مصیبت بار، گزنده‌ترین مداخله‌ها و کنجکاوایی‌های زکیه و برخورد های آزارنده‌ی وی

بدل‌های سایه‌واری را برای دختر نوجوان به ارمغان می‌آورد و ترس و دلهره فزاینده‌ی بی را به همراه می‌آورد و در بازگشت به خانه عمو کماکان نگاه جست و جوگر خویش را برای دیدن و خبر از سلیمان به

همه جا می‌افکند محصور در میان تنازعات و تضادها و تقابل‌های شکل گرفته بی‌خبر از آنکه "سلیمان کتک خورده و نیمه جان به صدای باز شدن در محبس و صدای نخرشیده‌ی امنیه گردن کلفت چهارشانه‌ای نیمه خواب و بیدار چشم‌هایش را باز کرد.. و نالان زمزمه می‌کرد ای موسی خونم به گردنت که دست بوس ناخدا فاروق ظالمی که سر پیری بخت لطیفه جوان و زیبا ره سیاه کرد. مگه من چه کردم غیر عاشقی؟"

به وضوح در می‌یابیم در محضر عشق، هنر رمان و حوزه‌ی بی که آن را می‌کاود یعنی نثر زندگی در معرض دیدگان ما قرار گرفته است قصه‌ی جدایی دو دل‌داده و ابتدال و عقوبتی که در پی آن است بلا استثنا توسط قدرت برتر محکوم به فنا می‌شود با آن پوزه عریضش. نویسنده با بهره‌گیری از قریحه‌ی ادبی و اشراف بر داده‌های پیرامون و رسوم در بستر داستان بر این زوج پرتو می‌افکند که چطور شخصیت‌ها از تضاد منافع سرچشمه گرفته شده داستان این چنین نماد تنفرانگیزی را از خود برجای می‌گذارند. رمان جزیره‌ای زیر آب، اثر ادبی پس زمینه‌ای فراهم می‌کند

که در چارچوب آن می‌توانیم درباره‌ی مسائل طرح شده اندیشه‌ی ثمربخشی داشته باشیم و در همین پس زمینه است که این اندیشه با کوشش‌هایمان برای داوری درباره‌ی شخصیت‌ها و رویدادها پیوند می‌یابد.

مؤلف با بهره جستن از شگردهای هنری "چگونگی احساس" درونی شخصیت‌ها و بازتاب چگونگی امور بیرونی عملکرد مناسبی داشته است بنابراین اگر به دنبال ارزش ذاتی یک اثر ادبی هستیم، ارزشی که آن اثر به مثابه اثر ادبی باشد، کجا را باید بنگریم؟ کوشش برای تشخیص ارزش یک نوشته، معلوم نیست که یک متن به خودی خود اصلاً چگونه می‌تواند ارزش

داشته باشد. متن فقط وقتی ارزش می‌یابد که مقصود خود را برآورده سازد، متن دقیقاً به همان اندازه بی ارزشمند است که بتواند هدف خود را خوب برآورده سازد بنابراین مؤلف با طبع

در محضر عشق، هنر رمان و حوزه‌ی بی که آن را می‌کاود یعنی نثر زندگی در معرض دیدگان ما قرار گرفته است.

ظریف و کاربست پروژه‌ی زیباشناختی ادبی به دلیل اتکا بر نگرش‌های فرهنگی و تاریخی تا اندازه‌ی زیادی موفق عمل کرده است. به طور کلی هیوم نیز معتقد است منتقد اهل تشخیص باید بتواند روش‌ها و عرف‌های متفاوت را به رسمیت بشناسد تا به داوری اثری همت گمارد اما اینجا استثنایی قائل می‌شویم جایی که مفاهیم اخلاق از عصری به عصر دیگر تغییر می‌کند، جایی که رفتاری شریرانه توصیف می‌شود بدون این که بدرستی سرزنش و مزمت شود، نگاه باید پذیرفت که به این ترتیب روایت در شعر و داستان به وضع ناهنجاری در می‌آید و این نقصی واقعی است.

درون مایه‌های ادبی اکثر آثار اصیل نظیر عشق و ستیز، نام و ننگ و خود و دیگری در همه سنت‌های به ظاهر معتبر به داوری اخلاقی فراخوانده می‌شود مانند همین رمان فوق و براستی که خواننده در جست و جوی ارزش‌های کلی و فراگیر، نیازمند قوه تشخیصی است برای کشف و فهم عمیق‌ترین دغدغه‌های انسانی و ارزش نهادن به این آثار در جای خود به عنوان کاوش ادبی درباره‌ی موضوعات و نه پژوهش علمی و یا فلسفی بلکه به منزله آن است که این آثار را در درجه نخست به عنوان آثار هنری به رسمیت بشناسیم. ■





یک لیوان عرق کافور روی میزبالای سرش گذاشت. گفت اگر احياناً او را در حال خفگی بيدار نکنم، او کافور، این اکسیر نیرومند را به بالا می‌کشد.

بريگز تنها عضو خانواده‌اش نبود که وسواس داشت، عمه پيرم ملیسابل (که بلد بود مثل مردها سوت بلبلی بزند) از این احساس شوم رنج می‌برد که سرانجام در بزرگراه جنوب خواهد مرد. چون در بزرگراه جنوب به دنیا آمده، و در بزرگراه جنوب ازدواج کرده بود. غیر از این‌ها خاله‌ام سارا شوف هم هر شب موقع خواب از این می‌ترسید که دزدی به خانه‌اش بزند و از زیر درق‌دری ماده کلروفورم از توی لوله‌ای به داخل اتاقش فوت کند.

برای پرهیز از این مصیبت (چون او از بیهوشی بیشتری ترسید تا سرقت مال و منالش). او همیشه پول، نقره آلات و دیگر اموال گرانبه‌اش را پشت در اتاق خواب، روی هم تلبار می‌کرد، و رویش

این یادداشت را می‌گذاشت: «کل دارایی‌ام همین است. لطفاً همه را یکجا، ببر، اما کلروفورم به کار نبر! چون کل دارایی‌ام همین است.» خاله دیگرم گریسی شوف هم دچار هراس از دزد بود. اما با شهامت بیشتری با آن برخورد می‌کرد. او اعتقاد راسخ داشت که چهل سال است هر شب دزد به خانه‌اش می‌زند و اینکه در تمام این مدت، یک سرسوزن از خانه و زندگی‌اش کم نشده، چیزی را به او ثابت نمی‌کرد.

همیشه ادعا می‌کرد پیش از آنکه آقا دزدها بتوانند دست به کار شوند، او با پرتاب ناگهانی یک لنگه کفش در راهرو آنها را می‌ترساند. به رختخواب که می‌رفت، هر چه کفش در خانه داشت دم دستش تلبار

می‌کرد. پنج دقیقه بعد از آنکه چراغ را خاموش می‌کرد، از جا بلند می‌شد می‌نشست و می‌گفت:

«گوش کن!» شوهرش که از سال‌ها پیش یاد گرفته بود کل قضیه را نادیده بگیرد، در این وقت یا در خواب سنگینی بود یا وانمود می‌کرد که در خواب سنگین است. در هر دو حال، به تکان‌ها و سقلمه‌های او جواب نمی‌داد، تا اینکه خاله جان برمی‌خاست، پاورچین پاورچین به سوی در می‌رفت، لای در را کمی باز

می‌کرد و یک لنگه کفش را به یک سمت راهرو پرت می‌کرد و لنگه دیگر را به سمت دیگر راهرو. بعضی شب‌ها تمام کفش‌ها را پرتاب می‌کرد و بعضی شب‌ها فقط یک جفت را.

به نظرم جالب‌ترین حادثه دوران جوانیم در شهر کلمبوس ایالت اوهایو، در شبی اتفاق افتاد که تخت روی بابام افتاد. روایت شفاهی این قضیه، حق مطلب را به‌ترادا می‌کند تا یک نوشته (مگر آنکه به قول بعضی دوستانم، آن را پنج شش بار شنیده باشد). چون برای ایجاد حال و هوا و تجسم آن ماجرای باور نکردنی، لازم است اسباب و اثاثیه را به این طرف آن طرف پرت کنی، دروپنجره‌ها را به هم بکوبی و مثل سگ واق واق کنی. اما باور کنید که این قصه حقیقت دارد.

باری یک شب بابام تصمیم گرفت برود در اتاق زیرشیروانی بخوابد، تا با خود خلوت کند و بتواند فکر کند. مامان به شدت

باری یک شب بابام تصمیم گرفت برود در اتاق زیرشیروانی بخوابد، تا با خود خلوت کند و بتواند فکر کند.

با این کار مخالف بود؛ چون می‌گفت تخت چوبی آن بالا کهنه و زهوار در رفته و ناامن است. تخته کاری بالای سر هم ممکن است با یک تکان جزئی روی سر با خراب شود و درجا نفل‌اش کند. اما هیچ

جور نتوانست بابا را از خرنش‌پایان پیاده کند. ساعت ده و ربع باباجان در اتاق زیرشیروانی را پشت سرش بست و از پلکان باریک و مارپیچ بالا رفت. بعد که توی تخت خواب خزید، قرچ و قروچ و حشش‌تکانی به گوشمان رسید، بابا بزرگ که هر وقت پهلوی ما بود روی آن تخت دواشکوبه می‌خوابید، از چند روز پیش غیبش زده بود. این-جور مواقع او هفت هشت روز ناپدید می‌شد بعد کنج خلق و غرولندکنان سروکله‌اش پیدا می‌شد و خبر می‌آورد که دولت فدرال را یک مشت کله پوک اداره می‌کنند و ارتش پرتوماک هیچ شانس ندارد.

در آن موقع پسر عمه عصبی من بریگزبیل میهمانمان بود که فکر می‌کرد ممکن است در خواب، نفس کشیدن یادش برود. احساس می‌کرد که اگر در طول شب ساعت به ساعت بيدار نشود، ممکن است نفسش بالا نیاید و بمیرد.

عادت کرده بود یک ساعت شماطه‌دار را بالای سرش کوک کند که تا صبح هرازگاه بيدار شود. اما من راضی‌اش کردم که عجلتاً دست بردارد. او در اتاق من می‌خوابید، و من بهش گفتم که خوابم چنان سبک است که اگر احياناً کسی در اتاقم نفسش بند بیاید فوراً از خواب می‌پریم. شب اول همان‌طور که انتظارش را داشتیم، او امتحانم کرد- یعنی وقتی با شنیدن تنفس منظم من قانع شد که خوابم برده است، نفسش را در سینه حبس کرد. اما من که شش دانگ حواسم جمع بود، صدایش کردم. انگار هراس او را تا حدی بر طرف کرد؛ هر چند محض احتیاط



اما دارم از حوادث خارق العاده آن شب که تختخواب روی بابا افتاده، دورمی شوم. نیمه شب همه در خواب بودیم. موقعیت اتاق‌ها و حالت اشغال کنندگان آنها برای درک آنچه بعداً رخ داد مهم است. در اتاق جلو واقع در طبقه بالا (درست زیر اتاق خواب پدر) مادرم بود و برادرم هرمان که گاهی در خواب آوازی خواند، معمولاً «رژه در جورجیا» یا «به پیش، ای سربازان مسیحی.» بریزبیل و من در اتاق مجاور آن بودیم. برادرم در اتاق آن طرف هال و سگ بزرگمان رکس هم در حال خوابیده بود. تحت من از آن سفرهای ارتشی بود که برای آنکه رویش راحت بخوابی، می‌بایست دولبه کناری را که در حالت عادی از پهلوی تخت آویزان بود، هم تراز با بخش میانی بالا می‌دادی. وقتی لبه‌ها بالا باشد این خطر وجود دارد که زیادی به لبه تخت بغلتی. در آن صورت ممکن است کل تخت واژگون شود با سروصدای زیاد روی طرف برگردد. این در واقع دقیقاً همان چیزی است که حدود ساعت دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاد.

(مادرم بود که بعدها در تعریف آن صحنه، از آن یاد به عنوان «شبی که تخت روی پدرت افتاد» کرد)

من که خوابم همیشه سنگین بود دیربیدارمی شدم (به بریزبیل چاخان گفته بودم) تا مدتی حالیم نشد که تخت آهنی برگشته، مرا روی زمین انداخته و خودش روی بدنم افتاده است. بازهم سالم و درامان بودم.) چون تخت مثل سایبان قرار گرفته بود. بنابراین، بیدارنشدم، بلکه لحظه‌ای میان خواب و بیداری ماندم و بعد دوباره به خواب نازفرو رفتم. اما مادر در اتاق مجاور از این سروصدا بیدار شد و فوراً خیال کرد که هراسش به حقیقت پیوسته، یعنی تختخواب بزرگ چوبی روی هیكل پدرا افتاده است بنابراین، جیغ کشید:

«بریم سراغ پدر بیچاره‌ها!» هیاهوی او بود، نه غرش فروافتادن تخت من، که هرمان را در همان اتاق او بیدار کرد. اوهم خیال کرده که مادری هیچ دلیل مشخصی دچار حمله شده، در تلاش برای آرام کردن مادر فریاد می‌زد: «طوریتم نشده، مامان!» شاید برای ده ثانیه هر دو به همین منوال جیغ و فریاد مبادله کردند.

«بریم سراغ پدرببیچاره‌ها» و «طوریتم نشده، مامان!»

از این جاروجنجال، بریزبیل خواب پرید. در این وقت، من به طرز میهم نسبت به آنچه می‌گذشت هشیار شده بودم، اما هنوز درک نمی‌کردم که به جای آنکه روی تخت باشم، در زیرش هستم. بریزبیل که از سرو صدا بیدار شده بود هاج و واج به ما نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که در خواب دچار خفگی

شده و ما داریم نجاتش می‌دهیم. اوهم با ناله‌ای کوتاه لیوان کافور را از بالاسرش چنگ زد و به جای بوکردنش، آن را خالی کرد روی سرش. اتاق را بوی گند کافور برداشت. بریزبیل غریقی به خرخرافتاد، چون زیر سیلاب آن عرق تند و تیز، واقعاً نفس خودش را دستی دستی بند آورده بود. از تخت بیرون جست و افتاد و خیزان به طرف پنجره باز رفت، اما از مقابل پنجره بسته سردر آورد. با دستش کوبید و شیشه را شکست و من صدای سقوط و جرینگ جرینگ آن را از کوچه پایین شنیدم. در این هنگام بود که من سعی کردم از جا بلند شوم و به طرز مرموزتخت را روی خودم احساس کردم! گیج و منگ خواب، به نوبه خود خیال کردم که تمام غوغا به خاطر تلاش دیوانه‌واری است که مرا از وضعیتی وخیم و وصف‌ناپذیر برهانند:

نعره زد: «بیار یدم بیرون! بیاریدم بیرون!» انگار دچار این تصور هولناک شده بودم که در معدنی زیر خوارها خاک مدفون

شده‌ام. در این اثنا بریزبیل در زیر کافور شرخرکنان دست و پا می‌زد. و هرمان که همچنان فریاد می‌کشید، به دنبال مامان رفت، که همچنان فریاد کنان می‌کوشید در اشکوب را باز کند تا برود و بدن بابا را زیرآورد آورد. اما

این در واقع دقیقاً همان چیزی است که حدود ساعت دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاد.

درگیر کرده بود و باز نمی‌شد. فشارهای سراسیمه او فقط به هیاهو و سردرگمی همگانی دامن می‌زد. راجر و سگ هم حالا بیدار بودند، یکی نعره زنان سؤال می‌کرد، آن یک واق واق می‌کرد.

بابا که از همه ما دورتر و در خوابی سنگین‌تر بود، حالا دیگر بر اثر ضربه‌های روی در بیدار شده بود و خیال کرد خانه آتش گرفته است. با صدایی آهسته و خواب آلود نالید: «آدمم، آدمم!» دقایقی متمادی طول کشید تا او کاملاً هشیاری خود را باز یابد. مامان که هنوز خیال می‌کرد بابا در زیر تخت گرفتار شده، در «آدمم، آدمم» های اولحن سوگواری کسی را تشخیص داد که دارد جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. بنابراین، جیغ کشید: «اون داره می میره!»

بریزبیل نعره زد «من حالم خوبه، من حالم خوبه!» تا او را مطمئن کند. هنوز تصور می‌کرد حالت دم مرگ اوست که مادر را نگران کرده است. بالاخره من کلید برق اتاقم را یافتم، قفل در را باز کردم و همراه بریزبیل به دیگران در کنار در زیر شیروانی ملحق شدیم. سگ که اصلاً از بریزبیل خوشش نمی‌آمد، به طرف او خیز برداشت، با این تصور که قضیه هر چه باشد زیرسراوست. راجر مجبور شد رکس را کنار بزند و محکم نگهش دارد. ما از بالای سرمان صدای بیرون خزیدن بابا را از تخت خواب کذایی



شنیدیم، راجردراشکوب را با تنه‌ای شدید باز کرد و بابا خواب آلود و پکر، اما صحیح و سالم از پله‌ها پایین آمد. مادرم با دیدن او زد زیر گریه. رکس زد زیر زوزه. بابام پرسید: «تو را به خدا بگویند اینجا چه خبر است؟»

وسرانجام، کل ماجرا مثل تکه‌های یک پازل عظیم در کنار هم جفت و جور شد. بابا در اثر پاره‌پاره شدن سرما خورد، اما هیچ تلفات دیگری نداشتیم.

مامان که همیشه جنبه مثبت قضایا را می‌دید گفت: «خوشحالم بابا بزرگت اینجا نبود.»

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

به نظرم جالب‌ترین حادثه دوران جوانیم در شهر کلمبوس ایالت

اوهايو، در شبی اتفاق افتاد که تخت روی بابام افتاد. روایت شفاهی این قضیه، حق مطلب را بهتر ادا می‌کند تا یک نوشته (مگر آنکه به قول بعضی دوستانم، آن را پنج شش بار شنیده باشد). چون برای ایجاد حال و هوا و تجسم آن ماجرای باور نکردنی، لازم است اسباب و اثاثیه را

به این طرف آن طرف پرت کنی، دروپنجره‌ها را به هم بکوبی و مثل سگ واق واق کنی. اما باور کنید که این قصه حقیقت دارد.

۲- گونه داستان چیست؟

واقع‌گرای اجتماعی

مثال: ساعت ده و ربع باباجان در اتاق زیر شیروانی را پشت سرش بست و از پلکان باریک و مارپیچ بالا رفت.

بعد که توی تخت‌خواب خزید، قرچ و قروچ و حشتناکی به گوشمان رسید، بابا بزرگ که هر وقت پهلوی ما بود روی آن تخت دواشکوبه می‌خوابید، از چند روز پیش غیبت زده بود. این جور مواقع اوهفت هشت روز ناپدید می‌شه بعد کنج خلق و غرولندکنان سروکله‌اش پیدا می‌شه و خبر می‌آورد که دولت فدرال را یک مشت کله پوک اداره می‌کنند و ارتش پرتوماک هیچ شانس ندارد.

۳- مسئله داستان چیست؟

شخصیت‌ها هر یک عادت‌هایی برای خواب دارند علاوه بر آن در زندگی روزمره‌شان با یک سری عادت‌های عجیب و غریبی

سرکار دارند که خارج از عرف است در نهایت هرگونه عادت‌های که برای خواب دارند در دنیای واقعی برای تک‌تکشان اتفاق می‌افتد، راوی آن عادت‌ها را دست‌مایه طنز قرار داده جهان داستانی طنز را خلق می‌کند. در نهایت نگاهی کاوشگرانه به سرشت انسان‌ها دارد.

مثال اول: «عادت خواب پسر عمه»

در آن موقع پسر عمه عصبی من بریگزبیل میهمانمان بود که فکر می‌کرد ممکن است در خواب، نفس کشیدن یادش برود. احساس می‌کرد که اگر در طول شب ساعت به ساعت بیدار نشود، ممکن است نفسش بالا نیاید و بمیرد.

عادت کرده بود یک ساعت شماطه‌دار را بالای سرش کوب کند که تا صبح هرازگاه بیدار شود. اما من راضی‌اش کردم که عجلتاً دست بردارد. او در اتاق من می‌خوابید، و من بهش گفتم که خوابم چنان سبک است که اگر احیاناً کسی در اتاقم نفسش

بند بیاید فوراً از خواب می‌پریم. شب اول همان‌طور که انتظارش را داشتیم، او امتحانم کرد- یعنی وقتی با شنیدن تنفس منظم من قانع شد که خوابم برده است، نفسش را در سینه حبس کرد. اما من که شش دانگ حواسم جمع بود، صدایش کردم. انگار هراس او را تا حدی برطرف کرد؛ هر چند محض احتیاط یک لیوان عرق کافور روی میز بالای سرش گذاشت. گفت اگر احیاناً او را در حال خفگی بیدار نکنم، او کافور، این اکسیر نیرومند را به بالا می‌کشد.

مثال دوم: «عادت خواب عمه»

عمه پیرم ملیسبیل (که بلد بود مثل مردها سوت بلبلی بزند) از این احساس شوم رنج می‌برد که سرانجام در بزرگراه جنوب خواهد مرد. چون در بزرگراه جنوب به دنیا آمده، و در بزرگراه جنوب ازدواج کرده بود.

مثال سوم: «عادت خواب خاله»

غیر از این‌ها خاله‌ام سارا شوف هم هر شب موقع خواب از این می‌ترسید که دزدی به خانه‌اش بزند و از زیر در قوری ماده کلروفورم از توی لوله‌ای به داخل اتاقش فوت کند. برای پرهیز از این مصیبت (چون او از بیهوشی بیشتری ترسید تا سرقت مال و منالش). او همیشه پول، نقره آلات و دیگر اموال گرانبه‌هایش را پشت در اتاق خواب، روی هم تلنبار می‌کرد، و رویش این یادداشت را می‌گذاشت: «کل دارایی‌ام همین است. لطفاً همه را یکجا، ببر، اما کلروفورم به کارنبر! چون کل دارایی ام همین است.»



مثال چهارم: «عادت خواب خاله دیگر»

خاله دیگرم گریسی شوف هم دچار هراس ازدزد بود. اما با شهامت بیشتری با آن برخورد می‌کرد. او اعتقاد راسخ داشت که چهل سال است هر شب دزدبده خانه‌اش می‌زند و اینکه در تمام این مدت، یک سرسوزن از خانه و زندگی‌اش کم نشده، چیزی را به او ثابت نمی‌کرد.

همیشه ادعا می‌کرد پیش از آنکه آقا دزدها بتوانند دست به کار شوند، او با پرتاب ناگهانی یک لنگه کفش در راهرو آنها را می‌ترساند. به رختخواب که می‌رفت، هرچه کفش در خانه داشت دم دستش تلنبار

می‌کرد. پنج دقیقه بعد از آنکه چراغ را خاموش می‌کرد، از جا بلند می‌شد می‌نشست و می‌گفت:

«گوش کن!» شوهرش که از سال‌ها پیش یاد گرفته بود کل قضیه را نادیده بگیرد، در این وقت یا در خواب سنگینی بود یا وانمود می‌کرد که در خواب سنگین است. در هر دو حال، به

تکان‌ها و سقلمه‌های او جواب نمی‌داد، تا اینکه خاله جان برمی‌خاست، پاورچین پاورچین به سوی درمی‌رفت، لای در را کمی باز می‌کرد و یک لنگه کفش را به یک سمت راهرو پرت می‌کرد و لنگه دیگر را به سمت دیگر راهرو. بعضی شب‌ها تمام کفش‌ها را پرتاب می‌کرد و بعضی شب‌ها فقط یک جفت را.

مثال پنجم: «هدیای برادرش هرمان در خواب»

و برادرم هرمان که گاهی در خواب آوازی خواند، معمولاً «رژه در جورجیا» یا «به پیش، ای سربازان مسیحی». بریگزبیل و من در اتاق مجاور آن بودیم. برادرم در اتاق آن طرف هال و سگ بزرگمان رکس هم در هال خوابیده بود. تحت من از آن سفرهای ارتشی بود که برای آنکه رویش راحت بخوابی، می‌بایست دولبه کناری را که در حالت عادی از پهلوی تخت آویزان بود، هم تراز با بخش میانی بالا می‌دادی. وقتی لبه‌ها بالا باشد این خطر وجود دارد که زیادی به لبه تخت بغلتی، در آن صورت ممکن است کل تخت واژگون شود با سروصدای زیاد روی طرف برگردد.

این در واقع دقیقاً همان چیزی است که حدود ساعت دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاد.

(مادرم بود که بعدها در تعریف آن صحنه، از آن به عنوان «شب‌ی که تخت روی پدرت افتاد» یاد کرد)

۴- محور معنایی داستان چیست؟

انسان هرآنچه که در واقعیت است نمی‌بیند بلکه آن چیزی که در ذهن تصویر و ساخته و پرداخته شده از راه دیده شدن به آن‌ها القاء می‌شود که بخشی از آن مربوط به سرشت انسان هم هست سرشتی که تبدیل به توهمات درونی و بیرونی که زندگی عادی او را مختل کرده تا جایی پیش می‌رود که حتی در رفتارش تاثیر گذاشته گاه توهم این را دارد که در خواب دچار خفگی شده. دزدی همیشه به خانه او دستبرد زده.

ممکن است تختی که قدیمی صدا می‌کند بشکند در خواب او را ناقص کند ای بسا ممکن است هیچ کدام از این وقایع فجیع هرگز اتفاق نیفتد یا وجود خارجی نداشته باشد این فقط یک سری تصوراتی است که چشم اشیاء را می‌بیند به ذهن انتقال می‌دهد ذهن هم آن‌طور که بخواهد پردازش و توهمات را ایجاد می‌کند به طوری که انسان را از نظر عقلی از پا درمی‌آورد دیگر نمی‌تواند به صورت طبیعی بخوابد.

سرمنشاء این جریانات از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ از عادت‌هایی که در سرشت انسان نهادینه و قرن‌هاست تکرار می‌شود بدون این که اراده و اختیاری در مقابل آن‌ها که به ظاهر ساده و پیش پا افتاده است تبدیل به معطلی اجتماعی شده کم کم گریبان گیر همه اعضا خانواده می‌شود سگی که در کنار آن‌ها زندگی می‌کند هم از آن مستثناء نیست.

لای در را کمی باز می‌کرد و یک لنگه کفش را به یک سمت راهرو پرت می‌کرد و لنگه دیگر را به سمت دیگر راهرو. بعضی شب‌ها تمام کفش‌ها را پرتاب می‌کرد و بعضی شب‌ها فقط یک جفت را.

مثال: از این جارو و جنجال، بریگزاز خواب پرید. در این وقت، من به طرزی مبهم نسبت به آنچه می‌گذشت هشیار شده بودم، اما هنوز درک نمی‌کردم که به جای آنکه روی تخت باشم، در زیرش هستم. بریگز که از سرو صدا بیدار شده بود هاج و واج به ما نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که در خواب دچار خفگی شده و ما داریم نجاتش می‌دهیم. اوهم با ناله‌ای کوتاه لیوان کافور را از بالاسرش چنگ زد و به جای بوکردنش، آن را خالی کرد روی سرش. اتاق را بوی گند کافور برداشت. بریگز مثل غریق‌ی به خرخرافتاد، چون زیر سیلاب آن عرق تند و تیز، واقعاً نفس خودش را دستی دستی بند آورده بود. از تخت بیرون جست و افتان و خیزان به طرف پنجره باز رفت، اما از مقابل پنجره بسته سردر آورد. با دستش کوبید و شیشه را شکست و من صدای سقوط و جرینگ جرینگ آن را از کوچه پایین شنیدم. در این هنگام بود که من سعی کردم از جا بلند شوم و به طرزی مرموز تخت را روی خودم احساس کردم! گیج و منگ خواب، به نوبه خود خیال کردم که تمام غوغا به



خاطر تلاش دیوانه واری است که مرا از وضعیتی وخیم و وصف‌ناپذیر برهانند:

نعره زد: «بیار یدم بیرون! بیاریدم بیرون!» انگار دچارین تصور هولناک شده بودم که در معدنی زیر خوارها خاک مدفون شده‌ام. در این اثنا بریگز در زیر کافوروش خرخرکنان دست و پا می‌زد. و هرمان که همچنان فریاد می‌کشید، به دنبال مامان رفت، که همچنان فریاد کنان می‌کوشید در اشکوب را باز کند تا برود و بدن بابا را زیر آورد آورد. اما درگیر کرده بود و باز نمی‌شد. فشارهای سرآسیمه او فقط به هیاهو و سردرگمی همگانی دامن می‌زد. راجر و سگ هم حالا بیدار بودند، یکی نعره زنان سؤال می‌کرد، آن یک واق واق می‌کرد.

۵- دل‌تندی داستان چیست؟

تقابل‌ها: مرگ / توهم

مرگ: هریک از شخصیت‌ها به واسطه توهمی که دارند خود را در مقابل مرگ می‌بینند که تا سرحد جنون کشیده‌اند از مرگ

همان-قدر هراس دارند که از زندگی و زنده ماندن چرا که تصور مرگ سرمنشاء توهمات است که هریک به تنهایی درگیر آن شده هرچه می‌کنند نمی‌توانند یک دیگر را کمک کنند تا از مرگ خیالی که دارند رهایی پیدا کنند. هریک موقع حادثه دنبال راه فرار از مرگ هستند به جای این که دنبال درمان خود باشند.

مثال: بریگز نعره زد «من حالم خوبه، من حالم خوبه!» تا او را مطمئن کند. هنوز تصویری کرد حالت دم مرگ اوست که مادر را نگران کرده است. بالاخره من کلید برق اتاقم را یافته‌م، قفل در را باز کردم و همراه بریگز به دیگران در کنار در زیر شیروانی ملحق شدیم. سگ که اصلاً از بریگز خوشش نمی‌آمد، به طرف او خیز برداشت، با این تصور که قضیه هرچه باشد زیر سر اوست. راجر مجبور شد رکس را کنار بزند و محکم نگاهش دارد. ما از بالای سرمان صدای بیرون خزیدن بابا را از تخت‌خواب کذایی شنیدیم، راجر در اشکوب را با تنه‌ای شدید باز کرد و بابا خواب آلود و پکر، اما صحیح و سالم از پله‌ها پایین آمد. مادرم با دیدن او زد زیر گریه. رکس زد زیر زوزه. بابام پرسید: «تو را به خدا بگویند اینجا چه خبر است؟»

توهم: اختلال توهم یا پارانوای نوعی بیماری روانی جدی به

نام: اختلال روان‌پریش است چنین افرادی مرز بین واقع و خیال را تشخیص نمی‌دهند از آن جایی که نویسنده عادت‌ها و تصورات ذهنی انسان را از ابتدا تا انتها بر باور توهمات قرارداد و ریشه آن را ژنتیک می‌داند زیرا شخصیت‌ها همگی اعضاء خانواده درجه یک روای هستند. (پدر، مادر، پدربزرگ، برادر، عمه، پسرعمه و خاله) راوی نشان می‌دهد این توهمات چگونه می‌تواند زندگی انسان را سخت تحت تأثیر قرار دهد تا جایی که خواب شبانه را بگیرد اتفاقاتی بیفتد که اصلاً وجود خارجی ندارد.

مثال: بابا که از همه ما دورتر و در خوابی سنگین تری بود، حالا دیگر بر اثر ضربه‌های روی در بیدار شده بود و خیال کرد خانه

آتش گرفته است. با صدایی آهسته و خواب آلود نالید: «آدمم، آدمم!» دقایقی متممادی طول کشید تا او کاملاً هشیاری خود را بازیابد. مامان که هنوز خیال می‌کرد بابا در زیر تخت گرفتار شده، در «آدمم، آدمم» های

اولحن سوگواری کسی را تشخیص داد که دارد جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. بنابراین، جیغ کشید: «اون داره می‌میره!»

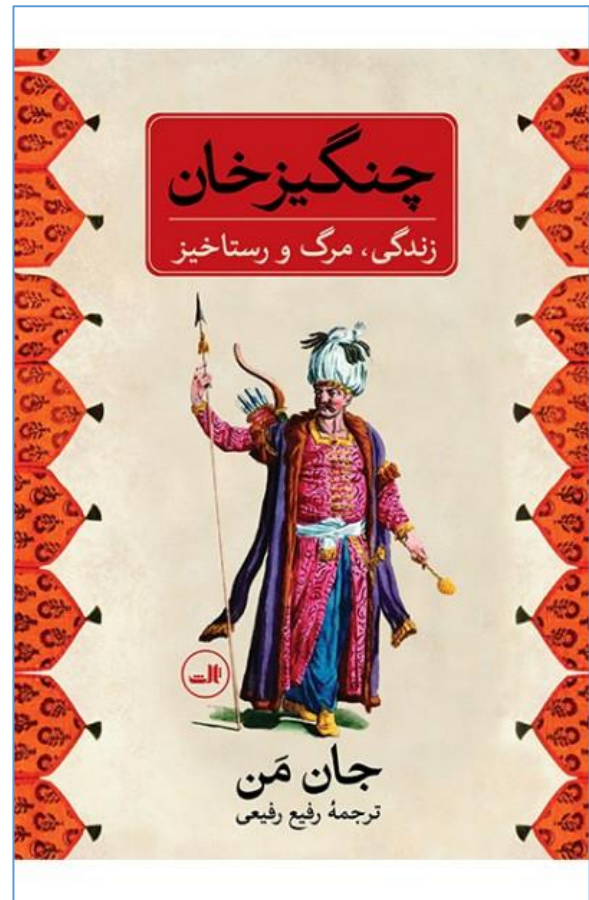
بریگز نعره زد «من حالم خوبه، من حالم خوبه!» تا او را مطمئن کند. هنوز تصویری کرد حالت دم مرگ اوست که مادر را نگران کرده است. بالاخره من کلید برق اتاقم را یافته‌م، قفل در را باز کردم و همراه بریگز به دیگران در کنار در زیر شیروانی ملحق شدیم. سگ که اصلاً از بریگز خوشش نمی‌آمد، به طرف او خیز برداشت، با این تصور که قضیه هرچه باشد زیر سر اوست. راجر مجبور شد رکس را کنار بزند و محکم نگاهش دارد. ما از بالای سرمان صدای بیرون خزیدن بابا را از تخت‌خواب کذایی شنیدیم، راجر در اشکوب را با تنه‌ای شدید باز کرد و بابا خواب آلود و پکر، اما صحیح و سالم از پله‌ها پایین آمد. مادرم با دیدن او زد زیر گریه. رکس زد زیر زوزه. بابام پرسید: «تو را به خدا بگویند اینجا چه خبر است؟» و سرانجام، کل ماجرا مثل تکه‌های یک پازل عظیم در کنار هم جفت و جور شد. بابا در اثر پاره‌پاره شدن سرما خورد، اما هیچ تلفات دیگری نداشتیم. مامان که همیشه جنبه مثبت قضایا را می‌دید گفت: «خوشحالم بابا بزرگت اینجا نبود.» ■

بریگز نعره زد «من حالم خوبه، من حالم خوبه!» تا او را مطمئن کند. هنوز تصویری کرد حالت دم مرگ اوست که مادر را نگران کرده است.





وقتی کرگدن‌ها به نیشابور حمله کردند! / نشر ثالث



ایران و اروپای شرقی صادر شد. در این اثر مکتوب آمده که چنگیز این فرمان را در سال موش و ماه شوکا (گوزن نر) صادر کرد، یعنی هنگامی که قصرها در هفت تپه، در جزایر بیلاقی کنار رودخانه خرن^۱ سر برافراشتند. خرن و خن تی، بیرون از مغولستان نام‌هایی آشنایی نیستند. اگر با هواپیما از پکن حرکت کنید و بر فراز صحرایی گبی به مغولستان پرواز کنید، می‌توانید هر دو، یعنی رودخانه خرن و رشته کوه‌های خن تی را ببینید. رشته کوه‌های خن تی، همیشه پوشیده از برف است؛ رشته کوه‌هایی که آخرین پست دیده بانی دشت‌های سیبری به شمار می‌روند و در امتداد مرزهای روسیه به جنوب می‌پیچند.

پیروزی مغولان بر کوچلوگ، سبب شد بین آنان و همسایگان مسلمانشان ارتباط برقرار شود. ارتباط با یک سلسله سلطنتی که بر بیشتر نواحی ازبکستان امروز و ترکمنستان و بخش‌هایی از ایران و افغانستان، حکومت می‌کرد. این پادشاهی را به نام مرکز آن، خوارزم می‌نامیدند. این منطقه که در مرزهای شرقی اسلام قرار داشت، بیش از دو قرن بخشی از امپراتوری سلجوقی بود.

در پایان قرن دوازدهم، خوارزم توسعه یافت و بدین ترتیب توانست بازارهای بزرگ مسیر جاده ابریشم - سمرقند، بخارا، اورگنج، خجند، مرو و نیشابور را که در گذشته جیحون^۲ می‌نامیدند، در اختیار گیرد.

چنگیز تمایلی به درگیری با مسلمانان نداشت و می‌گفت فقط خواهان رابطه تجاری است. اما عکس العمل سلطان محمد خوارزمشاه عین حماقت بود. به نظر او چنگیز و مغول‌ها بت پرست بودند و رابطه سیاسی و تجاری با بت پرستان صحیح نبود (بر اساس منابع، نقش و نفوذ ترکان خاتون، مادر محمد در این فتنه سازنده بود). اما چنگیز همچنان اصرار می‌ورزید که هدفش تجارت است؛ به همین دلیل با هدف اعتمادسازی، یک هیئت بزرگ بازرگانی فرستاد. همه اعضای این هیئت، به جز رهبر مغولشان، مسلمان بودند و مأموریتشان برقراری رابطه تجاری با سرزمین اسلامی بود. سفر ۲۷۰۰ کیلومتری که به منظور رساندن پیام دوستی از سوی چنگیز برای شاه خوارزم بود. بر اساس منابع، چنگیز خواستار روابط متقابل شد و محمد خوارزم را «فرزند بسیار عزیزم» خطاب کرد. با وجود

نشست سال ۱۲۲۸ میلادی در اوراگا، نشستی راهبری و محرک بود. مغول‌ها می‌دانستند در کانون رویدادهایی بزرگ قرار گرفته‌اند. آن‌ها همان موقع نیز بزرگتر از همیشه بودند. بزرگ‌تر از همه مللی که با آنان جنگیده بودند. بزرگ‌تر از همه به جز، چینی‌ها. چینی‌ها می‌نوشتند اما سال‌ها طول می‌کشید مغولان شیوه نگارش آنها را خوب بیاموزند و بر آن مسلط شوند. علاوه بر این، هیچ مغولی تمایل نداشت خط ملتی منفور را بپذیرد؛ ملتی که سودای پیروزی بر آنان را در سر داشت.

در اوراگا، در سپید دم سال ۱۲۲۸، مهم‌ترین حادثه تاریخ مغول رخ داد. چنگیز خان مغول، پیروزمند و شکست ناپذیرتر از گذشته در این تاریخ قبایل مغول را متحد ساخت و امپراتوری مغول را پایه‌گذاری کرد. بدین ترتیب، فرمان نوشتن اولین اثر مکتوب مغول‌ها، همزمان با تأسیس امپراتوری مغول شامل بخش‌هایی از آسیا مثل چین، روسیه،

²: Oxus

¹: Kherlen

این، محمد خوارزمشاه، لحن بزرگوارانه چنگیز را اعلام جنگ تلقی کرد و پاسخ داد: «پس بگذار جنگی را آغاز کنیم که در آن شمشیرها بشکنند و نیزه‌ها خرد شوند.»

این هیئت در سال ۱۲۱۷ وارد اترار^۳، در کنار رود سیحون شد. اترار در اوایل قرن سیزدهم، سرزمینی پررونق بود که فرد شرووری به نام اینالجق^۴ (ارباب کوچک) یا قدیر خان (خان نیرومند) در آن حکومت می‌کرد. اینالجق از خویشاوندان مادر مقتدر محمد خوارزم - ترکان خاتون - بود. محمد با دو بی حرمتی، دروازه‌های جهنم را به روی خودش و سرزمینش باز کرد. بی احترامی نخست آن که بازرگانان را با اتهام جاسوسی

توقیف کرد. این توهین باعث خشم چنگیز شد ولی بر خشم خود مسلط شد. چنگیز با اعزام سه سفیر آخرین شاخه زیتون را ارائه کرد. این کار به محمد فرصتی می‌داد تا از عمل فرماندار اترار اظهار بی اطلاعی کند. ولی محمد خوارزم با تصمیمی احساسی و ناگهانی دستور قتل فرستاده‌های چنگیز را صادر کرد.

بدین ترتیب مرحله جدیدی در زندگی چنگیز آغاز شد. او نمی‌خواست با مسلمانان بجنگد، اما چنگیز با عملکرد نابخردانه سلطان محمد خوارزمشاه، تحقیر شده و بی واسطه به جنگ دعوت شده بود. تصمیم چنگیز باعث شد خانواده‌اش درباره جانیشینی‌اش به بحث پردازند. یکی از چندین زن چنگیز، به نام ایسویی^۵ بحث را آغاز کرد. ایسویی می‌پرسد: «وقتی بدنت مانند درخت کهن و سپید شده بر زمین افتد، مردم را به چه کسی واگذار خواهی کرد؟» چنگیز، قلمروی سلطنتش را بین پسرانش تقسیم کرد و شخصاً مسئولیت جنگ با قلمروی اسلامی را بر عهده گرفت. او از همه نقاط سرزمینش خواست برایش سرباز بفرستند. او می‌خواست با محمد خوارزم تسویه حساب کند.

جواب چنگیز یکی سیلی بود. جنگی در فاصله بیش از دو هزار کیلومتر، در غرب، در پیش بود. در سال ۱۲۱۹ چنگیز ارتشش را به سمت غرب حرکت داد. هر کدام از سربازان چنگیز، دو یا سه اسب داشتند و می‌توانستند روزی صد کیلومتر پیشروی کنند. از صحراها بگذرند، در رودخانه‌ها شنا کنند و به نحوی معجزه آسا ناگهان پیدا شوند و بلافاصله از نظر پنهان شوند. همچنین تجهیزات فراوانی مانند سکوی قله کوب، نردبان‌های

ویژه صعود از دیواره، سپرهای متحرک چهارچرخ، منجنیق‌های ویژه پرتاب با انواع گوناگون آتش، بمب‌های دودزا، لوله‌های شعله افکن و کمان‌های دو خم و سه خم ویژه محاصره به همراه داشتند که این تجهیزات را بر روی اسب و شتر می‌بستند. هیچ کس تا آن زمان چنین سپاهی ندیده بود و نمی‌توانست عواقب جنگ با آن را پیش بینی کند. سربازان چنگیز مانند کنگدن قدرتمند و شکست ناپذیر بودند. وقتی سپاه قدرتمند و آهنین مغول به مرزهای خوارزم رسید، اترار را که فرماندارش باعث و بانی این جنگ خونین شده بود محاصره کردند. تاریخ این حادثه را «فاجعه اترار» نامید.

محاصره - که در موزه تاریخی آلماتی^۶ با تصویر غم انگیزی به نمایش گذاشته شده است - پنج ماه طول کشید. سرانجام فرمانده ارشدی از شهر اترار تصمیم گرفت شبانه از یکی از دروازه‌های شهر فرار کند. فرار او موجب مرگ و نابودی شهر شد. مغول‌ها کوشیدند از

طریق همان دروازه که این فرمانده از آن فرار کرده بود، وارد شهر شوند. هدفشان این بود که اینالجق را زنده دستگیر کنند. در نهایت اینالجق را در غل و زنجیر بستند و در چشم‌ها و گوش‌هایش نقره داغ ریختند؛ سپس شهر را با خاک یکسان کردند به طوری که بعد از هشت قرن، به تازگی باستان شناسان از بقایایی از این شهر پرده برداشتند!

حالا نوبت محمد خوارزمشاه بود که هزینه حماقت و نادانی اش را بپردازد. چنگیز ارتشش را تقسیم کرد. در این جا سیاستش را به مردم اعلام کرد: «یا مقاومت کنید و بمیرید، یا تسلیم شوید و زنده بمانید.»

این جا چنگیز به چین فکر نمی‌کرد. او به تمدن جدیدی فکر می‌کرد که می‌توانست با تمدن چین مقایسه شود. این تمدن، پنج قرن قبل با حمله اعراب مسلمان به ایران و آسیای مرکزی پایه ریزی شده بود. تمدنی که بازرگانان مسلمان از قبل آن از تجارت سودآور بردگان بهره می‌جستند. بازرگانان مسلمان گواهی مالی می‌نوشتند که سرمایه داران شهرهای مهم، از قرطبه^۷ تا سمرقند، با افتخار آن را می‌پذیرفتند. کتابفروشی و کتابخانه‌ها رونق داشتند و آثار علوم و فلسفه گذشته یونانی را ترجمه می‌کردند. هنر و علوم در تمدن ایرانی و اسلامی شکوفا شده بود. چنگیز درباره ثروت، هنر و علوم این تمدن زیاد

محمد خوارزمشاه، لحن بزرگوارانه چنگیز را اعلام جنگ تلقی کرد و پاسخ داد: «پس بگذار جنگی را آغاز کنیم که در آن شمشیرها بشکنند و نیزه‌ها خرد شوند.»

⁶: Almaty
⁷: Cordoba

³: Otrar
⁴: Inalchuk
⁵: Yisui



شنیده بود به همین دلیل علاقه داشت با مسلمانان رابطه‌ی برابر تجاری داشته باشد اما حماقت و نادانی سلطان محمد باعث شد برگ تاریخ برای این سرزمین تغییر کند.

محمد خوارزمشاه در پی حملات گسترده مغول‌ها به دنبال محل امنی می‌گشت اما مغول‌ها به سرعت تعقیبش می‌کردند. سرانجام محمد به سواحل دریای خزر رسید. او پارونان به همراه پسرش جلال‌الدین به سوی جزیره آبسکون پناه برد و در نهایت بر اثر یاس و نامیدی در همان جزیره درگذشت. مادر محمد - ترکان خاتون - که در حمله مغول به ایران و سقوط حکومت پسرش نقش بسیار مهمی داشت، در نهایت تسلیم مغول شد. او را با ارابه به مغولستان فرستادند و تا آخر عمرش در اسارت ماند. سرانجام وقتی تقریباً تمامی امپراتوری خوارزم متعلق به چنگیز شد، او، تولی خان - پسر چهارم چنگیزخان - را مأمور پاکسازی مناطق غربی، در آن سوی

جیحون کرد. چنگیز به او سه ماه فرصت داد تا تکلیف سه شهر بزرگ، یعنی مرو، نیشابور و هرات را تعیین کند. نیشابور تسلیم نشد. در محاصره این شهر، طغاجار، داماد چنگیز و سردار لشکر مغول توسط یکی از تیراندازان نیشابوری کشته شد. وقتی تولی خان این خبر را شنید پس از فتح مرو به نیشابور آمد. مردم شهر و حتی حیوانات را قتل عام کرد و شهر به کلی ویران و زیر و رو شد. هرات بعد از حادثه دلخراش نیشابور، راه دوم را انتخاب کرد و تسلیم شد.

چنگیز پیروزی‌اش را ادامه نداد. بر اساس داستان‌ها، جانوری افسانه‌ای که یک شاخ داشت (کرگدن) در خواب با او دیدار و گفتگو کرد. این موجود به قدری بهت‌انگیز و خوفناک بود که وقتی چوشایی حکیم، حرف‌هایش را برای چنگیز ترجمه کرد - «به سرعت برگرد!» - خان مغول به سرعت برگشت و به سوی سرنوشت رهسپار شد. ■





کوری که بدن او را لمس می‌کند با پاشنه کفش اش چنان از خود دفاع می‌کند که زخم ران مرد مدت‌ها طول می‌کشد. نویسنده با این کار شخصیت اصلی او را به نمایش می‌گذارد که او یا نیازمند است و یا عاشق مردی است که با او هم‌خوابه می‌شود و این دفاع تاریخی از حقوق چنین زنانی است.

مردی کور اول را به خانه‌اش می‌رساند و تا حد ایثار به او کمک می‌کند، در مراجعت بدلیل عدم تمکن مالی و سوسه شده و ماشین او را دزد و این نیز نمایش دقیق و کامل از فقر حاکم و بی عدالتی مالی در جامعه است. بطور کلی ساراماگو در این رمان زیبا که به چندین زبان متداول دنیا ترجمه شده با تمثیل و اشارات محرض و آشکار می‌گوید: کوری و نابینایی ای در جامعه انسانی حاکم است! بنام عدم آگاهی!

عدم آگاهی بی توجه به جنس، سواد، سن و شخصیت می‌تواند اتفاق بیفتد. هر کس می‌تواند آگاهی و تیز بینی، این ثروت ارزشمند را خود کسب کند.

آنجا که ژوزه ساراماگو می‌گوید: کوری مسری نیست چنانکه مرگ هم نمی‌تواند مسری باشد. شخصیت اصلی و پیش برنده رمان موفق او زنان هستند. هر روز بر تعداد افراد کور اضافه می‌شود تنها زن دکتر است که بینایی خود را دارد اما مصداق مثل در شهری که همه می‌لنگند به کسی که راست راه می‌رود می‌خندند باید خود را به کوری بزند تابتواند در کنار شوهر خود بوده به او وسایلین کمک کند. و این بزگترین امتیاز و ارزش وجودی است که در این رمان به زن داده شده است. دولت که کوری را مسری و لاعلاج می‌پندارد آنها را در تیمارستانی متروکه قرنطینه کرده به تصویب قوانینی همت می‌گمارد واز بلند گو به آنان ابلاغ می‌کند و این در حالی است که کسی به قوانین توجهی ندارد و در میان کثافات و لجن می‌لولند. تنها به فکر سیر کردن شکم خود به هر قیمتی هستند. در این بین زن دکتر با داشتن قدرت بینایی که سمبل آگاهی و درک او از واقعیت زندگی است کلافه شده آرزو می‌کند یکاش او هم مثل بقیه کور و نابینا بود. بهترین یاور او سگ اشکی است که امید به زندگی و محبت را از او دریافت می‌کند. ژوزه ساراماگو در پایان داستان بینایی را به شخصیت‌های خود باز می‌گرداند و همه خوشحال شاد به سر زندگی خود مراجعت می‌کنند با تاوان سنگینی که داده‌اند. نویسنده در پایان نتیجه می‌گیرد که هرکاری در زندگی زحمت و سختی‌های خودش را دارد، در درسها و تاوان آگاهی، درک سخت‌ترین آزمونها را دزیی دارد و حتی ممکن است در زمان و موقعیت خودش نتیجه نداده و نسلها و انسانهای آینده از ثمره و تلاش پیشینیان بهره و سود ببرند. ■

مقدمه: ژوزه ساراماگو پر تفرالی خالق شاهکار اجتماعی و ادبی کوری در نوجوانی بعلت فقر مالی خانوادگی مدرسه عادی را ترک کرد. وی در سال ۱۹۹۸ جایزه نویل را برای کتاب کوری که به چندین زبان زنده دنیا ترجمه شده، دریافت کرد.

موسسه نوبل در مورد او می‌نویسد: ساراماگو، بخاطر درهم آمیختن تمثیل‌های پایدار با تخیل، همدردی و تکرار توانایی‌های ما را در برابر یافتن حقیقت یاری و مساعدت کرده است.

در سال ۲۰۰۸ این رمان به شکل فیلم ساخته شد، هیچ فیلمی که از روی کتاب ساخته می‌شود به خوبی کتاب کوری نیست. کوری نمادی از جهل و نادانی است و به اهداف پوچ و خودخواهانه احزاب متخلف می‌پردازد.

درباره رمان «کوری»

رمان خاص و بیرون از زمان و مکان نشان می‌دهد که نویسنده‌اش انسانی خاص بوده و دیدی جهان شمول داشته است. ژوزه پیشرفت جامعه را در دید وسیع و آگاهانه می‌داند. معتقد است که داشتن چشم به ظاهر بینا لازم و حتی کافی نیست. باید آگاه بود و جهان را آنطور که هست دید.

او جامعه شناسی قدرتمند است و علم جامعه شناسی را از ایدئولوژی و سیاست جدا می‌داند و این دو در نوشته‌های او بسیار مشهود و آشکار است.

وی با قدرت بیان بسیار عالی و دیدی روشن بینانه به جامعه بشری، به خلق رمانی دست می‌زند که می‌توان گفت، کتاب آموزش و درس زندگی در تمام قرون و اعصار است.

ساراماگو معتقد است انسان گرفتار در دنیای ماشینی، چنان درگیر مسائل جنبی و حاشیه ای روز مرگی شده است که از موضوع اصلی هستی که همانا آگاهی و تیز بینی است فاصله چشمگیر گرفته است. هیچیک از شخصیت‌های داستان او اسم ندارند! در حالیکه همه آنها، شخصیت، شغل و داستان زندگی مخصوص به خود دارند. اگر شخصیت‌ها اسم داشتند خواننده می‌پنداشت که این کورهای بینا، اختصاص همان منطقه و یا زمان خاصی است. ساراماگو در مورد کوری و نابینایی ای بحث می‌کند که سفید و بی رنگ بوده و فرد کور را گول می‌زند که کور نیست و همه جا را می‌بیند. انسان‌های داستان ژوزه که نمونه کاملی از مردم کل دنیا است! چنان غرق خودبزرگ بینی، پیشداوری و قضاوت هستند که دیده بر واقعیت‌های جامعه بسته‌اند. دختر عینکی پیش مردی در هتل می‌رود! آن‌هایی که او را نظاره گر هستند می‌پندارند او زن بد کارهای است! او در قرنطینه در مقابل مرد





باعث اطناب داستان گردیده و به حواشی بیش از اندازه پرداخته شده که چندان در این رمان کاربرد مفیدی ندارد. موضوعی که در زندگی واقعی شاید با مراجعه به مشاور یا کمک گرفتن از اهل فن به راحتی قابل حل بوده؛ اما در این کتاب آنقدر کش پیدا کرده که از حوصله مخاطب خارج می‌شود.

فضاسازی به درستی صورت نگرفته و توصیف کافی درباره مکان‌هایی که کاراکترها در آن حضور دارند، بیان نشده. حتی گاه مشخص نیست دیالوگ‌ها در چه مکان و زمانی صورت می‌گیرد. تمرکز رمان تنها روی دیالوگ‌ها بوده و بیشتر افکاری که در ذهن شخصیت اصلی در جریان است، برای خواننده بازگو می‌شود. صرف اشاره به آن که در هتل یا خانه یا هر مکان دیگری هستند، برای تصور آن محیط کافی نیست و نیاز است توصیف مشخصی از شرایطی که شخصیت‌ها در آن مشغول صحبت هستند، برای شناخت بهتر مکان و درک بهتر موقعیت در اختیار خواننده قرار گیرد.

همین مسئله باعث شده گاه پرش‌هایی میان دیالوگ‌ها صورت گرفته، بدون آن که توضیح داده شود کاراکترها از جای خود حرکت کرده‌اند یا مشغول انجام چه کاری هستند. وقتی

فضاسازی در رمان به درستی صورت نمی‌گیرد، خواننده نمی‌تواند خود را در آن محیط حس کند و با شخصیت‌ها ارتباط لازم برقرار نمی‌شود. توضیح درباره آن که کاراکترها حین صحبت مشغول انجام چه کاری هستند و توصیف مکانی که در آن قرار دارند، به درک بهتر داستان کمک به‌سزایی کرده و شناخت کافی برای مخاطب ایجاد می‌شود. درست مثل آن که صحنه‌های فیلمی

جلوی چشمانشان در حرکت است.

منطق و باورپذیری داستان در بعضی قسمت‌ها دارای اشکال بوده و پذیرش آن را دچار اختلال کرده است. به طور مثال نیلوفر برای برانگیختن احساسات هادی، با شخصی که چند سال از او بزرگتر است ازدواج می‌کند و بعد از دوماه اقدام به خودکشی کرده، تنها برای رسیدن به عشق دیرینش؛ اما مشخص نمی‌شود اگر تا این حد عاشق هادی بوده چرا او را رها کرده و دوسال را خارج از کشور گذرانده. چرا قبل از رفتن به

درباره کتاب: رمان یکی مثل تو نوشته الهه خالقیان در سیزده فصل با راوی اول شخص مفرد نوشته شده است. چاپ اول آن در سال ۱۳۹۵ توسط انتشارات آترینا انجام شده و در ۵۴۰ صفحه در اختیار مخاطبین قرار گرفته است.

درباره نویسنده: درباره این نویسنده مطلبی یافت نشد.

خلاصه رمان: رمان از زبان سپیده که شخصیت اصلی داستان است، بیان می‌شود. تنها پنج‌ماه از ازدواجشان گذشته که شوهرش اعتراف می‌کند قبل از ازدواج با او، دلبسته کس دیگری بوده. بعد از بازگشت نیلوفر، عشق سابق هادی که دوسال گذشته را در خارج از کشور به سر می‌برده، دوباره دلش هوای او را کرده و تصمیم می‌گیرد مسئله را با سپیده در میان بگذارد؛ اما این اعتراف اختلافات بسیاری را میانشان رقم می‌زند. با دنیا آمدن دخترشان ورق برگشته و زندگی‌شان در مسیر جدیدی قرار می‌گیرد. زمانی که احساس می‌کنند اختلافات میانشان کمرنگ شده و به ثبات نسبی رسیده‌اند، حادثه غیرمنتظره‌ای روابطشان را دچار تلاطم می‌سازد که به راحتی نمی‌توانند با آن کنار بیایند.

زمانی که احساس می‌کنند اختلافات میانشان کمرنگ شده و به ثبات نسبی رسیده‌اند، حادثه غیرمنتظره‌ای روابطشان را دچار تلاطم می‌سازد که به راحتی نمی‌توانند با آن کنار بیایند.

بررسی رمان: رمان ساختاری خطی دارد و روان بیان شده است. طرح جلد نشان می‌دهد با شخصیتی مذهبی مواجه هستیم و تیرگی طرح بیانگر شرایط نابسامان زندگی سپیده است. گرچه اسم رمان و طرح جلد جذابیت و کشش خاصی ایجاد نمی‌کند؛ اما متناسب با سوژه رمان طراحی شده است. نام مناسبی برای کاراکتر اصلی انتخاب شده که متناسب با

شخصیت ساده و سالم او می‌باشد. نثر داستان نسبتاً کم‌اشکال بوده؛ اما به دور از غلط‌های نگارشی و ویرایشی نیست. نثر محاوره و معیار در برخی قسمت‌ها درهم ادغام شده و یکدستی لازم را ندارد. برای مثال نوشتن کلمات «استخون» یا «تکون» به این شکل در محاوره به کار می‌رود، نه روایت اصلی داستان. پاراگراف‌بندی‌ها منظم نبوده و این مسئله از زیبایی صورت اثر می‌کاهد. سوژه رمان جالب توجه است؛ اما از آن جهت که موضوعی تک‌محوری برای چنین رمان طولانی انتخاب شده،

عشقش اعتراف نکرده یا از هادی نخواستہ منتظرش بماند. دلیل رفتن نیلوفر در داستان بیان نمی‌شود و مشخص نیست این چگونه عشقی بود که به راحتی رهاش کرده؟ منطق روایی داستان که برپایه آن تمامی حوادث بنا شده دارای ایراد اساسی است و این حجم برای بیانش زیادہ گویی می‌باشد. این که سپیده تنها به صرف اعتراف همسرش به عشق دیرین، از او روگردان شده و حاضر به بخشش نیست، آن هم در مدت زمانی چنین طولانی اغراق آمیز بوده و نمی‌تواند منطق داستانی داشته باشد. تنها برای ساختن رمانی حجیم و پرصفحه، محاوره‌هایی غیر ضروری یا حوادثی بی‌اهمیت بیان شده، بدون آن که تأثیری در پیشبرد داستان داشته باشد. حذف بسیاری از صفحات لطمه‌ای به داستان نزده و با نصف این مقدار هم می‌توان منظور نویسنده را بیان کرد.

از دیگر عجایب داستان آن است که سپیده در زمانی کوتاه، انگلیسی یاد گرفت طوری که به تنهایی می‌تواند سفر خارجی برود یا به راحتی رانندگی یاد گرفت تا مادرشوهرش را حمایت کرده و او را این

طرف و آن طرف بگرداند. سپیده که برای پرستاری از مادرشوهرش به خانه او نقل مکان کرده، چطور توانسته در مدتی اندک به هر دو کلاس رفته و آموزش ببیند، در صورتی که مادرشوهرش نیاز به همراهی همیشگی داشته و باید مثل یک پرستار دائمی مدام در کنارش باشد و از او مراقبت کند. اگر غیر از این است باید در داستان این نکات ذکر شود تا هیچ گونه شک و شبهه‌ای در رمان باقی نماند و تمامی سؤالات احتمالی خوانندگان در متن داستان پاسخ داده شود.

مطلب شگفت‌انگیز بعدی این است که چطور امکان دارد سپیده سه ماهه باردار بوده و خودش از این بارداری بی‌خبر باشد. اولین نشانه برای هر خانمی تغییر برنامه ماهانه است که او را آگاه می‌کند. پس بدون ذکر دلیل این مسئله پذیرفتنی نیست، مگر آن که علتش در داستان آورده شود. این که به یک باره در مراسم ختم حالش بد شده و بعد از مراجعه به بیمارستان و انجام آزمایش، دکترها متوجه بارداری او می‌شوند، مسئله‌ای نیست که به این سادگی پذیرفتنی باشد.

زمانی که درباره زایمان سپیده صحبت می‌شود، باز هم صحنه‌هایی به دور از باور در داستان آورده می‌شود. این که به راحتی در محوطه بخش و حیاط بیمارستان قدم می‌زند، از بخش خارج شده و با خانواده‌اش صحبت می‌کند؛ بدون آن که کسی مانعش شده یا تذکر بدهد. شاید اگر فضای داستان در یک شهرستان دورافتاده یا شهری کوچک اتفاق می‌افتاد، قابل

پذیرش بود؛ اما در شرایطی که داستان تعریف شده و زندگی امروزی باورپذیر نخواهد بود. مسلماً پرسنل بیمارستان به رفت‌وآمد بیمار بستری بی تفاوت نخواهند بود، خصوصاً با شرایط حادی که سپیده با آن روبه‌رو بوده و مدام نیاز به استفاده از کپسول اکسیژن داشته.

مسئله قابل تأمل بعدی این است که سپیده فردی به شدت مذهبی معرفی شده؛ اما تحت هیچ شرایطی حاضر نیست از گناه همسرش بگذرد یا او را ببخشد. عجیب‌تر آن که هر دو عنوان می‌کنند بسیار یکدیگر را دوست دارند، با این حال برای برطرف شدن مشکلشان اقدام جدی به عمل نمی‌آورند. گویی هر دو منتظر گذر زمان هستند تا خودبه‌خود مسئله کمرنگ شده یا به شکلی حل شود. مذهبی بودن سپیده و آن همه دوری از همسر با هم منافات دارد. خوددار بودن یک جوان و سرپوش گذاشتن بر امیال انسانی نیز به دور واقعیت می‌باشد. امکان ندارد مردی جوان چندین سال با همسرش زیر یک سقف به سربرد و از او تقاضای تمکین نداشته باشد.

زمانی که درباره زایمان سپیده صحبت می‌شود، باز هم صحنه‌هایی به دور از باور در داستان آورده می‌شود.

همه اقوام و آشنایان از خوبی سپیده تعریف کرده و او را فردی خاص و منحصر به فرد معرفی می‌کنند، حال آن که در زندگی خصوصی نمی‌تواند رضایت همسرش را فراهم کند. در واقع ظاهر زندگی‌اش مردم فریب بوده و همگان تصور می‌کنند این دو چون عاشق و معشوق هستند. عنوان می‌شود به خوبی یکدیگر را درک می‌کنند؛ اما در محیط خانه‌شان شرایط مطلوبی وجود ندارد. چطور می‌توان پذیرفت، مردی این همه مدارا کرده و همسرش اجازه نزدیک شدن به حریم خصوصی‌اش را به او ندهد. در مقابل هادی هم هیچ اقدامی در جهت بهبود شرایط انجام نمی‌دهد. بنابراین باورپذیری داستان از بنیان ایراد دارد و نمی‌توان پذیرفت زوجی جوان بتوانند، مدتی طولانی مثل خواهر و برادر در کنار هم زندگی مسالمت‌آمیزی را دنبال کنند؛ بدون آن که منطقه روایی داستان مشخص شود.

هادی چندین بار طی داستان به سفر می‌رود و خانواده‌اش از بی‌خبر می‌گذارد. جواب تلفنش را نمی‌دهد و بعد از بازگشت از سفر هم دلیل منطقی برای کارش ارائه نمی‌دهد. توضیح آن موکول می‌شود به آخر داستان، شاید به قصد ایجاد تعلیق که همین مورد از باورپذیر بودن داستان می‌کاهد و برعکس نمی‌تواند کشش لازم را برای خواننده ایجاد کند. گنگ رها کردن مسائل و در جای نامناسب توضیح دادن نشان از عدم مهارت نویسنده در این زمینه دارد، نه آن که شیوه‌ای برای ایجاد هیجان باشد. همچنین سپیده چندین بار به بهانه‌های متعدد

ماه‌ها در خانه پدری می‌گذراند و هادی مخالفتی نشان نمی‌دهد. این چگونه دوست‌داشتنی است که قصد دارند با دوری کردن از یکدیگر عشقشان را به اثبات برسانند.

مسئله بعدی زمانی است که هادی همراه دخترش به فرانسه نزد دوستش داوود می‌رود، بدون آن که به سپیده اطلاع دهد. وقتی سپیده متوجه موضوع می‌شود، تلاش می‌کند تا به آنها ملحق شود. زمانی که وارد فرودگاه فرانسه می‌شود، هیچ کس منتظرش نیست و کسی به استقبالش نیامده. خود به تنهایی ماشین گرفته و به خانه داوود می‌رود. این هم مسئله دیگری که عجیب به نظر می‌رسد و هادی هر چقدر هم که ناراحت باشد، این شیوه برخورد عادی و پذیرفتنی نیست.

هادی از یک طرف به نیلوفر گرایش دارد و از طرف دیگر اعتراف می‌کند هیچ مرادده‌ای با او ندارد. این تناقض هم باورپذیر نیست. اگر به واقع کوچکترین برخورد یا کششی به او ندارد، چرا خیال همسرش را راحت نمی‌کند؟ اگر حقیقتاً همسرش را دوست دارد، چرا صراحتاً به این علاقه اعتراف نمی‌کند؟ علتی برای این چرایی‌ها در داستان مطرح نشده تا خواننده را مجاب

کند. غرور را بهانه نگفتن از راز دلشان قرار داده و گاه با ابراز علاقه‌های سطحی و بی‌محتوا از این موضوع می‌گذرند. مطلب بعدی آن که بسیاری از دیالوگ‌ها که به نقل قول از دخترشان نوشته شده، متناسب با سن آن دختر نبوده و نمی‌توان پذیرفت دختری کم‌سن چنین الفاظی را به کار برد. به طور کلی روزمرگی‌هایی عادی در این داستان شرح داده شده، بدون آن که کمکی به پیشبرد روند قصه کرده باشد. روایت‌های که صرفاً برای پرکردن صفحات آمده و بدون هدف خاص. دیالوگ‌های کتاب پیش‌برنده رمان نبوده و به عبارتی به صورت رفت‌وبرگشتی است یا اصطلاحاً حالت پینگ‌پونگی دارند و بی‌حاصلی نوشته شده. نکات مثبتی هم که در این رمان به کار گرفته شده، بیشتر جملات شعارگونه‌ای است که در متن دیالوگ‌ها و از زبان شخصیت‌ها گفته شده و به نظر می‌رسد از میان نکات آموزشی موجود در فضای مجازی جمع‌آوری شده که بیشتر حالت شعارگونه دارند تا آن که جنبه کاربردی داشته باشند. امید که در آینده، نشریات این موضوعات را مد نظر قرار داده و اقدام به چاپ هر رمانی نکنند ■





بیشتری ارائه خواهد شد و تحلیلی که از این محصول به دست می‌آید، دقیق‌تر است. اما به جهت رعایت یک شکل واحد، پیشنهاد می‌شود که حداقل برای قالب داستان کوتاه، نهایت در ده گام، استراتژی ساخت یک داستان ارائه شود. وگرنه در شماره‌های پیشین (استراتژی ساخت رمان افسانه‌جزیره کبودان) مشاهده شد که استراتژی‌نویسی، در بیست گام ارائه شد تا بلندی ماقع داستان را پوشش بدهد. در هر حال، برای داستانهای کوتاه پیرنگ‌محور که حادثه، شخصیت‌ها را به کنش وا می‌دارد، می‌توان در ده گام، روند ساخت آنرا بر اساس خلاصه پیرنگ، بررسی کرد. برای سایر انواع استراتژی ساخت داستان مانند: استراتژی ساخت شخصیت، می‌توان از نمودار نیز استفاده کرد.

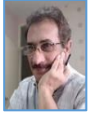
۳. **تنظیم تیرهای روندنما:** یکی از مهمترین مراحل یک استراتژی‌نویسی، تیرهای یک گام می‌باشند. این تیرها که با رنگی مجزا مشخص می‌شوند، باید در کمترین تعداد کلمات، گویای قسمتی از روند ساخت داستان باشند. پس باید دقت شود که این تیرها ذوقی نیست و متناسب با خلاصه پیرنگ و توضیح‌دهنده ساخت داستان در آن قسمت (گام) می‌باشد.

۴. **روندنگاری، ذیل تیرهای روندنما:** مهم‌ترین قسمت یک استراتژی‌نویسی، توضیحات یک گام می‌باشند که دقیقاً بعد از تیرهای روندنما ارائه می‌شوند. این توضیحات، همانطور که در شماره‌های پیشین مشخص شد، باید گویای راز و روش نویسنده در ساخت قسمتی از داستان باشد و باید دقت شود که رondenگاری، با توضیح قصه و خلاصه پیرنگ خلط نشود. چرا که در گام اول، خلاصه‌ای از پیرنگ داستان ارائه شده و دیگر نباید مجدداً پیرنگ را تعریف کرد، بلکه باید این را نشان داد که پیرنگ، در هر مرحله از داستان، «چگونه ساخته شده است؟» موارد نامبرده، روش‌شناسی استراتژی ساخت داستان کوتاه پیرنگ‌محور می‌باشد که تقریباً برای تمامی انواع داستان کوتاه کاربرد دارد. اما گوناگونی قالبهای داستان کوتاه، اجازه صدور اصولی کلی برای همه انواع داستان را نمی‌دهد. نگارنده، طبق تجربه خود در شماره‌های پیشین، به این نتیجه رسید که برای داستانهای کوتاه پیرنگ‌محور، با این چهار مرحله، به راحتی می‌توان ابزار استراتژی ساخت داستان را اجرا نمود و ضمن فهم بهتر داستان، امکان تحلیل آن، با انواع نظریه‌های نقد ادبی نیز میسر است. ■

در شماره‌های پیشین، بالغ بر ده شماره، به صورت عملی، استراتژی ساخت چندین داستان را به صورت عینی اجرا کردیم و در چند شماره نیز به بخشی از مبانی نظری مقوله استراتژی ساخت داستان پرداختیم. حال، وقت آن رسیده تا در نگاهی اجمالی، با روش استراتژی‌نویسی آشنا شویم. همانطور که گفته شد، این مقوله، نوپا بوده، و تلاش ما بر این است که با ارائه روشی کاربردی، میزانی در اختیار داستان‌نویسان و پژوهشگران ادبیات داستانی قرار دهیم تا خود، بتوانند استراتژی ساخت انواع داستان را استخراج کرده و برای فهم یا تحلیل و نقد داستانها به کار گیرند. همانطور که مستحضر هستید، این ابزار، در وهله اول، برای داستانهایی به کار می‌رفت که دارای یک ساختار پیرنگ‌محور بودند. اما در چند شماره قبل و مخصوصاً ذیل مطلب «انواع استراتژی ساخت داستان»، متوجه شدیم که نه تنها برای داستانهای پیرنگ‌محور، بلکه برای خوانش یک داستان، تنها از یک منظر (شخصیت، تعلیق، درونمایه و...) نیز این ابزار کاربرد دارد. به طور کلی، استراتژی‌نویسی، مشتمل بر طی کردن چهار مرحله اساسی می‌باشد:

۱. **نوشتن خلاصه پیرنگ:** همانطور که می‌دانید، خلاصه پیرنگ، با خلاصه قصه داستان متفاوت است. به این معنا که قصه، استنباط ما از کلیت یک داستان (پس از خوانش آن است). به عبارت دیگر، چه بسا در نقل قصه یک داستان، ترتیب وقایع را نیز بر هم بزنیم. مانند بسیاری از داستانها که از نظر ترتیب زمانی، از تقویم طبیعی زمان، پیروی نمی‌کنند. اما پیرنگ، نقل وقایع یک داستان، با همان ترتیبی است که در داستان آمده، به‌علاوه توجهی خاص به روابط علی معلولی. از سویی، چون استراتژی ساخت داستان، بر آن است تا تصویری روشن و واضح از روند شکل‌گیری یک داستان ارائه دهد، لذا لازم است به عنوان اولین قدم در استراتژی‌نویسی، خلاصه پیرنگ یک داستان به طریقی که نمایش‌دهنده روابط علی معلولی ماقع داستان، با همان ترتیبی که در داستان ارائه شده است را پیش روی خود داشته باشیم.

۲. **گام‌بندی ده تایی:** همانطور که در شماره‌های ابتدایی مشاهده شد، استراتژی ساخت داستانهای کوتاه، در ده گام ارائه می‌شود. اما این بدان معنا نیست که گامهای بیشتر، صدمه‌ای به استراتژی‌نویسی می‌زند. بلکه اتفاقاً، هرچه گامهای استراتژی ساخت یک داستان، بیشتر باشد، روند ساخت، با ظرافت



ادبیات)، پاروهای جستارنویسی هستند بر پهنه دریای اندیشه و احساس.

جستار نوعی تلاش در معنادار کردن و یا بهتر گفته شود نوعی کشف و یا خلق معناها بکر است.

در جستار از چه سخن می‌گوییم؟

از سؤال‌ها، تردیدها و از "حس و حال"هایی که از لابه‌لای این سؤال‌ها و تردیدها برمی‌خیزند، از مسائلی که انسان در گذار به آینده با آنها روبرو می‌شود که در ابتدا ناشناخته به نظر می‌رسند، از چیزهایی که توجه شما را جلب می‌کند اما آن‌ها را درک نمی‌کنید.

این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که این انسان است که به زندگی معنا و زیبایی می‌بخشد، به همین دلیل یک جستارنویس می‌تواند، و باید هم که با نوشته‌اش و خلق ترکیب‌های تازه کلامی و مفهومی و تصویری، خالق نه‌تنها زیبایی‌های نوینی

باشد بلکه معانی، فضاها و شگفتی‌های تازه‌تری را نیز بر آن بیافزاید. نویسنده و هنرمند در معنای عام و جستارنویس در معنای خاص، با نوشتن، در حقیقت جهانی را که در اعماق درون خود تجربه کرده بیان می‌کند و درک نوین خود را از آن تجربه‌ها به مخاطب خود انتقال می‌دهد. جستار را بطور خلاصه می‌توان دیدگاه یا مقاله شخصی نویسنده هم نامید، مقاله‌ای که نگارنده آن، ادراکات، تجارب و دیدگاه‌های خود را از منشور عواطف و اندیشه‌های ویژه خود عبور داده تا آن را با خواننده به اشتراک گذارد.

جستار با تکنیک "طرح پرسش" پیش می‌رود تا انواع پاسخ‌هایی را که از منشور عواطف، اندیشه و احساس او تداعی می‌گردد را مورد بازبینی و تجزیه و تحلیل قرار دهد، اما کمتر به اخذ نتیجه‌ای قطعی تمایل دارد، چنانکه موضوع جستار، همچون "دری نیمه باز"^۸ باقی می‌ماند تا همچنان مورد پیگیری و تجسس خواننده قرار گیرد.

در خاتمه باید گفت: جستارنویس آنچنان نرم و سیال در وسعتی گسترده در آسمان اندیشه اوج می‌گیرد که مخاطب خود را بر بالهای خیال، بر فراز

جستار یا Essay نوشته‌ای است کوتاه و غیرداستانی در رابطه با موضوعی خاص که نویسنده به آن فکر می‌کند. در واقع نویسنده تلاش می‌کند علایق و دیدگاه خود را در قالب نوشته‌ای آزاد و شخصی، بیان کند.

جستار را می‌توان نوعی (ژانری) ادبی از بیان اندیشه و احساس دانست که اشتراکاتی با انواع دیگر نوشته‌ها از قبیل مقاله، خاطره، داستان، رساله و... دارد اما هیچکدام از موارد ذکر شده به تمامی به معنای جستار نیستند. ویژگی عمده این نوع، عبور محتوای آن، از دنیای شخصی و درونی نویسنده است، نویسنده

در این نوع، از تجارب، عواطف، و اندیشه‌هایش پیرامون یک موضوع یا مفهوم خاص و اغلب تازه و بدیع، آن‌هم به شکل مستقیم سخن می‌گوید، البته یکی دیگر از ویژگی‌های جستار طرح مسائل نوینی است که زندگی در مسیر گذار خود پدید می‌آورد و به نحوی انسان را به چالش می‌کشد.

جستار می‌تواند گرایش‌های متفاوتی را شامل شود و انواع گوناگونی را دربرگیرد، از جمله،

جستار شخصی، جستار روایی و جستارهای تحقیقی دیگر مثل جستار داستان‌نویسی و غیره... بدین معنی می‌توان گفت که جستارنویسی محدودیت خاص موضوعی ندارد، به همین دلیل نیازی نیست که به مجموعه‌ای از جستارها گرایش خاصی را نسبت داد و موضوع ویژه‌ای را به‌عنوان "سرلوحه" انتخاب کرد. یکی دیگر از ویژگی‌های جستارنویسی این است که از آنجایی که آمیخته به فضاها درونی مؤلف است و با علایق شخصی او در ارتباط است، گاه‌به‌گاه از لابه‌لای این جستارها، ایده‌های تازه و بکری به نحو غریبی رُخ می‌نماید، چنانکه گاهی فقط یک استعاره می‌تواند بنای یک جستار غنی را پایه‌ریزی کند.

ویژگی دیگر جستار این است که به دلیل چارچوب نسبتاً آزادی که دارد می‌تواند گستره وسیعتری را در محدوده موضوعی خود دربرگیرد و به قولی، می‌توان در کویری قدم زد و ناگهان سر از اقیانوس و دریا درآورد. این است شگفتی‌های غریب نوشتن، بخصوص جستارنویسی.

جستارنویسی از طرفی چون راه‌رفتن بر روی ریسمان باریکی بین "فلسفه و ادبیات" است و از طرف دیگر، این دو (فلسفه و

جستار می‌تواند گرایش‌های متفاوتی را شامل شود و انواع گوناگونی را دربرگیرد، از جمله، جستار شخصی، جستار روایی و جستارهای تحقیقی دیگر مثل جستار داستان‌نویسی و غیره...

۸- درهای نیمه باز مجموعه جستارهای شمیم مستقیم

عواطف و تجارب انسانی، در حالی از "کشف و شهود" احساس می‌کند...

دربارهٔ مجموعهٔ "جستارها...!"

نمی‌دانم از چه زمانی و چطور آن حس، آن حسی که بعدها به یک فکر محوری تبدیل شد، در دل و ذهنم شکل گرفت و مانند جنینی، شروع به رشد کرد... فقط می‌دانم که گاه و بی‌گاه از میان آن همه مسائل جورواجور زندگی، که ذهنم را به خود مشغول کرده بود، سرک می‌کشید و مانند پرندهٔ سرگردانی چند لحظه‌ای روی شانه‌ام می‌نشست و پس از چندی در انبوهی از فکرها و دغدغه‌های دیگر زندگی روزمره و غم نان و رفع احتیاجات معمول، گم و گور می‌شد، اما پس از مدتی دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. شاید به خاطر علاقه و پشتکارم در مطالعه بود که رفته‌رفته افزایش پیدا کرده بود، به طوری که شب‌های امتحانات نهایی دورهٔ دبیرستان، به جای خواندن کتابهای درسی، رمان‌های داستایوفسکی و ماکسیم گورکی و دیگران را مانند گرگ گرسنه‌ای می‌بلعیدم و فردای شب‌های امتحان، سر جلسهٔ امتحان چرت می‌زدم.

و این گونه بود که آن حس و آن فکر به طور ناخواسته‌ای با خواندن رمان‌ها و کتاب‌ها و مطالب گوناگون دیگر، رفته‌رفته مانند جنینی در درونم رشد کرد و بزرگ و بزرگتر شد تا جایی که صدایش با وضوح بیشتری در جانم طنین انداز شد:

"معنای این زندگی و کل هستی چیست؟"

این پرسش به نوعی به محور دغدغه‌ها و مشغولیات عمدهٔ درونم تبدیل شد، بدون آنکه عامدانه به دنبالش رفته باشم...

شاید بشود گفت که این جستارها و یادداشت‌ها و نوشته‌هایی

که در این دفتر آمده، به نوعی تجربه‌های درونی از برخی مفاهیم معنوی‌ست که در پی سالیان، و به دنبال جستجوهای گاه نامیدانه‌ای برای درک "معنا و معمای هستی" به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند و کوششی بوده برای پاسخ به آن سؤال و فکری که در طول زمان به وجود آمده بود، فکر و حسی که بارها و بارها در اعماق درون مورد آزمون قرار گرفته و آنگاه، پس از رسیدن به ذهن آگاه به رشته تحریر درآمده است.

در این مجموعه دنیای درونی و روحی انسان (البته صرف نظر از دغدغه‌های روزانه و گذران زندگی) مورد کندوکاو و جستار واقع شده، که شامل: اندیشه‌ها، عواطف، تردیدها و بطورکلی "هستی" می‌باشد، تجاربی که هرچند کمتر به زبان و قلم آمده اما بنحو غریبی راهبر و هدایت‌کنندهٔ ما در مسیر سایه‌روشن‌ها و لایه‌های تاریک زندگی بوده و هست. و صد البته که هیچ‌گونه جنبهٔ توصیه و یا سفارش ندارند، بلکه بیشتر نوعی واگویی‌هایی است درونی که بعدها به شکل کنونی آن به نام "جستار" و یا چیزی شبیه به آن به طبع رسیده‌اند و همان‌گونه که آمد، این جستارها با تأملات و گزین‌گویی‌ها و یا هر نام دیگری که به آن داده شود، احکامی بی‌چون و چرا نیستند، بلکه طرح موضوعات و مفاهیمی هستند جهت تأمل و بازنگری و یا به تعبیر دیگر، بهانه‌هایی هستند برای اشاره کردن به مفاهیمی اساسی، برای توجه بیشتر به "سازوکارهای درونی" ای که در مجموع، احساس انسان را نسبت به "هستی خود" برمی‌انگیزند و شکل می‌دهند. در خاتمه ذکر این نکته ضروری است که سعی شده در حد امکان، از طولانی شدن مطالب و جستارها پرهیز گردد تا خوانش آن در این "عصر حوصله‌سوز" با سهولت بیشتری امکان‌پذیر گردد. ■





اخبار: مثال: تلویزیون را روشن می‌کند. اخبار در مورد زلزله دیشب حرف می‌زند؛ اشک از چشمانش جاری می‌شود و یاد آن شبی می‌افتد که همراه مادرش در کوچه‌های زلزله زده بم، آواره شده بودند، تصویر پدرش که زیر آوار جان می‌داد و می‌لگدی روی پایش افتاده بود و ناله می‌کرد.

عکس: وارد مغازه می‌شود، تابلو عکس مردی را می‌بیند که تفنگ به دست، در حال شکار است؛ سال‌هایی را به یاد می‌آورد که همراه پدرش به شکار می‌رفتند و او از صدای شلیک می‌ترسید و گریه می‌کرد؛ بعد پدرش در آب او چیزی می‌ریخت که ترس و اضطرابش را کم کند.

مثال: آلبوم عکس را ورق می‌زند، خودش را کنار هم رزمایش می‌بیند؛ علی را می‌بیند که در عملیات آخر، زمانی که داشت از سیم خار دار رد می‌شد پایش گیر کرده بود و داد می‌زد «شما برید!» درست همان لحظه، دشمن با آر پی جی به آن نقطه شلیک کرد و علی...

ب) نوشته: این مرحله شامل متن‌های مکتوب و الکترونیک یا هر فرمت دیگر است که می‌تواند مناسب شروع فلش بک باشد. **دلنویشته، خاطره و شعر:**

مثال: حسین گوشی را از روی تخت بر می‌دارد و انگشتش را روی برنامه اینستاگرام می‌زند؛ دلنویشته‌ای را که نوشته: «مادر یعنی امیدی برای روزهای ناامید کننده.» می‌خواند؛ بدنش سست می‌شود و روی تخت ولو؛ تصویر اولین روز مدرسه‌اش که روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد، در ذهنش مرور می‌شود؛ او نمی‌خواست مدرسه برود؛ آن روزی که مادرش با لقمه نان و پنیر، سمتش آمد و گفت: «دورت بگرد من دوستدارم تو مهندس بشی عزیز مامان!»

روزنامه: مثال: صفحه حوادث را باز می‌کند، خبری می‌خواند که نوشته: «پسری معتاد که مادرش را با چند ضربه چاقو به قتل رساند.» اشک می‌ریزد و پدرش را به یاد می‌آورد که هر شب در اتاقی که در حیات ساخته بود، همراه دوستانش مواد می‌کشید و بعد از کشیدن، با داد و فریاد سمت مادرش می‌آمد و او را به بهانه‌های مسخره، مثلاً «چرا شام بد بود زنیکه!» کتکش می‌زد؛ او هم گوشه‌ای می‌نشست، دستانش را روی گوشش می‌گرفت و جیغ می‌کشید.

فلش بک: فلش بک در داستان نویسی، میان بری است برای نشان دادن آنچه لازم است خواننده درباره گذشته بداند. در این مقاله، شروع فلش بک را از منظر حواس پنجگانه و عناصر داستانی و روانشناسی بررسی می‌کنیم.

فلش بک به دو نوع واسطه‌ای و بی‌واسطه تقسیم می‌شود که در ادامه، این دو نوع را با جزئیات بررسی می‌کنیم.

واسطه‌ای: در فلش بک واسطه‌ای محرک‌ها در شکل‌گیری فلش بک، نقش پررنگی ایفا می‌کنند.

*محرک یا محرک‌هایی که در فلش بک وجود دارد، حتماً نقشی در ایجاد فلش بک ایفا می‌کنند.

شروع فلش بک از منظر حواس پنج‌گانه:

۲. حس بینایی

الف) حادثه‌ای:

*مرحله حادثه‌ای صرفاً تنش یا عارضه‌ها را بررسی نمی‌کند بلکه تمام اتفاقات یا پیشامدهایی را که شخصیت، با مشاهده آن فلش بک می‌زند دربر می‌گیرد.

مرحله حادثه‌ای به دو گزینه زنده و غیر زنده تقسیم می‌شود.

۱. **زنده:** یعنی شخصیت، به صورت واقعی در آنجا حضور دارد و شاهد آن اتفاق و محرک برای ایجاد فلش بک است و خاطره‌ای برایش تداعی می‌شود.

مثال: زری، عباس و جمشید را می‌بیند که دارند هم دیگر را می‌زنند. به پسرانش فکر می‌کند که همین‌جور جمع شده بودند و هر کدام برگه‌ای در دست داشتند و برای گرفتن ارث با هم دعوا می‌کردند.

۲. **غیر زنده:** این مرحله شامل حادثه یا اتفاقاتیست که بدون حضور شخصیت انجام می‌گیرد و از تاریخ وقوع آن گذشته است.

الف) فیلم:

این حادثه می‌تواند از طریق فیلم انجام شود مثل: یک فیلمی که در مورد ارث است. وقتی زنی این فیلم را می‌بیند که بچه‌ها برای گرفتن ارث چگونه باهم دعوا می‌کنند، او را یاد بچه‌های خودش می‌اندازد که چگونه بعد از مرگ شوهرش، خانه‌اش را از او گرفتند.

مثال: زن مطلقه جوانی که در حال تماشای فیلم جدایی نادر از سیمین است؛ این فیلم و حادثه‌هایش در دادگاه، او را یاد جریان خودش می‌اندازد که چگونه از همسرش جدا شد و اینگونه می‌تواند فلش بک بزند و داستان را تعریف کند.

محرک یا محرک‌هایی که در فلش بک وجود دارد، حتماً نقشی در ایجاد فلش بک ایفا می‌کنند.

پیام: واتس اپ را باز می‌کنم، پیام مادرم را می‌بینم که نوشته: «کی میای خونه؟» یادم می‌آید این پیام یک هفته پیش است و امروز مادری ندارم. یک هفته قبل که این پیام را فرستاد کنار دوستانم نشسته بودم و قلیان می‌کشیدم و بی خیال خواندن پیام شدم. ای کاش!

کتاب:

کتاب پیر مرد و دریا را می‌بندم و در کتابخانه‌ام می‌گذارم؛ هر بار که می‌خوانم، پدر بزرگم را به یاد می‌آورم که صبح، درست زمانی که تن گرممان را زیر پتو، این دست و آن دست می‌کردیم، سمت انبار قدیمی می‌رفت که بوی زهم ماهی، فضایش را پر کرده، بود، تور را برمی‌داشت و...

مقاله:

مثال: مقاله‌ای با موضوع اختلال دوقطبی خواندم؛ خدای من! دوران دبستان، دختری داشتیم با موهای بور، اسمش آنا بود؛ زمانی خوشحال بود و زمانی ناراحت؛ روی نیمکت راه می‌رفت و می‌خندید و مدیر هم دنبالش می‌دوید؛ گاهی هم مثل افسرده‌ها به گوشه‌ای خیره می‌شد یا بچه‌ها را کتک می‌زد.

۲. حس لامسه:

مثال: اسکاچ را برمی‌دارم و شروع می‌کنم ظرف شستن. ضربی اسکاچ من را یاد زمانی می‌اندازد که دستانم را روی ته ریش نوید می‌کشیدم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم؛ یاد آن شب خلوت که فقط من بودم و او، سر روی پایم گذاشت و گفت: «برای تو هم که شده، سیگار رو ترک می‌کنم عزیزم!»

بعد چشمکی زد و باهم خندیدیم.

مثال: روی صندلی پارک می‌نشینم و با لمس پشمک چوبی، یاد دستان لطیف سهیلا می‌افتم که با لمس کردن آن، از گرمی دستانم، درست مانند این پشمک، صورتی رنگ می‌شد؛ صورتش که هم به لطیفی این پشمک بود.

مثال: سمت یکی از گوسفندان قدم بر می‌دارم، نوازشش می‌کنم؛ با لمس پشم‌هایش، یاد موهای فر و توی هم رفته بهروز می‌افتم که ساعت‌ها جلوی آینه می‌ایستاد و موهایش را شانه می‌کرد. خیلی وقت‌ها هم موهایش دور دندان‌های شانه می‌پیچید و برای خلاص شدن، من را صدا می‌زد.

۳. حس چشایی:

مثال: یک قاشق سوپ می‌خورم، آنقدر تند است که به سرفه می‌افتم؛ تندی غذای خاله عصمت کم از اخلاق تندش ندارد.

حتماً کسی که اخلاقش تند باشد، غذایش هم تند می‌شود. این را فقط من نمی‌گوییم، شوهرش هم همین نظر را دارد؛ آن شبی که بی‌خود و بی‌جهت، برای چند گوجه صدایش را بالا برد و همسایه‌ها را دور خودش جمع کرد، قیافه و پیژامه شوهرش دیدنی بود.

مثال: در کابینت را باز می‌کنم، کیسه بادام را برمیدارم و سمت میل می‌روم و رویان ولو می‌شوم؛ یک بادام از کیسه بیرون می‌آورم و می‌خورم؛ بعد از جویدنش، متوجه تلخی‌اش می‌شوم؛ چشمانم را روی هم می‌فشارم؛ تلخی بادام، من را به آن شبی می‌برد که با استرس پشت در آی سی یو منتظر بودیم؛ دکتر از اتاقی که مادرم در آن بستری بود، بیرون آمد و من و پدرم سمتش رفتیم. پدرم گفت: «چی شد دکتر؟ تورو خدا خبر خوب بده!»

دکتر سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم!»
روی زمین نشستیم و شروع کردم گریه کردن.

۴. حس بویایی:

مثال: چاقو را دست می‌گیرم و شروع به خوردن گوشت‌ها می‌کنم؛ بوی زهم گوشت من را یاد پدر خدابیامرزم می‌اندازد که وقتی از سرکار می‌آمد و بغلش می‌پریدم، سر تا پایش بوی زهم گوشت و سیرابی گرفته بود. بینی‌ام را می‌گرفتم. پدرم می‌خندید و می‌گفت: «گل دخترجونم، وقتی گوشت فروش و قصاب باشی، بوی گوشت می‌گیری.»

مثال: وارد بازار ماهی‌فروشی می‌شوم، بوی ماهی به مشامم که می‌رسد، اصغر را یاد می‌آورم که هر روز در این دکان‌های کوچک و خفه، ماهی پاک می‌کرد تا با چندرغازی که در می‌آورد برایم گل بخرد و بیاید زیر درخت نارنجی که سر کوجه آخر بود...

عود: بوی عود سیب! همان بویی که اولین بار وقتی با مادرم هیئت رفتم، من را مست خود کرد...

۵. حس شنوایی:

مثال: وارد میدان سنگ فرش شده می‌شود. صدای ویالن پیرمردی، او را یاد پدر بزرگش می‌اندازد که عصر حدوداً ساعت شیش به این میدان می‌آمد و شروع به نواختن ساز می‌کرد.

مثال: صدای رعد و برق، او را به شبی می‌برد که کودکی بیش نبود و همراه مادرش می‌دوید تا از دست مرد مست و چاقو به دست در خیابان، خلاص شوند.



فلش بک از منظر عناصر داستانی و روانشناسی:

۱. وسایل: مرحله وسایل را در آخر بحث فلش بک با حواس نوشتیم، چراکه وسایل واسطه‌ای فلش بک، در تمام حواس‌ها، جای می‌گیرد؛ مثلاً کتاب که در دسته حواس بینایی جای دارد، یک وسیله است یا چاقی که گوشت را خورد کرد و یاد پدرش افتاد، چاقو یک وسیله است در نتیجه ما نمی‌توانیم برچسب وسایل را از آن‌ها سلب کنیم.

۲. فضا: بعضی اوقات این فضا است که بانی فلش بک می‌شود؛ در مثال بازار ماهی فروشی، ما فضایی را داریم که همراه حواس بویایی، فلش بکی را شروع می‌کند.

۳. رفتاری: بسیاری از فلش بک‌ها با یک رفتار یا یک کنش واکنشی شکل می‌گیرد؛ در مثال بالا، زنی را دیدیم که با دیدن یک کنش و واکنش در فیلم، جریان طلاق خودش، در ذهنش زنده می‌شود یا زنی که با دعوی دونه‌ر یاد پسران خودش افتاد. *این کنش‌ها صرفاً دیدن فیلم یا صحنه زنده نیست بلکه می‌تواند با خواندن متن شکل بگیرد.

مثال: صفحه حوادث را باز می‌کنم، خبری

می‌خوانم که نوشته: «پسری معتاد که مادرش را با چند ضربه چاقو به قتل رساند.» اشک می‌ریزم و پدرم را به یاد می‌آوردم که هر شب در اتاقی که در حیات ساخته بود، همراه دوستانش مواد می‌کشید و بعد با فریاد، سمت مادرم می‌رفت و او را به بهانه‌های مسخره، مثلاً «چرا شام بد بود زنیکه!» کتک می‌زد. من هم گوشه‌ای می‌نشستم و دستانم را روی گوشم می‌گرفتم و گریه می‌کردم.

در مثال بالا، خواندن یک کنش، فلش بک را آغاز می‌کند.

بی‌واسطه: در این مرحله، شخص بدون واسطه، فلش بک می‌زند. در تعریف کلی، یعنی فلش بک بدون حضور محرک و وابسته به رفتار خود شخص.

مثال: مریم گوشه اتاق می‌نشیند، به گوشه خیر می‌شود و گریه می‌کند و یاد صبحی می‌افتد که جلوی آینه ایستاده بود و متن اعتراض نامه‌اش به شوهرش را می‌خواند. آن روزی که سمت کمدش رفت و به مناسبت روز مرگ عشق، لباسی مشکی از رگال بیرون کشید و تن کرد.

در مثال بالا، هیچگونه محرکی در شکل‌گیری فلش بک وجود

ندارد و فقط تصویر و رفتار خود شخص نشان داده شده. شاید بگویید، در مثال بالا، فضا وجود دارد و آن فضا خانه است پس بی‌واسطه نیست.

جواب: حق با شماست اما زمانی ما می‌گوییم فلش بک واسطه‌ایست که حواس و عناصر در فلش بک ما نقشی را ایفا کنند. در صورت بود یا ایفا نکردن نقش، فلش بک در دسته بی‌واسطه قرار می‌گیرد.

در مثال دختری که وارد ماهی فروشی می‌شود و فضا و بوی ماهی او را یاد نامزدش می‌اندازد، عنصر فضا و حس بویایی او را یه فلش بک وا می‌دارد.

به مثال زیر توجه کنید:

روی صندلی می‌نشیند و به پارک نگاه می‌کند؛ یاد پدرش می‌افتد که با تریلی به جاده‌های ناهموار و گرم سفر می‌کرد...

به نظر شما، مثال بالا، فلش بک واسطه‌ای است یا بی‌واسطه؟
جواب: در این مثال فضا نشان داده شده اما صرفاً برای آگاهی مخاطب از فضا یا موقعیت شخصیت داستان. در واقع فضای

پارک، ارتباطی با فضا و موقعیت فلش بک شخصیت ما ندارد پس در دسته بی‌واسطه قرار می‌گیرد.

این مثال را با نگاهی دیگر می‌نویسم:

روی صندلی می‌نشیند و به پارک نگاه می‌کند؛ درخت کاجی را می‌بیند که شب همراه پدرش به پارک می‌آمد و زیر آن دراز می‌کشید؛ پدرش چمن‌ها را آب می‌داد؛ پسر گریه می‌کرد و می‌گفت: «من می‌خوام لباس باغبونیت رو بپوشم!»

«برات بزرگه... من نمی‌خوام تو باغبون بشی چون خیلی بی‌خوابی داره و چشمت خسته میشه.»

آیا فلش بک بالا، واسطه‌ای است یا بی‌واسطه؟

جواب: این فلش بک واسطه‌ای است زیرا با دیدن فضای پارک و بعد درخت کاج، فلش بک زده می‌شود. در واقع فضا پارک محرکی شد برای شکل‌گیری فلش بک شخصیت.

فلش بک‌ها مانند کوجه‌های خلوت هستند که به بزرگراه، راه پیدا می‌کنند.

در مقاله‌های بعدی، به جنبه‌های دیگر فلش بک می‌پردازم که امیدوارم مورد استفاده دوستان قرار بگیرد. ■





یک شخصیت را در نمای جلو قرار می‌دهد و محور اصلی صحنه می‌کند و کل حادثه را از دید عمیق او می‌کاود؛ فاصله بین خواننده و شخصیت را کم می‌کند و چون خواننده با شخصیت یکی می‌شود بیش از آنکه فقط ناظر حوادث و شخصیت‌ها باشد در حوادث شرکت می‌کند.

از ویژگی‌های این زاویه دید می‌توان به موارد زیر نیز اشاره کرد:

۱- خواننده تجربه‌ای منسجم به دست می‌آورد چون کل اتفاقات فقط از صافی دید یک نفر می‌گذرد.

۲- برای خواننده و نویسنده کنترل اطلاعات داستان یا اینکه چه کسی می‌داند و چه وقت می‌داند خیلی راحتتر است.

۳- به عنوان نویسنده بهتر می‌توانید دید منحصر به فرد از هر حادثه را بسط دهید چون لازم است فقط از دید یک نفر همه را بکاود.

۴- به علت تمرکز بر یک شخصیت چیزهای بسیار زیادی درباره افکار، ادراکات و اعمال شخصیتی که داستان از دید او تعریف می‌شود می‌فهمد.

زاویه دید این امکان را به شخصیت‌ها می‌دهد تا اهدافشان را حتی اگر فقط در ذهنشان هم باشد مشخص کنند.

این دید محدود، آزادی عمل برای نویسنده به ارمغان آورده است چون بدون اینکه حواس خواننده را با زاویه دید دیگری پرت کند مستقیماً او را در زاویه دید شخصیت اصلی قرار می‌دهد.

داستان‌های پوسته‌های پیاز، ماموگرافی و چطور می‌توانست بخوابد از مزایا و ویژگی‌های این زاویه دید استفاده کرده است اما در قسمت‌هایی از داستان‌ها، زاویه دید دچار لغزش و اشکال است که به نظر زاویه دید را دانای کل نشان می‌دهد. به طور مثال به یک نمونه در اینجا اشاره می‌شود. در آستانه و ابتدای داستان ماموگرافی، توصیفی از ماشین شاسی بلند از جایگاه بالاتر ارائه شده است که این توصیف از زاویه دید سوم شخص محدود خارج است و از نظر زاویه دید دچار اشکال است.

«آن ماشین شاسی بلند سیاه رنگ، از روی سرعت گیر بالا پرید و با چهار لاستیک متمایل به بیرون روی آسفالت موج دار کوفته شد» (ماموگرافی، صفحه ۱۵۵).

معیار دوم که برای سنجش زاویه دید ارائه شد عنوان داستانهاست. بررسی عنوان داستان در این راستا که آیا نوع زاویه دید با عنوان هماهنگی دارد؟ داستان‌های ماموگرافی و چطور می‌توانست بخوابد دقیقاً ادامه و یا توصیف گر شرایط شخصیت اصلی داستان‌ها هستند و تأیید کننده انتخاب زاویه

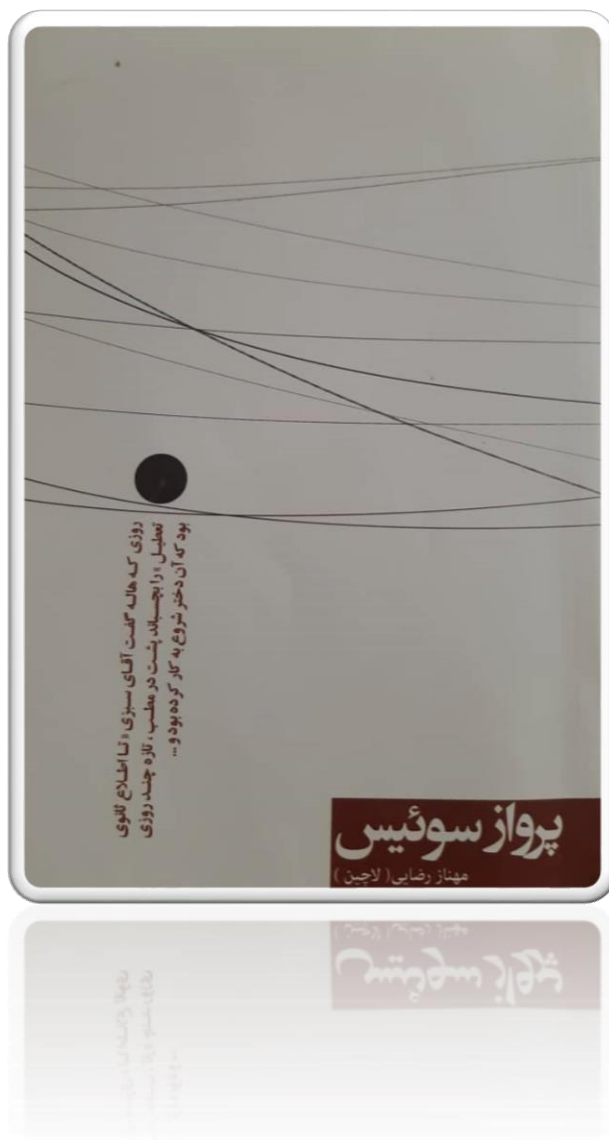
از مجموعه داستان «پرواز سوئیس» زاویه دید چشم اندازی است که خواننده می‌تواند با آن داستان را تجربه کند و چشم انداز همان ادراک، افکار و احساسات است و زاویه دید در داستان مشخص می‌کند که شما موقع خواندن داستان، ادراکات، افکار و احساسات چه کسی را بفهمید و حس کنید (آلیشیا راسلی).

زاویه دید این امکان را به شخصیت‌ها می‌دهد تا اهدافشان را حتی اگر فقط در ذهنشان هم باشد مشخص کنند. آلیشیا راسلی چندین معیار را برای انتخاب و سنجش زاویه دید در داستان معرفی می‌کند که شامل شناخت قالب داستان، فردی یا اجتماعی بودن داستان، عنوان داستان و گستردگی فضا و عرصه عمل داستان می‌شود و در نهایت انتخاب زاویه دید را فارغ از معیارهای بالا منوط به شخصیت و انتخاب نویسنده نیز می‌داند.

در داستان‌های "پوسته‌های پیاز"، "ماموگرافی" و "چطور می‌توانست بخوابد" زاویه دید سوم شخص محدود به شخصیت

استفاده شده است که در این بررسی، به سنجش برخی معیارهای انتخاب زاویه دید پرداخته شده است. هر سه این داستان‌ها، داستان‌هایی هستند که حول محور یک فرد شکل می‌گیرد. پوسته‌های پیاز داستان دختری به نام نازنین است که دغدغه اصالت را در دنیای امروز دارد، داستان ماموگرافی داستان زنی است که به خاطر فقر و مشکلات مالی تن فروشی می‌کند و داستان چطور می‌توانست بخوابد داستان مردی زندانی است که درباره خیانت همسرش برای گرفتن رضایت از شاکي مردد است. داستان‌ها از نگاه این سه فرد، به خواننده‌ها نمایانده می‌شوند. درون این افراد و دغدغه‌هایشان واکاوی می‌شود. داستان‌های فردی که به سیر و سلوک فردی شخصیت اصلی داستان می‌پردازند بیشتر به زاویه دیدهای شخصی (اول شخص و سوم شخص محدود به شخصیت) نیاز دارند زیرا که با استفاده از دیدگاه و نگرش یک نفر در داستان به درکی عمیق اما فردی و محدود از اتفاقات خواهیم رسید. در زاویه دیدهای شخصی، خواننده آنچه شخصیت اصلی احساس می‌کند حس می‌کند؛ به آنچه او فکر می‌کند او نیز فکر می‌کند، از یک زمان و مکان همراه او به زمان و مکان دیگر می‌رود. بنابراین انتخاب زاویه دید سوم شخص محدود به شخصیت در این سه داستان صحیح و درست بوده است. به علت اینکه این زاویه دید تجربیات

دید اما عنوان داستان پوسته‌های پیاز نسبت به دو داستان قبل، نگاهی بالاتر و با مقیاسی بزرگتر به درونمایه دارد. معیار بعدی گستردگی فضا و عرصه عمل داستان است که بالتبع داستان‌های کوتاه مذکور مجال و انتخاب مناسبی از این جهت برای زاویه دیدهای چندگانه و یا دانای کل نخواهد بود و معیار آخر انتخاب زاویه دید که از نظر خانم راسلی به شخصیت و نقطه نظر نویسنده برمی‌گردد در این داستانها صدق می‌کند. نویسنده در این داستان‌های کوتاه به مسائل زندگی درونی شخصیت‌ها پرداخته است؛ اینکه چگونه نیازها و تضادهای درونی یک شخصیت، او را به دست زدن به عملی وا می‌دارد. خانم مهناز رضایی با انتخاب زاویه دید سوم شخص محدود به شخصیت در این داستانها به دنبال کندوکاوی ابتدا در مسائل زندگی درونی شخصیت اصلی و سپس نمایش تنش یا تعادل بین این فرد و جامعه بوده است. با آرزوی موفقیت روزافزون این نویسنده ■





وقت و هزینه است - دوما، نویسنده باید به طرح روی جلد آیکی و دم دستی ناشر رضایت بدهد و گرنه باید کلی پول بدهد به طراح. سوماً، رمان که چاپ شد نویسنده باید به همان اندازه که پول داده و آس تحویل گرفته کتابش را بزند زیر بغلش و هدیه کند به قوم و خویشها و یا بین کتابفروشی ها توزیع کند. به خدا کارت عروسی و یا غزا را هم این طوری چاپ نمی کنند چه برسد به کتاب. چه دکانی باز کرده اند بعضی از ناشران، و چه دغدغه فرهنگی! دارند این فرهیختگان! ادبیاتی که صاحب ندارد سر نوشتش می شود این.

من فکر می کنم نقد ادبی در فضای داستانی ما، پر از محافظه کاری، ریا، ترس، و رودرواسی ست داستانی نویسی ما نیاز به صاحب نظرانی دارد که بر آثار قابل چاپ نظارت کنند. نیاز به " کرسی های نقد آکادمیک " دارد تا با دعوت از اساتید اهل فن و منتقدین، بدون هیچ ملاحظه، محافظه کاری، ترس، واهمه، رودرواسی، و گرایشات سیاسی و تعلقات ایدئولوژیک، آثار هنری را به نقد بکشند تا داستان نویسان بدانند که کسانی با اتکا به مبانی، اصول، و معییری، آثارشان را نقد می کنند تا در جهت اصلاح و رفع ایرادهای کار خود بر آیند و جایگاه واقعی خود را پیدا کنند. و این شعر حافظ هم مصداق پیدا کند خوش بود گر محک تجربه آید به میان تا سیه رو شود هر که در او غش باشد

و باز هم به قول حضرت حافظ " عیب " می " جمله چو گفتمی هنرش نیز بگو "

آسمان ادبیات آن اندازه هم که ما فکر می کنیم ابری و آلوده نیست و گوشه ای از این آسمان با زاست و آبی. در این اوضاع بهم ریخته و نا بسامان نشر و داستانی نویسی، ناشرانی هم هستند که با توجه به گرانی کاغذ، داستان هایی را که آس و اساس و استخوان بندی محکمی دارد را بدون هیچ نگاه سود جویانه و اقتصادی با هزینه خود چاپ می کنند- منظورم چاپ رمان های سفارشی نیست که با هزینه ارگان و یا نهادی به چاپ می رسد - تا رسالت واقعی خود را در توسعه فرهنگی جامعه ایفا کنند. در کنار این قشر فرهیخته، ما، فصلنامه ها، ماهنامه ها و روزنامه های فرهنگی - ادبی را داریم که هر ماه داستان هایی از نویسندگان " به نام " و یا " گمنام " را بدون هیچ انگیزه اقتصادی به چاپ می رسانند و هر ماه داستان هایی از نویسندگان " به نام " و یا " گمنام " را بدون هیچ انگیزه اقتصادی به چاپ می رسانند و هر هفته در گروه تلگرامی خود آثار ایرانی و یا خارجی را با شرکت اعضاء گروه به نقد می گذارند. مباحث مطرح شده توسط این دوستان - که بعضاً آثار چاپ شده ای هم دارند - ضمن آشنا کردن اعضاء گروه با مبانی و اصول داستان نویسی، بستر کوچکی را بوجود می آورد تا " نقد " در فضای ادبی، جریان سازی شود. به امید آن روز که " پرسشگری " و " نقد " جایگاه خودش را در ساختارهای فکری جامعه و بخصوص فضای ادبی پیدا کند. ■

ما ملتی اهل یقینیم و پرسشگری در سامانه فکری مان جایی ندارد. باورها و اعتقاداتمان را چنان " سره " و بی عیب و پاکیزه و مقدس میدانیم که نقادی بر آن خط قرمز است. این جزم اندیشی، چنان اندیشه ما را تربیت کرده که " نقد " را نوعی ایراد گیری، عیب جویی، توهین به هویت، باورها، و حرمت شکنی به ساحت خود می دانیم. تفکری که ریشه در فرهنگ شرقی ما دارد. فرهنگی که همه چیز را " قدسی " و " اسطوره ایی " می کند.

عدم وجود " نقد " و بی معیاری در چاپ گله وار آثار ادبی - در گذشته اگر کسی می خواست داستانش چاپ شود اثرش باید از کانال چند نویسنده که وزنی داشتند عبور می کرد - چنان هرج و مرج و آشفتگی بازاری را در فضای داستانی نویسی بوجود آورده که تمیز دادن " دینار " از " درهم " را مشکل، و راه را برای انبوه " نا سرها " باز کرده است. " نقد نا پذیری " که ریشه در تفکرات دگماتیستی، جزم اندیشی و اسطوره اندیشی تاریخی ما دارد، چنان در وجودمان نهادینه شده و در ضمیر ناخود آگاهمان جا خوش کرده که رابطه ما با " نقادی " را تیره و تار کرده است. نه در اندیشه، تاب تحمل " نقد " را داریم، و نه در حوزه هنر. ومذاقمان با لایک و تعاریف بادکنکی و چاپلوسی و خود شیفتگی در فضای مجازی بیشتر خوش است تا انتقاد. کرسی های " نقد " ی را هم که با ملاک های سیاسی و ایدئولوژیک برگزار می کنیم، چنان نویسنده " خودی " را عاج نشین می کنیم و به و به و چه چه راه می اندازیم که آن سرش ناپیدا. و اگر هم کسی شهامت کند و نقدی به آن اثر داشته باشد که آقا یا خانم نویسنده، رمان شما تحریف تاریخ، جنگ، انقلاب، و واقعیت های اجتماعی ست فوراً انواع برچسب های سیاسی و غیر سیاسی را به او می چسبانیم. در جشنواره های ادبی هم که برگزار می کنیم " گاه " آثار خودی یا همسو با خودمان را گل چین می کنیم و بر صدر می نشانیم. بیچاره ادبیات که سیاست و لابی گری ملاک قضاوت آن است. و بیچاره " داستان نویسی " که متولی درست و حسابی ندارد. و بیچاره تر، نویسنده ایی که آه در بساط ندارد تا رمان یا داستانش را چاپ کند. بعضی از ناشرین با نگاهی سودجویانه و بدون هیچ ضابطه و ملاکی، از نویسنده پول می گیرند و فرت و فرت داستان چاپ می کنند و اگر شانس یاری کند و از بین آنها یک نویسنده پولدار به تورشان بخورد که دیگری شود نور علی نور. روز و روزگارشان می شود سکه. کتاب با طراحی عالی، جلد اعلا، ویراستاری دیش، و چرب کردن سیل یک منتقد در نقدی جانانه بر " اثر " روانه قفسه کتاب فروشی ها می شود. در اینجا کلاه سر نویسنده بی پول می رود که حق و ذوق می کند و پولی بدست می آورد تا داستانش چاپ شود. داستانی که ناشر چون وقت! نمی کند آن را نمی خواند - ارشاد زحمت خواندنش را برای دادن مجوز می کشد - این نویسنده، اولاً، داستانش را خودش باید ویراستاری کند - چون ویراستاری برای ناشر مستلزم داشتن



خصوص فرهنگ گروه‌های هم سن و سال در "زمینه فرهنگی" همان گروه‌ها صورت بگیرد. چه بسا یک عنصر فرهنگی که برای ثبات گروهی زیان بار به نظر می‌آید، برای ثبات گروهی دیگر ضروری و حیاتی باشد.

بسیارند، نوجوانان یا جوانانی که به خاطر استفاده نامتعارف و غیرضروری از تکنولوژی‌های جدید ارتباطی، تحت تأثیر محیط فرهنگی بیگانه قرار می‌گیرند، ولی چون در بین مردمی زندگی می‌کنند که باورهای اساسی‌شان با آنها وجه مشترکی ندارد، دچار "الیناسیون" و "ضربه فرهنگی" می‌شوند. در چنین شرایطی مهم‌ترین مسئولیت متوجه رسانه‌های جمعی است که با ایجاد فضاها و بسترهای مناسب، جوانان و نوجوانان را به سمت و سوی رفتارها و الگوهای بهنجار سوق دهند.

حال اگر بتوانیم فرهنگ را به عناصر مادی و غیر مادی تقسیم کنیم، توجه به این نکته ضروری به نظر می‌رسد که بیشتر انسان‌ها به طور معمول دگرگونی در تکنولوژی را که بخشی از حوزه مادی فرهنگ است به راحتی می‌پذیرند، ولی کمتر حاضر می‌شوند هنجارها، ارزش‌ها، باورها یا سازمان اجتماعی خود را تغییر دهند. نتیجه این ناهماهنگی "واپس ماندگی فرهنگی" گروهی از اقشار جامعه می‌شود.

امروزه متأسفانه به تبع ناهماهنگی‌ها موجود در میان گروه‌های مختلف فرهنگی، شاهد تناقضات و تعارضات فرهنگی زیادی در سطوح مختلف جامعه هستیم. این تناقضات و تعارضات هر روزه باعث تنش‌ها و برخوردهای لفظی و گاهی فیزیکی در مکان‌های عمومی می‌شود.

با توجه به نکات اشاره شده در بالا، آن گونه که از ظواهر امر بر می‌آید چه بخواهیم و چه نخواهیم، تکنولوژی از دیر باز با همه ساز و کارهای مادی و غیر مادی‌ش وارد زندگی ما انسان‌ها شده و در روزگاران کنونی استفاده از اینترنت پر سرعت، نامحدود و بدون واسطه که مصداق بارز آن اینترنت ماهواره‌ای است، کاربردهای گسترده‌ای در مکان‌های دور افتاده، راه بری هوایی و دریایی و... پیدا کرده است.

حال اگر به بعد مثبت این مقوله توجه کنیم، استفاده بی واسطه و نامحدود از این ابزار در خانه، ماشین و شرکت‌ها برای هر عقل سلیمی وسوسه کننده به نظر می‌رسد. پس بر ماست که به جای موضع‌گیری‌های نامعقول، خودمان را برای رویارویی با این دگرگونی شگرف و هماهنگی با آن آماده و مجهز بسازیم. ■

در این جستار سعی من بر این است که رابطه‌ای منطقی میان فرهنگ و اینترنت برقرار کنم. برای ورود به بحث بهتر است که ابتدا به مقوله فرهنگ بپردازیم.

فرهنگ به مجموعه رفتارهای اکتسابی و ویژگی‌های یک جامعه معین گفته می‌شود. فرهنگ نهادهای دینی، زبان، ارزش‌ها، باورها، قوانین، سنت‌ها، علوم و صنایع را در برمی‌گیرد. این مجموعه را هم نهادهای رسمی، مانند مدرسه و دانشگاه و هم نهادهای غیر رسمی، مثل گروه‌های هم سن و سال از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کند.

"فرهنگ آرمانی" الگوهای رفتاری آشکار، بهنجار و رسماً تأیید شده را در برمی‌گیرد. در حالی که "فرهنگ موجود" (واقعی) آن چیزی است که به طور آشکار و پنهان در بطن جامعه جریان دارد. از این گذشته، در هر جامعه‌ای علاوه بر فرهنگ موجود، "خرده فرهنگ" و حتی "ضد فرهنگ‌هایی" نیز وجود دارد.

"فرهنگ یک پارچه" فرهنگی است که تمامی عناصر و مجموعه‌های پیچیده آن پیوند نزدیکی با یکدیگر دارند.

گاهی مشاهده می‌کنیم که دگرگونی در یک مجموعه باعث دگرگونی در مجموعه‌های دیگر و حتی در کل فرهنگ می‌شود. به گمانم نه تنها در کشور ما بلکه در بسیاری از کشورها این دگرگونی پدید آمده است.

به نظر می‌رسد، امروزه تکنولوژی مهم‌ترین عامل مؤثر بر دگرگونی‌های اجتماعی و فرهنگی باشد و هر چه دگرگونی‌های تکنولوژیکی سرعت و شتاب بیشتری پیدا می‌کند، دگرگونی‌های فرهنگی ناشی از آن هم سرعت و شتاب بیشتری به خود می‌گیرد.

با وجود این که گروهی از مردم نسبت به رها کردن سنت‌ها، ارزش‌ها، آداب و رسوم گذشته خود انعطاف ناپذیرتر و سخت‌گیرترند، کمتر فرهنگی است که در طول تاریخ دچار دگرگونی‌های مختلفی نشده باشد.

در این صورت اگر بخواهیم فرهنگ گروه‌های دیگر، مخصوصاً فرهنگ گروه‌های هم سن و سال نوجوان و جوان را که به طور معمول سریع‌تر از بقیه گروه‌ها تحت تأثیر دگرگونی‌های تکنولوژیکی و فضای اینترنتی قرار می‌گیرند، تنها به اعتبار انگیزه‌ها و ارزش‌های خودمان تجزیه و تحلیل کنیم، فهم الگوهای رفتاری آن گروه‌ها تقریباً غیرممکن خواهد شد. پس بهتر است که دآوری درباره معنا و ارزش هر عنصر فرهنگی به





پیکار می‌کنند و در این نمایش پر تلاش هر یک از بازیگران جنگل نقشی بازی می‌کنند؛ مثلاً شیر زورمندترین و آگاه‌ترین موجود جنگل است و با همه دادگری و ستمکاری و دانایی و توانایی و ناتوانی‌هایش نمونه استواری از رهبران و پادشاهان تاریخ بشر است یا روباه نمادی از انسان صاحب آرزو و طمعکار است.

به عنوان نمونه در یکی از داستان‌های کلیله و دمنه روباهی به درخت‌زاری می‌رود و طبلی می‌بیند که هرگاه باد می‌وزد شاخه درخت به طبل می‌خورد و صدایی بلند و ترسناک به گوش روباه می‌رسد، روباه هم در آرزوی گوشت بسیار آن را می‌درد و جز باد چیزی نمی‌یابد و پشیمان می‌شود.

ایزوپ (۶۲۰ - ۵۶۰ پیش از میلاد مسیح) نویسنده افسانه‌های تمثیلی است که اهل یونان باستان بوده و به نظر می‌رسد برده‌ای آزادشده از منطقه تریس^۱ بوده است، نام او از طریق سنت انتقال شفاهی به مجموعه‌ای از افسانه‌های حیوانات پیوسته است. این افسانه‌ها قسمتی از فرهنگ مشترک مردم هندو-اروپایی بوده است و شاید گسترده‌ترین

کتاب کلیله و دمنه نمونه‌هایی از آثار تمثیلی و رمان مزرعه حیوانات اثر جورج اورول، نویسنده انگلیسی، نمونه‌ای از آثار تمثیلی و نمادین محسوب می‌شوند.

مجموعه خواندنی از افسانه‌های تمثیلی را در دنیای ادبیات تشکیل می‌دهد. به عنوان نمونه در افسانه مورچه و ملخ از ایزوپ، مورچه شخصیت تمثیلی^۲ است که جانشین فکر و خلق‌و‌خو و صفتی شده است و داستان از این قرار است؛

در کشتزاری در یک روز تابستانی، ملخی از ته دل آواز می‌خواند و به مورچه‌ای که از آن جا می‌گذرد و خوشه‌ای ذرت را به زحمت حمل می‌کند می‌گوید: «چرا به جای این کار سخت و زحمت فراوان، نمی‌آیی با هم حرف بزنیم؟»

مورچه می‌گوید: «من برای زمستان غذا انبار می‌کنم و به تو هم توصیه می‌کنم همین کار را انجام دهی.»

ملخ می‌گوید: «چرا به خاطر زمستان خودمان را ناراحت کنیم؟ حالا ما غذای کافی داریم.»

تمثیل^۳ ارائه شخصیت، اندیشه یا واقعه است به صورتی که هم خودش را نشان بدهد و هم چیز دیگری را؛ از این رو، نویسنده، شخصیت‌ها و وقایع و صحنه داستان را طوری انتخاب می‌کند که بتواند منظور خود را که معمولاً عمیق‌تر از روایت ظاهری داستان است، به خواننده انتقال دهد. خصوصیت فنی تمثیل آن است که به کیفیت‌های انتزاعی شخصیت‌های انسانی بدهد. کتاب کلیله و دمنه نمونه‌هایی از آثار تمثیلی و رمان مزرعه حیوانات اثر جورج اورول، نویسنده انگلیسی، نمونه‌ای از آثار تمثیلی و نمادین محسوب می‌شوند. افسانه تمثیلی^۴، اغلب قصه کوتاهی است درباره حیوانات که از آن با عنوان افسانه حیوانات^{۱۱} نیز یاد شده است. در افسانه تمثیلی گاهی انسان و اشیاء نیز شخصیت‌های اصلی هستند. افسانه تمثیلی به علت خصوصیت تمثیلی آن دارای دو سطح

است؛ سطح حقیقی و سطح مجازی. در سطح حقیقی قصه درباره موضوعی نقل می‌شود و در سطح مجازی درونمایه قصه یا خصلت و سیرت شخصیت قصه اشاره به موضوع دیگری دارد. سطح حقیقی اغلب با حیوانات سر و کار دارد و در آنها حیوانات چون انسان رفتار می‌کنند و سخن می‌گویند و سطح مجازی همیشه جنبه‌ای از رفتار و کردار انسان را نشان می‌دهد؛ مثلاً قهرمانان به صورت حیواناتی با خصوصیات ممتاز و پسندیده یا شخصیت‌های شرور صفاتی ناپسند و نکوهیده ظاهر می‌شوند^{۱۲}.

کلیله و دمنه نمونه یک افسانه تمثیلی است که در اصل هندی بوده و برزویه حکیم ایرانی در زمان انوشیروان به پهلوی برگردانده، در دوره عباسیان، روزبه پسر دادویه (ابن مقفع) آن را عربی کرده و در زمان بهرام‌شاه غزنوی (و در سال ۵۴۸) نصرالله منشی به فارسی ادبی نوشته است^{۱۳}.

در داستان‌های کلیله و دمنه هر یک از جانوران نمونه آشکاری به جای انسان هستند که برای یک زندگی بهتر می‌کوشند و

۵. کشمکش زندگی در جنگل کلیله و دمنه، دکتر بهروز ثروتیان،

موسسه انتشارات ابتکار دانش

1. Allegory

2. Fable

3. Beast Fable

۴. ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، موسسه انتشارات سخن.

1. Thrace

2. allegorical Character



اما هنگام زمستان ملخ هیچ غذایی نداشت و خودش را در شرایطی یافت که از گرسنگی در حال مرگ بود، در این حین، او مورچه‌ها را می‌دید که هر روز از انبارها ذرت و غلاتی را که در تابستان جمع‌آوری کرده بودند، توزیع می‌کردند. به این ترتیب، ملخ از مورچه این نکته را می‌آموزد که برای روز مبادا آماده باشد.

شخصیت تمثیلی مورچه در اینجا جانشین شخصیت آینده‌نگر و درستکار شده که زندگی سازمان‌یافته دارد و فعالیت صنعتگرانه او به زندگی‌اش سامان و نظم می‌دهد. در کتاب امثال سلیمان چنین آمده:

ای شخص کاهل نزد مورچه برو. و در راه‌های او تأمل کن و حکمت را بیاموز که خوراک خود را در تابستان مهیا می‌سازد و آذوقه خویش را در مراسم حصاد جمع می‌کند. (امثال ۸-۹: ۶)

البته شخصیت تمثیلی علاوه بر این که جانشین یک خصلت یا ویژگی می‌شود و نکاتی آموزنده را به تصویر می‌کشد، در بعضی دیگر جنبه کاریکاتوروار پیدا می‌کند، مانند شخصیت‌های رمان مزرعه حیوانات اثر معروف جورج اورول که هجوی داستانی بر انقلاب روسیه است.

گرچه بعضی از نویسندگان از به کار بردن تمثیل پرهیز می‌کنند، اما این چیزی از اهمیت آن نمی‌کاهد و جایگاه تمثیل را حتی در داستان‌های امروزی کمرنگ نمی‌کند، از

جمله این نویسنده‌ها ماکس فریش است که می‌گوید: «من متوجه شدم که نباید چیزی یاد دهم بلکه فقط می‌خواهم نشان بدهم و به همین دلیل استفاده از افسانه‌های تمثیلی را متوقف کردم.»

در داستان‌های امروزی به طور کلی شخصیت‌های تمثیلی با شخصیت‌های نمادین اغلب با هم آمیخته‌اند و جدا کردن آنها از هم دشوار است.

تمثیل، مفاهیم و مقاصد اخلاقی از پیش شناخته‌شده را به اشخاص، اشیاء و حوادث و حیوانات منتقل می‌کند، در حالی که نماد تجسم احساسی هستی‌ها و ماهیت‌هایی است که قبلاً درک نشده باشد و جز به شکل نمادین خاصی هم قابل درک نباشد.

مثلاً در رمان کوتاه بوف کور، در بافت کلی می‌توان شخصیت‌های آن را تمثیلی خواند، اما هدایت هر جا که ضرورت داشته از نماد نیز استفاده کرده است، مثلاً مردی که با سایه خود حرف می‌زند و با رؤیاها و خیالات خود سرگرم است می‌تواند جنبه تمثیلی پیدا کند، همین‌طور موجود اثیری و زن لکاته و پیرمرد خنزر پنزری که هر کدام می‌تواند تمثیلی از شخصیت‌های واقعی باشد، اما از طرف دیگر این شخصیت‌ها نماد مفاهیم اخلاقی و کیفیت‌های روحی و روشنفکرانه خاصی نیز هستند و می‌توان آنها را به عنوان شخصیت‌های نمادین نیز فرض کرد.^۱



۱. عناصر داستان، جمال میرصادقی، مؤسسه انتشارات



- شما می‌گویید بوف کور را جور دیگری فهمیده‌اید، بعد حقیقی آن را درک کرده‌اید، می‌شود بیشتر توضیح بدهید؟

- بله تعبیر حرکتی-حقیقی آن را درک کرده‌ام و در کتابی به نام "روایای وهمی بوف کور رؤیایی سه بعدی است" حدود ده سال پیش به چاپ رسانده‌ام که برای دانلود، رایگان در سایت کتابناک موجود است.

- اسم خودتان را با نام کتاب ترکیب کرده‌اید؟

- اسم و فامیلم عجیب به احوال "بوف کور" می‌آید، برای همین دیگر لازم ندیدم هزینه‌ای بابت آن بکنم و از اسامی مایه‌گرفته‌م و همان شد نام کتابی که، آن روی پشت گلی داستان را بر می‌گرداند. - داشتید از حقیقت بوف می‌گفتید؟

- گفتنی راجعش زیادست، "از کجا باید شروع کرد؟ ص ۴۹..."

- نقل قول از کتابه؟ یعنی شما کتاب را حفظ هستید؟

- مگر می‌شود روی حرکتی-حقیقی بوف را بدون حفظ کردن جملات داستان، تماشا کرد؟ هرگز، اصلاً چه طور ممکن بود! ص...؟ به غیر از آن دقت در داستان‌های "زنده به گور" و "سه قطره خون" هم باری‌ام داده است.

- به نظر شما برای درک روایت باید حتماً آن را حفظ کرد؟

- من بدون حفظ بودن نمی‌توانستم رد وقایع را دنبال و داستان‌های متفاوت لیکن مشابه را به هم سنجاق کنم، نمی‌توانستم ضربان "بالاخره" ها را به دست بگیرم، سر از سر سرمامک بازی در بیاورم و در مجموع با زبان بی‌زبانی قهرمان داستان، تفهیم بشوم.

- داشتید توضیح می‌داید چگونه پی به بعد حقیقی آن برده‌اید؟

- از جمله مهم‌ترین ابزارم برای درک آن، آینه‌ای بود که در اتاق راوی است و صورتش را در آن می‌بیند. اگر رد آینه را بگیرد متوجه تفاوت تدریجی چهره‌اش می‌شود. البته که واژه‌ها در دنیای وارونه آینه، معنای عکس دارد. بطور مثال وقتی می‌گوید چهره‌ام تراشیده و لاغر شد، این سخن، روند بهبودی و به خود آمدن او را می‌رساند و باعث خوشحالی خواننده می‌شود. این مطلب هم جالب است که در متن گوشزد می‌شود؛ آینه مهم است حتی مهم‌تر از دنیای رجاله‌ها. از این گفته پی می‌برم برای نویسنده اثر (هدایت)، درک حرکتی-حقیقی داستان مهم‌تر از مفهوم فراواقعی آن است که هفتاد سال همه سخن از آن گفته‌اند، زیرا دنیای رجاله‌ها، دنیای رؤیا و انواع و اقسام شخصیت‌هایست که بوف کور در روایتش رویت می‌کند بنابراین وقتی با قاطعیت اقرار می‌کند، "آینه مهم‌تر از دنیای رجاله‌ها است..." یعنی کمی دست از رجاله‌های ذهن من بکشید و به خود من هم در دنیای حقیقی توجه کنید، کاری که خود "بوف" کرد و پس از مدتی رجاله‌هایش بی‌معنی شد و گفت:

مصاحبه با "رویاهومی" که مدعیست، آن روی حقیقی رمان "بوف کور" را برای اولین بار آشکار کرده، اسامی ترکی موجود در روایت را شناسایی، مفهوم زندگی و مرگ را در دنیای وارونه راوی بدرستی وصف و... و از همه مهم‌تر به تلاش "هدایت" جهت وفق پروری ذهن مخاطب، به منظور درک روایات مبهمش، پی برده است.

- خانم "وهمی" از کتاب جدیدتان بگویید، "بوف کور پشت گلی". - قبلش باید برگردم به چندین سال پیش که "بوف کور" را می‌خواندم، همان صفحات اول بود که فهمیدم شخصیت داستان، می‌باشد حاضر جلو آینه ایستاده است! خیلی هیجان زده شده بودم. با همان اولین نشانه، پی بردم روایت، تعبیری غیر از مفهوم سوررئال دارد. در حقیقت جملاتش مانند شعر فارسی معنایی دوگانه دارد. شما می‌توانید از عبارات یکسان آن، همزمان دو برداشت متفاوت حقیقی و مجازی، ارائه بدهید. "داستان‌های متفاوت، لیکن مشابه"، مصداق به جایست برای بیان تعبیر دوگانه متن، که آن را از خواندن یکی دیگر از داستان‌های مبهم "هدایت"، برداشت کرده‌ام. روی فراواقعی روایت، انعطاف بیشتری دارد و هر کس می‌تواند آن را بر اساس دغدغه فکر خود و یا داده‌های ذخیره ذهنش، تحلیل کند و همگی قابل تأمل و حتی خواسته نویسنده اثر "هدایت" است. بطور مثال، یک فعال اجتماعی یا یک سیاستمدار، دختر اثیری را دولت می‌انگارد و کل روایت را با دیدی سیاسی، وصف می‌کند و یک روانشناس، دختر اثیری را آنیمای قهرمان داستان می‌داند و با بینشی روانشناسانه، به جزئیات آن می‌پردازد. اما برداشت حقیقی روایت، شوخی بردار نیست و بدون انعطاف، تنها و تنها یک تعبیر دارد. تعبیری که در آن تصاویر حقیقی، آینه‌ای و رؤیایی، با هم ادغام می‌شود تا داستانی شاعرانه و عرفانی، شکل بگیرد.

- اولین نشانه که گفتید، چه بود؟

- اولین نشانه، نگویم فقط، اما توسط یک نقاش وسواسی عیان می‌شود، حالا نقاش روی بوم یا چهره. جالب است که در متن نیز از یک نفر نقاش مجنون وسواسی، صحبت به میان می‌آید. در صفحات اول، از مجلس نقاشی‌ای می‌گوید که در آن پیرمردی انگشت سبابه‌اش را به حالت تعجب روی لبش گذاشته است، پس از آن عمویی را می‌بیند که لبش شکری است. با این اوصاف، حل شدن رنگ پوست انگشت در رنگ پوست بالای لب، برای یک نقاش که من هم دستی بر آن دارم، براحتی قابل تجسم است، این گونه، دلیل لب شکری دیدن پیرمرد، پیش چشم نقاش، آشکار می‌شود و داستانی تازه، تازه شروع می‌شود.



"شب‌ها وقتی که وارد خانه می‌شدم، او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه، اصلاً نمی‌خواستیم که بدانم... ص ۶۹، نشر هدایت".

- آینه، ابزاری که به قولتان عصای دستتان بوده، چطور شما را هدایت کرده است؟

- ببینید راوی، ماجرایش را در وادی خواب‌نمایی تعریف می‌کند، بنابراین زبانش الکن است. از سویی "هدایت" با مهارتی که دارد ابداً نیاز ندارد برای تفهیم خواننده، بیاید وسط داستان و ردی از قضاوت در جایگاه نویسنده، در اثر خود بگذارد. بنابراین برای تفهیم مخاطب از عناصری بهره می‌برد و آینه از جمله مهم‌ترین آن‌هاست که تفکر شخصیت داستان را بدون کم و کاست روی خود می‌ریزد و شفاف در معرض دید خواننده قرار می‌دهد. بی شک بدون وجود آینه، روایتگر خوابگرد، هیچگاه قادر به تفهیم خواننده نمی‌شد.

- می‌گویید از این عبارت، "آینه مهم‌تر از دنیای رجاله‌ها است" پی به خواسته نویسنده اثر برده‌اید که؛ بیشتر مایل است روی حقیقی روایتش تعبیر بشود تا، وجه مجازی آن، منظورتان اینست که راوی خود "هدایت" است؟

- آه نه، هرگز. خوشبختانه دیگر کسی در این مورد بحثی، شکی ندارد. ایشان به صراحت اقرار می‌کند، پرسوناژ آن رمان، خود او نیست بلکه روایت، اثر زبان اوست، اثر زبان اوست. بنابراین اگر بخواهید به ذهن نویسنده‌ای هنگام نگارش داستانش نزدیک بشوید، تنها از طریق دقت به زبان اثرش میسر می‌شود. هر چه دقت به آن بیشتر شود، نزدیکی بیشتری احساس می‌کنید به حدی که گویی نویسنده پیش چشم شما در حال نوشتن اثرش است!

- آینه دیگر چه پیش چشم شما نشان داد؟

- همان طور که گفتم "بوف کور" خواب‌نماییست که خوابگردی می‌کند، به راه می‌افتد و در دنیای حقیقی، ماجراهای می‌آفریند و رویاهایی که رویت می‌کند را پانتومیم بازی می‌کند. او خود را "نقاش" می‌داند زیرا، در رؤیا، بر پشت چشم نقش می‌زند و همچنین "بازیگر" می‌داند چون، در بیداری، به ایفای نقش رویاهایش می‌پردازد. بدین شیوه از پشت چشم روایتی مجازی بر مبنای تفکر راوی، نقل می‌شود و از جلوی چشم، داستانی حقیقی بر اساس مشاهده وی، بازگو می‌شود. منتهی انطباق لایه‌های متفاوت آن دو بر هم، به گونه ایست که داستان‌هایی متفاوت لیکن مشابه، یکی در رؤیا و دیگری در بیداری، رقم می‌خورد.

- چه ماجراهایی می‌آفریند؟

- ماجراهایی که منجر می‌شود از آزمایشی که برای خود در می‌اندازد، موفق بیرون آید.

- "بوف کور" را همه داستانی یاس آور می‌دانند که کلمه مرگ در آن به تکرار آمده است، اما شما می‌گویید داستانی عاشقانه است؟ - نه تنها داستانی عاشقانه است بلکه داستانی عرفانی و پر از تلاش است. راوی با امید فراوان با شکنجه‌ای که می‌بیند و سختی‌ای که به دوش می‌کشد، در صدد رسیدن به در بلورین خود و در آغوش

خود مردن است. اما قبل از آن، لطیف‌ترین داستان‌ها شکل می‌گیرد، داستان عاشق از جان گذشته‌ای که روحش را در گلبرگ گلی می‌پیچد و به ازای آزاد سازی دختری که هم اسیر است و هم اثیر، به پیرمرد تعارف می‌کند. اما مرگ؛ مرگ به مفهومی دیگر در این داستان می‌آید همانطور که زندگی به معنای دیگر، بیان می‌شود. مرگ در این اثر، به معنای خواب عمیق است آنقدر ژرف که رؤیایی رویت نشود و آنقدر قعر که نقطه‌ای در عمق وجود، کاملاً هوشیار باقی بماند.

- کدام جمله تأثیر گذار آن روایت بیشتر برایتان برجسته است؟

- خصلت تک‌گویی، تأثیرگذار است. دیگر چه برسد با، جملاتی ترکیب شود که تنهایی انسان را ابراز می‌دارد. از دیدن تنهایی و بی کسی انسان، حس خوبی در مخاطب برانگیخته می‌شود، طوری که در لحظه از حجم نفرت وجودش کم می‌شود و حس همیاری‌اش تقویت می‌یابد. اما جملات دیگری هم، توجه مرا جلب می‌کند که نشان از جهان بینی نویسنده اثر دارد بطور مثال؛ "پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل این که خواب به خواب می‌روند و یا پیه سوزی که خاموش می‌شود. اما یک فرد قوی که ناگهان می‌میرد و همه قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می‌جنگد، چه احساساتی خواهد داشت؟"

- آیا شما معتقدید رمان دارای دو قسمت است؟

- راستش نسخه قدیمی یا اصلی را ندیده‌ام، اما شدت همبستگی ماجراها و از سویی شدت گسستگی آن‌ها به قدری است که می‌توان پاسخ داد هم بله و هم خیر.

- بالاخره هست یا نیست؟

- بگذارید بگویم دو اتفاق مهم در همان اوایل داستان رخ می‌دهد، منتهی یکی از آن‌ها در قسمت اول و دومی در قسمت دوم بیان و بازگو می‌شود. از این بابت می‌خواهید آن را دو قسمتی بدانید. اما توجه داشته باشید، فاصله زمانی رخدادهای هر دو قسمت به قدری نزدیک به هم است به قدری مشابه به هم است که باید گفت با پلکی از هم رخ می‌دهد بنابراین دیگر نیازی به آن تفکر نیست. صحبت از زمان ماجرا کردم یادم افتاد در داستان "زنده به گور" مدت زمان رخداد آن را، طبق شواهد اثر، به طور دقیق محاسبه کرده‌ام، یک محاسبه ریاضی انجام داده‌ام، باورتان می‌شود؟ خودم که نمی‌شود! باید دوباره بخوانمش.

- آن هم در کتاب "بوف کور پشت گلی" است؟

- خیر در کتاب "در آغوش خود مردن شل سورمه‌ای" چاپ دوم. در مورد دو قسمتی دانستن رمان، این را هم بگویم که، یکی بودن پایان خوش داستان "بوف کور"، که دو بار، یکی در صفحه آخر و دیگری بار در صفحات میانه می‌آید و گویی کات و پیست می‌شود، دلیل بر همزمان رخ دادن وقایع در حد پلکی است. به نظرم انتخاب چنان طرحی که همه ماجراهای مشابه لیکن متفاوت که همزمان و تنها با پلکی از هم رخ می‌دهند، همواره همزمان روایت نشود، بسیار هوشمندانه است. وگرنه احتمال دارد، از شدت پیچیدگی



رخدادها، خواننده اوایل راه، دست از خواندن بکشد. چون نه تنها درک روایت دشوارتر و چه بسا میسر نمی‌شد بلکه خواننده هم، لذتی از خوانش نمی‌برد و حس تعلیقی در او برانگیخته نمی‌شد. در صورتی که بدین شیوه حاضر، چیزی از علاقه خواننده به ادامه خوانش کم نمی‌شود که، افزایش هم می‌یابد. چون در همان اوایل، احساس می‌کند داستان، تازه به جایی رسیده که دارد ماجراها، شفاف روایت می‌شوند، منظوم از آنجا که زن سیاهپوش وارد می‌شود، بعد به فکر می‌افتد جسد دختر را چکار کند و بعد هم که مکالمات دو نفره کالسکه چی آغاز می‌شود، جالب است بدانید در همان لحظات، ماجراهای متفاوتی، در حال رخ دادن است که چندان صحبتی از آن به میان نمی‌آید. در صفحه اول کتاب، چنین اقرار می‌شود که، من فقط به شرح "یکی" بله یکی از پیش آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده... بنابراین دیگر پیش آمد مهم بعد از کشیدن چشم‌هایش توسط دیگر راوی، بیان می‌شود. البته با برگشتی که به ماجراهای همدیگر می‌شود، می‌توان وقایع مشابه لیکن متفاوت را به هم سنجاق کرد. به عنوان مثال آنجا که در دنیای واقعی، به خیال چاهک پاشویه روی چال-بانک پستو سرپا می‌نشیند و قضای حاجت می‌کند و ناگهان به خواب می‌افتد و همانجا ولو و لباسش نجس می‌شود، همان لحظه در رویایش دختر در نهر می‌افتد و لباسش خیس می‌شود ولی، رویای افتادن دختر در نهر سورن، همان لحظه وصف نمی‌شود بلکه در قسمت پایانی کتاب می‌آید.

- شما گفتید در کتاب "روای و همی بوف کور رؤیایی سه بعدی است" بعد حرکتی-حقیقی داستان را بیان نموده‌اید در کتاب جدیدتان "بوف کور پشت گلی"، آیا همان تکرار می‌شود و یا گفته جدیدی مطرح کرده‌اید؟

- در کتاب صحنه‌های "بوف کور پشت گلی" همان برداشت، قاب به قاب در سه قسمت می‌آید. این کتاب برای علاقمندانی که مایل به نوشتن نمایشنامه و یا فیلمنامه از روی پشت گلی رمان "بوف کور" هستند، پیشنهاد می‌شود.

- جایی خواننده‌ام برای اسامی نامانوس موجود در "بوف کور" معانی جدید ارائه داده‌اید؟

- بلی، معانی که با روح روایت همخوانی دارد و پشتوانه آن، فقط و فقط نوشته‌های موجود در داستان است نه، از شنیده‌ها و خارج از کتاب. مانند کلید رموز داستان، که همه آن‌ها را هم فقط از روی خطوط جملات برداشته‌ام نه از خارج از کتاب. به عنوان مثال نام مادر راوی "بو گام داسی" است که به استناد نوشته‌های "بوف کور"، آن را "سنگ صبور" معنا کرده‌ام. البته که آن، یعنی "گام داسی" اصطلاحی ترکی است به همان مفهوم، آفتاب آمد دلیل آفتاب! به همان سادگی. علاوه بر آن طی روایت، به تکرار وصف کردن، چهره ترکمنی راوی، بی دلیل نیست بلکه، برای یادآوری زبان مادری و سوق دادن ذهن مخاطب به رسیدن به مفهوم اسامی ترکی متن، تلقی می‌شود. همچنین، "سنگ صبور" نه تنها از جمله القاب مادر، در بیشتر زبان‌هاست بلکه برازنده مادر است که برای

پسرش، شراب کهن که به صبر مادر طعنه می‌زند و کهنه می‌شود، به ارث می‌گذارد. نهر "سورن" از دیگر اسامیست که از زبان ترکی مشتق می‌شود، این‌ها و دیگر اسامی، در گزارشی به ثبت رسیده است.

- بی شک تعدادی از ادبا یا منتقدین هم دوره با "هدایت"، ترک زبان بوده‌اند، چطور "گام داسی" را ترجمه کرده‌اند؟

- می‌توانم دلایلی بیاورم، بطور مثال سفرهای "هدایت" به هند پس از نگارش "بوف کور" و یا تم هندی بودن مادر راوی، باعث می‌شود، ابتدا معنی چنان اسامی را در زبان و فرهنگ هند جستجو کرد و راه دیگری نجست. به نظرم "هدایت" چندان از این مطلب ناراضی نبود، او نمی‌خواست رموز داستانش توسط اطرافیان و هم دوره‌ای‌ها فاش شود. این برداشت را از اینجا می‌کنم که کوچک‌ترین نشانه به دست آن‌ها نداد، تا کمی راه تحلیل حرکتی-حقیقی "بوف کور" هموار شود. تنها حرفی که می‌زد چنین بود که این داستان را با دقت تمام به نگارش در آورده است، البته که حرف مهمی بود که منجر می‌شود از اهمیت خوانش و تأویل آن تا هفتاد هشتاد سال کم نشود. کاشکی این مدت نگذشته بود و شما می‌توانستید این سؤال را از خود دوستان ادیبش، می‌پرسیدید. به هر حال معتقدم "صادق هدایت" پیشگوییست که مانند صوفی‌ها، آینده را در اشراق دور و نزدیک، می‌بیند، می‌شنود و می‌سجد. معتقدم، او خواننده شناس قهار است و نبض خواننده را آن چنان در دست دارد که تأثیر هر جمله که نه، هر کلمه را بر مخاطب از قبل می‌داند. مهم‌تر از همه او استاد ذهن زنی خواننده است، آنجا که ذهن وی را خسته می‌کند تا از جمله آخر که، جمله‌ای کلیدیست بگذرد، آنجا که عبارت کلیدی، ساندویچ می‌شود و آنجا که اطلاعات کال به خواننده می‌دهد و گفته‌ها را ناگفته می‌کند، جملگی بیانگر آگاهی او از تأثیر نوشته بر ذهن انسان است. بنابراین حریف قدر است و برای فاش کردن رموز داستانش نه تنها باید به دقت روایت را خواند، همچنین باید مانند کودکان، از ذهنی انطباق ساز برخوردار بود، درست مانند راوی بوف کور. او مانند کودکان زمانی که در حال تعریف ماجرایست یک دفعه، یک کلمه او را به یاد ماجرای دیگری می‌اندازد و از آن می‌گوید. در این حالت ذهن، دست به وفق سازی می‌زند که برخوردار از آن، بدون شک نیاز اولیه برای درک "بوف کور"، "زنده به گور" و "سه قطره خون" است. جالب است بگویم طی خواندن "بوف کور"، پی به تلاش "هدایت" به وفق پروری ذهن خواننده برده بودم. با چنان درکی، زمانی که داستان "زنده به گور" را می‌خواندم، وقتی رسیدم آنجا که فردی در رودخانه خودکشی می‌کند، همان دم به یاد خودکشی "هدایت" افتادم. فکر می‌کنم بیشتر خوانندگانی که از زندگی وی مطلع هستند درست همان جا، به یاد او می‌افتند. همان جا، فکری برق آسا به ذهنم خطور کرد که، "هدایت" برای وفق پروری ذهن خواننده‌اش که لازمه فهم آن روایات است، دست به خودکشی ساختگی در رودخانه می‌زند. آقای "فرزانه" در کتاب "صادق هدایت در تار عنکبوت"، می‌گوید، به خودکشی‌اش در رودخانه مشکوک است، همچنین



خانواده "هدایت" نیز این کار او را، به دیده شک می‌نگرد. بنابراین او صحنه‌هایی از داستانش را در دنیای حقیقی، بازسازی می‌کند تا حس "وفق ساز" خواننده تقویت شود، حسی که تکرار می‌کنم، ضرورت درک "بوف کور" و دیگر روایت مبهم "هدایت" است. در پیش گفتار کتاب "در آغوش خود مردن شنل سورمه‌ای" چاپ دوم، مثال دیگری در این مورد آورده‌ام که از کتاب "آشنایی با صادق هدایت" به قلم آقای "فرزانه" و گل‌های مصنوعی روی قبرهای رمان "بوف کور"، برداشت کرده‌ام.

- مثال گل‌های مصنوعی چگونه است؟

- در پیشگفتار آن کتاب، به تفصیل گفته‌ام الان دقیق نمی‌توانم بگویم.

- شما با قاطعیت و حتی با مثال‌هایی اذعان می‌دارید، خودکشی اول او ساختگی است، در مورد خودکشی دوم که منجر به مرگش شد، چه نظری دارید.

- اگر منظور از خودکشی اول همان خودکشی در رودخانه است، بله یقین دارم که ساختگی و به منظور وفق پروری ذهن مخاطب است. در مورد خودکشی‌اش، بر این باورم، اگر بوف کوری نوشته نمی‌شد، به احتمال بسیار "هدایت" دست به این کار نمی‌زد، حداقل در آن دهه از سنش این اتفاق رخ نمی‌داد. می‌دانید نفس ابهام در روایت، جاذب است و همه توجه را به خود جلب می‌کند و موجب می‌شود بیشتر در ذهن باقی بماند. پس اگر داستانی مرموز بنویسید که مورد اقبال قرار بگیرد، آیا نمی‌خواهید ابهامش حالا حالاها فاش نشود تا بیشتر در اذهان باقی بماند؟ بخصوص داستانی مانند "بوف کور" که نویسنده زحمت بسیار برای نوشتنش کشیده و بواقع دشواری نگارشش در حد تردستی است. به نظرم حفاظت از اثرش برای فاش نشدن رموز آن توسط خودش، هوشمندانه‌ترین تصمیم است. او از خاصیت ابهام و شدت بقای آن در ذهن مطلع است و می‌داند اگر خودش ابهام زدایی کند اثرش از سکه می‌افتد. ایشان همواره بیتی از حافظ را بیان می‌کرده به این مضمون، "می‌روم تا رونق کارخانه کم نشود"، مصداق جالبی است اگر بگویم، "می‌رود تا رونق کار بوف کم نشود". به نظرم یکی از دلایل خودکشی وی نوعی حفاظت از "بوف کور" است تا رموزی که تمام کلیدهایش با دقت در متن گنجانده است، توسط مخاطب عام عیان بشود تا خستگی دشواری نگارش آن رمان، از تنش در برود. شاید هم احساس می‌کرد دارد رمز آن لو می‌رود؟ همان سال‌ها دوست او "صادق چوبک" داستانی به نام "سنگ صبور" می‌نویسد. شاید بویی برده بود که سنگ صبور از جمله رموز "بوف کور" است، شاید... یا از زیر زبان "هدایت" بیرون کشیده بود، شاید نه! به هر حال به نظرم دلیل خودکشی وی از لابلای برگ‌های "بوف کور" سر به بیرون می‌زند. شما نگاه کنید، در اتاقی که جسد او پیدا شد، از میان کتاب‌هایش تنها "بوف کور" و "راز آفرینش" آنجا روی میز بود. او، آدمی که با دقت و وسواس انتخاب می‌کند، بی دلیل آن دو کتاب منتخب را، آنجا قرار نمی‌دهد تا به عنوان اموالش ضبط و ثبت شود. البته که او اعتقاداتی نیز داشته است که در نهایت همه دست به دست هم می‌دهند و به این راه ختم می‌شود.

- و سخن دیگر؟

- به نظرم تا روی حرکتی-حقیقی رمان "بوف کور" مورد توجه قرار نگیرد، نیمی از زحمتی که "هدایت" برای نگارش آن کشیده است، عیان نمی‌شود. اما در صورت آشکار شدن آن روی پشت گلی روایت، نه تنها به اعتبار و شاهکار بودنش افزوده، بلکه پرونده کور بودن معمایش بسته و کوری از بوف زدوده می‌شود و نگاهی به خود می‌اندازد. ■





دیدن آن اژدها، در آسمان اوج گرفت و آنقدر بالا رفت تا از دم آتشین خیمایرا در امان بماند، سپس چند تیر در چله کمان گذاشت و از دور سر و گردن آن غول را نشانه گرفت. اندکی بعد، زمانیکه او هر سه سر اژدها را زخمی کرده بود، با شتاب پگاسوس را به پایین هدایت کرد و با شمشیر سرهای خیمایرا را از ریشه برید.

وقتی که جنگجوی ما، صحیح و سالم، سرهای آن دیو را نزد ایوباتس بازآورد، رنگ از رخ پادشاه پرید. اما، چون نمیخواست درخواست دامادش را زمین بگذارد، مأموریتی دیگر بر کرده بلهرفون نهاد. این بار او می بایست به جنگ مردم وحشی سولوموس^{۲۱} برود. قهرمان این کار را هم پذیرفت و به انجام رساند و تندرست باز آمد. پادشاه باز هم مأموریتی دیگر به او داد و آن جنگ با آمازونها^{۲۲} بود. با این همه، جنگجوی خستگی ناپذیر باز هم پا پس نکشید و این مأموریت را نیز با دلیری فراوان به انجام رساند.

ایوباتس که دریافته بود این جوان هیچ کار را ناتمام نمیگذارد و هیچ کار سترگی نیست که از عهده آن بر نیاید، به چند تن از نیرومندترین نوکران خود دستور داد تا در کمین او بنشینند و او را تکه تکه کنند. خدمتکاران از فرمان شاه سر بر نتافتند، اما افسوس که بلهرفون به اندازه دلیریش، هشیار نیز بود. بنابراین، از حمله ناگهانی یاران ایوباتس غافلگیر نشد و تک تک آنها را از دم تیغ گذراند.

وقتی مرد جوان بار دیگر و این بار نیز بدون کوچکترین آسیب به درگاه ایوباتس بازگشت، پادشاه گریان و ناله کنان به پای او افتاد؛ راز نامه پرویتوس را بر وی آشکار کرد و از او طلب پوزش کرد و از وی خواست برای همیشه نزد او بماند. سپس، یکی از دخترانش را به زنی او درآورد و پس از مرگ تخت و تاجش را به وی بخشید. ■

اِبر گرفته - با اندکی دگرگونی - از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 12.3.1-2

روزی بلهرفون^{۱۴} به اشتباه برادر خود را کشت و مطابق قوانین یونان ناچار شد که شهر خود را ترک کند و برای پاک شدن از گناه نزد پادشاه شهر دیگری برود. بلهرفون برای اینکار پرویتوس^{۱۵} را برگزید. اما، همینکه پا به درون کاخ پرویتوس گذاشت و درخواستش را به میان آورد، همسر پادشاه، استنه‌بویا^{۱۶} شیفته وی گشت. استنه‌بویا مخفیانه یکی از پرستگانش^{۱۷} را به سوی میهمان فرستاد تا راز این عشق را برای معشوق آشکار کند و از او بخواهد در فرصت مناسب به دیدار ملکه بیاید. اما، بلهرفون که از خشم پادشاه می ترسید، این پیشنهاد را نپذیرفت و خدمتکار را به نزد بانو باز فرستاد. اینکار خشم استنه‌بویا را برانگیخت. او بی درنگ به نزد همسرش رفت و به دورغ گفت که میهمان گستاخشان به واسطه یکی از پرستگان، برای او پیغام عاشقانه فرستاده است. پرویتوس این داستان را باور کرد. نامه ای برای پدر زنش، ایوباتس^{۱۸}، نوشت و آن را به دست بلهرفون داد تا برای آن پیرمرد ببرد. او در نامه از پیرمرد خواسته بود، آورنده نامه را درجا قربانی کند. اما، به وارون، به بلهرفون گفت که در نامه از ایوباتس خواسته است آیین تطهیر او را بجای آورد.

قهرمان نامه را گرفت و آن را به دست ایوباتس رساند. وقتی ایوباتس از درونمایه نامه آگاه شد، دل بر این مرد جوان سوزاند و چون دلیل خشم دامادش را نمیدانست، نخواست که مستقیماً دست به خون این جوان زیبا آلوده بیالاید. برای همین تصمیم گرفت وی را به مأموریتی بفرستد که از آن زنده باز نگردد. در آن ناحیه سالها بود که دیوی به نام خیمایرا^{۱۹} پیدا شده بود که با دستبرد به گله های مردم، دسترنج آنها را به آنی می بلعید. این غول آمیزه‌ای از سه جانور بود و به همین دلیل از توانایی هر سه برخوردار بود: تنی همچون شیر و دمی همچون اژدها داشت، بر پشت او نیز سری چون سر بز روییده بود که از آن آتش به بیرون زبانه میکشید. زور این دیو چنان بود که لشکری از مردمان به سختی از پس او بر میتوانست آمد، تا چه رسد به مردی تنها چون بلهرفون.

با این حال، مرد جوان این مأموریت را پذیرفت و بر اسب بالدارش، پگاسوس^{۲۰}، سوار شد و به جنگ خیمایرا رفت. با

¹⁹ Chimaera

²⁰ Pegasos

²¹ Solymos

²² Amazons

¹⁴ Bellerophon

¹⁵ Proitos

¹⁶ Stheneboia

¹⁷ پزسته: خدمتکار

¹⁸ Iobates





بنظرم اما جهان اما دارد بروی یک فراروایت بسط می‌یابد. این هجو آمیز، دلهره‌آور و گاه شگفت انگیز است.

اگر فراروایتی از ناخودآگاه نیز بسوی جهان ما در حرکت باشد. شاید نقطه برخورد این دو فراروایتی (جهان خواب (ناخودآگاه) و خودآگاه) پایان دنیا باشد.

فرا روایت هنری آمیخته از سینما، ادبیات، عکاسی و موسیقی معماری و حواس پنجگانه است! این هنر امکان ایجاد شدن ندارد!

«فراروایت» یادآور می‌شود که «روایت» سقفی دارد که زمانی که از آن می‌گذریم دیگر بیان ناممکن است!

اگر کسی از شما بپرسد بگوئید «زندگی چیست؟»

شما در می‌مانید! اگر هر جمله‌ای بگوئید ناقص و ابتر است!

پس کل زندگی هم یک «فراروایت» است.

در «فراروایت» بیان ناممکن می‌شود و به ساحتی می‌رسیم که قابل بازگویی نیست. گاه حتی «فراروایت» جنبه‌ای سوررئالیستی دارد.

«نور تاریک» یا «نور سیاه» عرفان، فراروایت است!

چنین چیزی در واقعیت نیست. معنایی ندارد. پس بهش جنبه تمثیل می‌دهیم. «فراروایت» ما را به دیدار جهانی می‌برد که چند

بعد دیگر هم دارد! آنجا شاید زمان بی‌معنا شود و بیداری و خواب به تمثیلاتی مشترک برسند! یا حس کنیم همه زندگی هم خوابی است

با تعبیری آشنا!

مثل رسیدن به لبه‌های بیداری همانطور که «نووالیس» شاعر می‌گوید. در واقع «فراروایت» معمولاً قابلیت بروز بصورت هنر را

ندارد. جهان «فراروایت» دنیای کوانتومی است. دنیایی که زمان مفهوم خطی جهان ما را ندارد. دنیای عرفان در واقع شبیه

«فراروایت» است. قبض در «من» و بسط در «دیگران». این حتی قابل توضیح نیست.

پس شاید بهتر باشد که درباره «فراروایت» چیزی نگوئیم! چون «فراروایت» خواب گونه است.

اگر بخواهید داستانی عجیب و غریب بگوئید. این «فراروایت» نیست!

«فراروایت» شبیه طرحهای «موریس اشتر» است. حسی از هم را در دنیای بیداری‌مان می‌آورد که ندیده بودیم! حتی فراتر از این!

شبیه حس مبهمی است که نسبت به «بودنمان» داریم. نسبت به وجود پدیده‌ها! نه حتی این هم نیست! این بیشتر یک حس فلسفی

است! «فرا روایت» در این چند صفحه به خوبی معرفی نشد.

شاید چون خودمان هم به دقت نمی‌دانیم درباره چه سخن می‌گوئیم!؟

تنها این حس در «فرا روایت» ممکن است با «روایت» متفاوت باشد،

اینکه به هدیان، خواب یا رؤیایی مانند است!

با همان ساختار وهم انگیز! ■

زندگی یک فرا روایت است که از میان آن می‌گذریم. این

است که هر که فکر می‌کند داستان جالبی را نوشتن دارد اما

تنها داستان نویسان می‌نویسند، چون در فرا روایت به

داستان غیر قابل نوشتن می‌رسیم!

گوی از توی و بیرون داستانی می‌گذریم که پر از گزاره‌های ضد و

نقیض و بی‌معنا و با معناست که بسیار شبیه دنیاست!

جهان خود گویی یک فرا روایت است و قابل تعریف نیست.

وقتی به یک پارک می‌رویم وارد فضای یک فرا روایت می‌شویم

همینطور یک نمایشگاه اگر یکی ازمان بپرسد به کجا رفته بودیم

می‌گوئیم به نمایشگاه یا پارک رفته بودیم اما نمی‌توانیم همه جزئیات

را روایت کنیم. فضای فرا روایت از داستان می‌گذرد.

یک فیلم سینمایی هر قدر پیچیده باشد، قابل تعریف و شرح است.

اما فرا روایت چند بعدی می‌شود.

به جایی می‌رسد که از شدت حجم گزاره‌ها قابل بیان نیست!

به ویژه آنکه گزاره‌ها در پی هم نمی‌آیند. بلکه در راستای یکدیگرند.

اگر توی یک نمایشگاه سرت را بچرخانی. بخشی از واقعیت که آن

برتر جریان دارد را نمی‌بینی!

داستان‌های حاشیه رو و راج مثل «تریسترام و شدی» و «هزار و

یک شب» به سمت فراروایت حرکت می‌کنند اما به آن نمی‌رسند!

همینطور فیلم‌هایی مانند فیلم‌های «اندرو تارکوفسکی».

زندگی خود یک فرا روایت است. حجمی از گزاره‌ها که قابل تعلیل

نیستند از فرط انباشتگی و انبوه شدن و مرگ این فرا روایت را جمع

و جور می‌کنند!

(البته اگر در دیگر سوی مرگ فرا روایتی دیگر در کار نباشد!)

جیفر جویس و مارسل پروست هم در برخی آثارشان سعی در بیان

فراروایت گونه دارند اما کار دستکم در آثار جویس به چرندگویی و

ور زدن شبیه می‌شود و پروست ملال آور می‌شود و خسته کننده

چون ذات فراروایت در همین بیان نشدن استکه زیباست و

خواب‌گونه.

شما هربار که به یک پارک وارد شوید، فراروایتی نو جریان دارد.

هیچکس نمی‌تواند مدعی ثبت و ابداع آن شود. می‌توانید ناظری

متحرک و یا ثابت باشید و شاهد فراروایتی که هر بار گزاره‌هایش

تغییر می‌کند!

بی‌تردید فراروایت هنر نیست!

عزم هنر با تظاهر و بینید چه کرده‌ام همراه است.

فرا روایت مثل ساختمانی است که تویش زندگی می‌کنیم. دنبال

مهندس و معمارش نمی‌گردیم.

اگر خوب ساخته شده باشد، خطش را می‌بریم و اگر نه غرولندی و

بس.





در کمپین بابتی کندی کار می‌کرده. کلی در آن مهمانی با سناتور (توصیف ساختگی او در طول داستان و نامش که در انتها مشخص می‌شود چندان مانع خواننده از تصور تد کندی نمی‌شود). ملاقات می‌کند که آن قدر از او بزرگ‌تر است که می‌تواند سن پدرش باشد. سناتور جفرسون، مردی است که از زمانی که کلی او را به عنوان موضوع پایان نامه ارشدش انتخاب کرد؛ می‌خواست با او ملاقات کند.

او به نظر مردی سیاستمدار و جنگجو می‌آید که اشتیاقش برای بحث، زندگی و سیاست، روزنامه‌نگار جوان را به خودش جلب می‌کند. دختر به سناتور اجازه می‌دهد تا او را در قدم‌زدن کنار ساحل هدایت کند، او را ببوسد و به او پیشنهاد دهد که با کشتی از جزیره به هتلی که رزرو کرده بروند و آن‌جا شام بخورند.

کلی که شیفته او شده مشتاقانه دعوتش را برای ترک مهمانی و رسیدن به کشتی آخر شب می‌پذیرد. کسانی که این واقعه را به یاد دارند می‌توانند سرنوشت نهایی کلی را پیش‌بینی کنند. اما مطمئناً

نمی‌دانند که هنر داستان‌گویی خانم اوتس سرنوشت وحشتناکی را برای کلی که با کمر بند قفل شده صندلی‌اش داخل اتاق مرگی در لجن‌زار گرفتار شده؛ رقم زده است.

قدرت خلاق عظیم خانم اوتس جریان درهم پیچیده افکار، توهمات و خاطرات کلی را بیان می‌کند. کلی این دعوت را علیرغم تمایل دوست میزبانش قبول می‌کند. چون می‌خواهد خودش را اثبات کند و یک رویای عاشقانه را تحقق بخشد. اما این حرکت عجولانه منجر به یک تراژدی می‌شود.

خانم اوتس به شما این حس را می‌دهد که در این سواری بسیار ترسناک در کنار کلی و سناتور هستید. انگار مجبورید که سناتور مستی را تحمل کنید که برای رسیدن به کشتی از جاده آسفالت و اصلی منحرف و وارد تالاب سیاه و آلوده‌ای شده است. بعد از عبور ماشین از نرده‌های ریل برای خواننده و کلی مشخص می‌شود که سناتور خطری بسیار بزرگ و وحشتناک را برای کلی ایجاد خواهد کرد.

وقایعی که با باقی ماندن کلی در ماشین اتفاق می‌افتد، "سیاهاب" را تبدیل به اثر شاخص و به یاد ماندنی یکی از شاخص‌ترین نویسندگان آمریکایی معاصر می‌کند. سناتور با شکستن شیشه پنجره طرف خودش قصد خروج از ماشین را

اگر نمی‌دانید که چرا "جین کرول اوتس" ستون ادبی عصر ماست پیداست که "سیاهاب" را نخوانده‌اید. این داستان مانند شعر جهان درون است. این کتاب افسانه‌ای مانند لجن‌زاری سیاه به وجودتان جاری می‌شود. رودخانه‌ای سرشار از جوهر که آغشته به روح است؛ سرریز می‌شود و مثل سیلی از صفحات کتاب به سراسر بدن‌تان، به ذهن و قلب‌تان می‌رسد و روح‌تان را با شعرهایی که غرق در لجن‌زاری سیاه به دنبال اکسیژن هستند؛ مماس می‌کند.

کتاب با ترجمه عالی مهدی غبرایی توسط نشر افق ترجمه شده است.

تمام داستان در فصل اول و نهایتاً دوم روایت می‌شود اما رمان تا سی و دو فصل ادامه پیدا می‌کند. این هنر خانم اوتس است که با وجود این‌که گره داستانش در دو سه صفحه اول کتاب باز می‌شود اما روایت تا آخر داستان جذابیتش را حفظ می‌کند.

شیوه روایت متفاوت است. داستان از زبان سوم شخص روایت می‌شود اما بعضی از تحولات ذهنی شخصیت‌ها از زاویه دید اول شخص روایت می‌شود.

به همین علت گاهی در فصلی دو صفحه‌ای، چند بار زاویه دید تغییر می‌کند.

رمان سیاهاب داستان فرو رفتن یک سیاستمدار برجسته آمریکایی در گنداب زندگی سیاسی در آمریکا است. او مثل هر سیاستمدار خوبی سعی می‌کند که خودش را آمانگرا نشان داده و به هوادارانش امید بدهد. اما پشت این شعارها و ماسکی که به چهره دارد به این شعارها بی‌اعتقاد است. البته خانم اوتس وارد عرصه سیاست نمی‌شود و فقط گوشه‌ای از زندگی غیر سیاسی سناتور را نشان می‌دهد.

"سیاهاب" داستانی است که ایده‌اش به موازات داستان واقعی تصادف سناتور تد کندی شکل گرفته است. گرچه شخصیت‌ها متفاوت هستند. رمان نامزد جایزه ادبی پولیتزر شده و بازخورد مثبت منتقدان ادبی را داشته.

داستان به شیوه‌ای جزئیات را بیان می‌کند که در هر فصل شناخت خواننده از دختر بیشتر می‌شود. شیوه روایت داستان به‌طریق موزاییکی است.

در میانه یک تابستان طولانی در جزیره گرلینگ مین دختر بیست و شش ساله‌ای به نام کلی کلیهر برای تماشای جشن آتش‌بازی چهارم جولای به منزل دوستش بوفی می‌رود. او روزنامه‌نگاری آمانگرا و لیبرال است که ویراستارش زمانی

داستان به شیوه‌ای جزئیات را بیان می‌کند که در هر فصل شناخت خواننده از دختر بیشتر می‌شود. شیوه روایت داستان به‌طریق موزاییکی است.

دارد. کلی سعی می‌کند که پای او را بگیرد تا از کمربندی که در آن گیر کرده، نجاتش دهد اما او دستش را لگد زده و له می‌کند. سناتور از ماشین خارج می‌شود و فرار می‌کند و برای حفظ آبرویش درخواست کمک نمی‌کند. او فقط به فکر این است که آینده سیاسی‌اش حفظ و نظر مردم به طرف او جلب شود. وقتی خودش را از تالاب نجات می‌دهد به فکر نجات کلی نیست بلکه می‌خواهد از آن‌ها فرار کند تا کسی او را با لباس گل‌آلود نبیند. او واقعه را کاملاً برعکس حتی برای نزدیک‌ترین دوستش روایت می‌کند. روایتی که در آن کلی را مست نشان می‌دهد و با در اختیار گرفتن آئی فرمان ماشین باعث انحراف آن از جاده و سقوطش به تالاب می‌شود.

کلی که در تالاب سیاه و متعفن که هر لحظه ماشین در آن بیشتر فرو می‌رود؛ گیر افتاده، ابتدا منتظر بازگشت سناتور است که نجاتش بدهد اما به تدریج می‌فهمد که فرضش اشتباه است. از این‌جا تقریباً کاملاً از دیدگاه کلی، ما شاهد وحشت زده بودنش و انتظارش برای زنده ماندن هستیم. بارها و بارها و صفحه به صفحه ما به درونی‌ترین روحیاتش در حال مرگ، توهماتش و تلاش‌هایش برای فضای کوچک و گرانبه‌ای هوای باقیمانده در داخل ماشین که به آرامی پر می‌شود، کشیده می‌شویم. ما هم در ماشین خردشده و بدن شکننده کلر گرفتار می‌شویم. این دوره‌های ترسناک اگرچه در مواقعی بیش از حد طولانی می‌شوند با این وجود واقعاً فریبنده هستند. ترس، اضطراب و از دست دادن امید در طول این داستان قابل لمس‌اند و خواننده را درگیر این پرسش می‌کنند که واقعاً چه اتفاقی می‌افتد؟

شیوه روایت داستان در بخش اعظمش به صورت اپیزودیک است. احتمالاً علاقه‌مندان به روان انسان از خواندن این داستان لذت خواهند برد. خانم اوتس، شما را در روایتی حساب شده به گذشته و حال کلی، ذهن و بدنش وارد می‌کند. ورود کلی به مهمانی شبیه کابوسی سورئال است.

او تبدیل به نمادی از زنان روشن و شجاع و آسیب‌پذیری و رمانتیک می‌شود که جذب قدرت افراد فرمانده می‌شوند. کتاب آن‌قدر جذاب روایت شده که نمی‌توانید آن را زمین بگذارید. داستان بسیار دلخراش است و بعد از خواندنش دیگر نمی‌توانید به آن فکر نکنید. جویس کارول اوتس، یکی از استادان مشهور داستان‌های آمریکایی، یک اثر جسورانه را نوشته است. "سیاهاب" عمیق‌ترین لایه‌های حقیقت بشری را آشکار می‌کند. ■





خلاصه‌ای از رمان مردن به سبک یک آدم معمولی

داستان درباره سه دوره زندگی مرد میان‌سالی است که عاشق می‌شود. درامی پر هیجان و عاشقانه که مرگ را در خود گنجانده و تلفیق عشق و مرگ در این شخصیت جان می‌گیرد. در عشق نوجوانی ناکام شده و به زندگی با کرختی ادامه می‌دهد و مرگ را تلخ و غم‌انگیز می‌داند عشق در زندگی پدرش و برادرش به شکل دیگری رقم می‌خورد و او عشق را نیز تلخ می‌یابد تا این‌که مرگ به سراغش می‌آید و مرگ را دست نیافتنی می‌بیند. در طول داستان چندین مرتبه با عشق روبه‌رو می‌شود. عشقی تلخ و نخواستنی که سبب می‌شود از آن دوری کند و به همزیستی با مرگ ادامه دهد.

من عشق را در قدم‌های پیاده هر جنبنده‌ای می‌دیدم و آن‌ها عشق را در زبان هر جنبنده‌ای می‌دیدند.

خواندن کتاب مردن به سبک یک آدم معمولی را به چه

کسانی پیشنهاد می‌کنیم

رمان «مردن به سبک یک آدم معمولی» برای گروه سنی نوجوانان جوانان و میانسال توصیه می‌شود محمدرضا یاری‌کیا سعی کرده با نثری روان و فصیح سه دوره زندگی شخصیت اصلی داستان را روایت کند.

درباره محمدرضا یاری‌کیا

محمدرضا یاری‌کیا نویسنده رمان «مردن به سبک یک آدم معمولی» فیلم‌نامه‌نویس آثار سینمایی از جمله آکو و کادو می‌باشد که پیش‌تر سازنده چند فیلم کوتاه نیز بوده است. تجربه‌های موفقی که توانسته برایش جوایزی از جشنواره‌های داخلی و خارجی را در این زمینه به ارمغان بیاورد. اکنون در تجربه‌ای جدید سعی کرده از هوش تصویرگری استفاده کند و داستانی جذاب و پرکشش را مکتوب کند. زبانی ساده که برگ برنده‌اش در توصیف اتفاقات معمولی زندگی شخصیت اول داستان است.

بخش‌هایی از رمان

من عشق را در قدم‌های پیاده هر جنبنده‌ای می‌دیدم و آن‌ها عشق را در زبان هر جنبنده‌ای می‌دیدند. تنفر را در نفس‌های تند خشم می‌دیدم و آن‌ها تنفر را در شکستن شیشه پنجره هر

"مردن به سبک یک آدم معمولی" به قلم نویسنده‌ای تازه نفس و خوش‌ذوق به نام محمدرضا یاری‌کیا به رشته تحریر درآمده است. این رمان حال و هوای زندگی امروز آدمی است که بسیار دقیق و روان بیان شده است. خواننده را با خود همراه می‌کند و از کرختی موجود در جامعه استفاده می‌کند تا داستان خوش‌رنگ و لعابی را مرقوم کند. نوشته‌ای که با هر سلیقه‌ای همراه است.

درباره کتاب مردن به سبک یک آدم معمولی

رمان "مردن به سبک یک آدم معمولی" با قلمی ساده و روان نگاشته شده و همین امر موجب گردیده خواننده را با خود همراه کند و سوار بر قایق خیال نویسنده تا ژرفای قصه‌ای پر مغز

بکشد. سفر به دورانی که ممکن است برای هر زمان و مکانی باشد. زمانی که در فضای رئالیسم و سورئال نوشته شده و محمدرضا یاری‌کیا به خوبی توانسته از عهده تلفیق این دو سبک برآید. نام‌گذاری رمان ما را به سمت مرگ می‌کشاند. مرگی زیبا و شیرین که امکان وقوعش ما را مشتاق می‌کند. گویی آدم‌های غیر معمول طور دیگری مرگ را تجربه می‌کنند که حالا باید به قصه مردن انسانی توجه کرد که به حالت معمولی می‌میرد اما داستان درباره مرگی تصنعی است که بر پایه روزمرگی و رئالیسم اجتماعی ما آدم‌ها رخ می‌دهد که گه‌گاه به سبک سورئال گریزی می‌زند و در تداعی ذهن شخصیت اول داستان عمل می‌کند. این داستان درباره آدم‌های کوچک و خیابان است که هر روز از کنار ما عبور می‌کنند و ما متوجه بودن‌شان نمی‌شویم. کسل و بی‌تفاوت رفتار می‌کنیم اما نویسنده به شکل اعجاز‌انگیزی موفق شده این کرختی را تا انتها ادامه دهد. او از همان ابتدا با عنوان کتاب، مرگ قصه را فاش می‌کند اما در دل داستان به راحتی و زیبایی خواننده را با خود همراه می‌کند. خیالات شخصیت اول داستان که از همان ابتدا شکل می‌گیرد و مرگ را در برهه مختلف زندگی‌اش در کالبد‌های گوناگونی می‌بیند. پیرزنی چروکیده یا دختر جوانی لوند و جذاب که به دنبال اغوا شخصیت اول داستان می‌باشد. رمان "مردن به سبک یک آدم معمولی" توانایی محمدرضا یاری‌کیا را در تصویرگری و ساخت فضای رئال و سورئال را نشان می‌دهد که هر خواننده در هر سنی قابلیت ارتباط با آن را داراست.



خانه‌ای می‌یافتن. بسیار تفاوت‌ها بود که با زمان حل شدنی نبود. پس از چند سال علاقه من کم‌کم رنگش را باخت و به رنگ خاکستری درآمد. هر از گاهی خیال نوشتن در خانه احساسم را می‌زند اما من بچه لجبازی هستم و عطایش را به لقایش بخشیده‌ام.

هر دوی ما به معلم جدید احساس بهتری داشتیم. هر دوی ما سکوت را همان سلاح مرگ‌بار سابق می‌دانستیم. هر دوی ما در یک محل زندگی می‌کردیم و در آخر هر دوی ما بر روی نیمکت آخر کلاس درس می‌نشستیم که برای نشستن در آن‌جا کسی داوطلب نمی‌شد. خیال آهو من را تنبل‌تر کرده بود و کم‌تر مشق شبانه‌ام را انجام می‌دادم. دیکته شب را نمی‌نوشتیم و برای هر مدادی که تمام می‌کردم دو سه روز بیش‌تر وقت نمی‌گذاشتم. این نشانه‌هایی بود که داشتم می‌نوشتیم تا آن‌چه در من بود را بر روی کاغذ حک کنم. تعریف از خود نباشد کارم هم بد نبود. هر جا که کلمات یا واژه‌ها را کم می‌یافتم در قفسه ذهنم را می‌گشودم و جملات بر کاغذ جاری می‌شدند. آهو شخصیت اصلی خاطرات روزانه‌ام بود و بهروز الگوی من در نوشتن بود که هیچ‌وقت دفترش را پیدا نکردم.

به پایان نزدیک شده بود و برایش زحمتی نکشیده بود. نه این که پایان را درک کرده باشد. فقط دوست داشت که پایانی برای اتفاقات داشته باشد. او بی‌انگیزه‌تر از آن بود که پاسخی برای آینده‌اش داشته باشد. سرانجام خواسته رخساره در قلب بهروز نفوذ کرد و حاضر شد به خانه ما بیاید. هنوز دوست نداشت با آقام حرف بزند و خانه را خوب برانداز کند. فقط می‌خواست

باورش به گذشته را از دست ندهد. برای این که بهروز آرام‌تر شود رخساره، زهرا و مارال را هم دعوت کرده بود. نگاه بهروز دیگر کینه قبل را نداشت. فقط کمی صبورتر شده بود تا هر حرفی، انبار باروتش را به آتش نکشد.

معجزه زمانی اتفاق می‌افتد که باورها به سوی راستی گرای می‌پیش رود. معجزه برای نشان دادن راه برای افراد راستی‌گراست تا بتوانند تفاوت روز با شب را بپذیرند تا بتوانند تفاوت مرد با زن را بپذیرند تفاوت عشق با تنفر را بپذیرند.

معجزه خرق عادت نیست. خود عادت معجزه است. برای آرامش، تلاطم معجزه است و برای تلاطم، آرامش معجزه است. پذیرفتن شرایط در هنگام راحتی معجزه نیست. پذیرفتن شرایط در هنگام سختی معجزه است. معجزه نبود که من پذیرفتم مسافر تازه سوار شده صدای پخش ماشین را زیاد کند و من حرفی نزنم. معجزه شکستن سکوت بود که با آرامش از مسافر خواستم صدای پخش را کم کند و او هم از حرف مستبدانه من خوشش نیامد.

گاهی سکوت زمان را نگه می‌دارد تا بتوانیم به گذشته نگاه کنیم. گاهی هم باورمان نمی‌شود که سکوت چنین کار وحشتناکی می‌کند تا ما را با گذشته‌مان گلاویز کند.

فردای آن‌روز حق‌پیشه مرا از محل کارم اخراج کرد. همان چهره‌ای به خود گرفت که نسبت به کارمندان دیگر داشت. دلیلی برای اخراج نداشت. فقط به یک جمله اکتفا کرد، آن هم توان مالی شرکت بود که پرداخت حقوق برای دو نفر حسابدار کار مشکلی به نظر می‌آمد. نقشه حق‌پیشه از پیش مشخص بود فقط من نمی‌خواستم با آن مواجه شوم. ■





می‌کند؟ خود تولستوی کجای این داستان قرار دارد؟ دنیای تولستوی چگونه بود؟ موقیت زندگی در آن دوران چگونه بود؟ خیلی گزینه‌های دیگر وجود دارد که مترجم باید با دانایی به این گزینه‌های مهم، آثار آن نویسنده را ترجمه کند.

بسیاری از مترجمان دیده می‌شوند که برای مثال، صبح از خواب بیدار می‌شوند و بدون شناخت قبلی از نویسنده، تصمیم می‌گیرند اثری را از آن نویسنده، ترجمه کنند که این غلط است و اشتباهیست که کتاب‌های معلول درونمایه‌ای را وارد بازار می‌کنند. معلول درونمایه‌ای یعنی حرفی که نویسنده می‌خواهد بگوید آنگونه نیست که هست بلکه تلفیقی از درونمایه نویسنده و درونمایه مترجم است.

مترجمی را دیدم که می‌گفت از این قسمت فلان داستان فلان نویسنده خوشم نمی‌آید و می‌خواهم تغییرش بدهم. سرم سوت کشید و گفتم یعنی چی؟! مگه میشه؟! خندید و گفت چرا نمیشه؟! مترجم به عنوان خالق دوم اثر، می‌تونه این کار رو کنه.

برایم بسیارعجیب بود که این مترجم با انجام چنین کاری، صرفاً چون از این قسمت متن خوشش نمی‌آید، بخشی از درونمایه و اطلاعات اثر را تغییر می‌دهد که بسیار کار

اشتباهیست؛ اول نویسند را در ذهن مخاطب، بدجلوه می‌دهد و دوم اینکه خواننده دچار آشفتگی می‌شود. مترجم باید بدون در نظر گرفتن سلیقه خود یا دیگران، فقط و فقط متن را بدون تغییر محتوایی ترجمه کند.

۲. ویراستاری:

مبحث بعدی که بسیاری از مترجمان آن را رعایت نمی‌کنند، مبحث

مترجم کسی است که علاوه بر دانستن زبان خارجی یا معنی کردن متن خارجی، قواعد یا دستور زبان کشور خودش را هم می‌شناسد و آن قواعد را در مهندسی‌سازی یا اسکلت‌بندی متن به کار می‌برد.

ویراستاری متن است. مترجم علاوه بر ترجمه متن، موظف است متن را با توجه به دستور زبان فارسی که وابسته به فرهنگستان زبان فارسی است، ویراستاری کند.

کتاب‌هایی خواندم که مترجم فقط متن را ترجمه کرده اما متن پر از اشتباهات دستوری است.

مثال: «یا دنبال من می‌ای و یا می‌زمنت!»

به مثال بالا توجه کنید. این جمله از لحاظ دستور زبان فارسی غلط این زیرا* ویا، در قواعد و دستور زبان انگلیسی وجود دارد

این روزها کتاب‌های خارجی بسیاری ترجمه می‌شود تا از خواندن آن لذت ببریم و از نگرش و خط فکری نویسنده، با توجه شناخت زمان خودش، مطلع شویم و نکاتی بدرد بخور برای پیشبرد مراحل زندگیمان کار بگیریم. مترجمان مدت بسیاری صرف ترجمه کتابی می‌کنند که درحیطه تخصصشان است و به آن علاقه‌مند هستند. مترجمان خیلی اوقات آنگونه که باید، دیده نمی‌شوند و این موضوع بسیار ناراحت کننده است.

متأسفانه کسانی را می‌بینم، با گمان اینکه زبانی را آموختند پس دیگر مترجم هستند و می‌توانند کتاب‌ها را ترجمه کنند، دست به ترجمه کتاب می‌برند اما این گمان بسیار نادرست است.

مترجم کسی است که علاوه بر دانستن زبان خارجی یا معنی کردن متن خارجی، قواعد یا دستور زبان کشور خودش را هم می‌شناسد و آن قواعد را در مهندسی‌سازی یا اسکلت‌بندی متن به کار می‌برد.

در نوشته زیر، گزینه‌هایی در ارتباط با اشتباهاتی است که بسیاری از مترجمان، آن‌ها را رعایت نمی‌کنند و این نکات است که مترجم بازاری را از مترجم تخصصی و حرفه‌ای متمایز می‌کند.

۱. خط فکری نویسنده: بسیار کتاب‌های ترجمه شده وجود دارد که مترجم خط و نگرش فکری نویسنده را متلاشی کرده و آنگونه که خودش خواسته، ترجمه کرده است. نویسنده خارجی با توجه به شناخت زمان خود داستانی به تحریر در می‌آورد که خواننده را با فضا زمان خود آشنا کند. این فضا می‌تواند از طریق رخ داده‌های بیرونی

باشد یا تخیل نویسنده. البته، هرکدام باشد مهم نیست زیرا تمام نوشته‌ها وابسته به فضا آن زمان بوده و خارج از آن نیست. *مترجمان موظف هستند قبل از ترجمه کتابی، با خود نویسنده، فضا و جهان آن زمانی که نویسنده در آن می‌زیست، آشنایی کامل پیدا کند.

برای مثال، مترجمی که قصد ترجمه کتاب جنگ و صلح تولستوی را دارد، باید تمام جوامع این کتاب و نویسنده کتاب را بررسی کند و بداند نوشته‌های تولستوی بر چه محوری می‌چرخد؟ چه موضوعاتی را مطرح می‌کند؟ برای چه مطرح

پس باید بعد از ترجمه، متن با توجه به دستور زبان فارسی ویراستاری کرد. صحیح متن بالا: «دنبال من میای یا می‌زمت!» بحث بعدی راجع به کلماتی است که به تیپ متن ترجمه شده نمی‌خورد و منسوخ هستند. مثلاً ما متنی با موضوع تاریخی ترجمه می‌کنیم پس زمان ترجمه باید از کلمات فارسی کهن یا تاریخی استفاده کنیم و از کلمات امروزی که با فضا متن تاریخی مرتبط نیست، خودداری کنیم. مثلاً زمانی که مقاله‌ای با موضوع روانشناسی شخصیت، ترجمه می‌کنیم، باید کلمات و اصطلاحاتی را بنویسیم که با فضا مقاله روانشناسی شخصیت مرتبط باشد.

مثالی دیگر اینکه کلمه مهربای معنی‌های متفاوتی مثل: تولا، حفاوت، آرم، خوش خلقی، شفقت، عاطوفت و... دارد اما هر کدام برای متنی مرتبط با فضا آن کلمه مناسب است. مثلاً امروزه در متن‌هایمان نمی‌نویسیم، حفاوت علی ستودنیست. چون کلمه حفاوت به فضا امروزی نمی‌خورد و نا مرتبط است.

۳. سبک نویسنده: بسیاری از نویسندگان، سبکی دارند و خوانندگان آن، با توجه به آن سبک او را می‌شناسد. مثلاً سعدی و شهریار، سبک متفاوت دارند و با خواندن یک بیت از شعر آن‌ها می‌توان تشخیص داد که این بیت از کیست.

*نویسندگان و شاعران خارجی هم سبکی دارند که مترجم باید با آگاهی از سبک نویسنده، متن را ترجمه کند و دلخواه خودش نباشد. مثلاً نویسنده‌ای عادت دارد برخی قسمت‌های داستان را سیال ذهن تعریف کند یا شخصیت سیال ذهن داشته باشد، مترجم نباید متن سیال ذهن را مرتب و اتوکشیده بنویسد زیرا متن، سیال ذهن است و با این اقدام نادرست مترجم، دیگر سیال ذهنی وجود ندارد.

۴. شناخت سبک‌ها: این بحث را با مثالی توضیح می‌دهم: مترجمی تازه کار دیدم که قصد داشت دیالوگ‌های شخصیت داستانی را محاوره بنویسد، در صورتی که سبک نویسنده کلاسیک بود و یالوگ‌های سبک کلاسیک، کتابه است.

*کتابخوان‌ها جز بررسی نویسندگان خارجی، باید مترجمان را هم خوب بشناسند تا مترجم حرفه‌ای را از مترجم غیر حرفه‌ای تشخیص بدهند چراکه درانتخاب کتاب به آن‌ها کمک می‌کند.

کلام آخر اینکه مترجمان حرفه‌ای، دلسوز و کار بلد، کم نیستند و از این مقوله، مستثنا هستند. ■





بزرگ‌نمایی چنان استادانه در آثارش به‌تصویر می‌کشد که مخاطبانش را مجاب می‌کند تا با او هم‌عقیده شوند و مانند واعظی می‌خواست تا خواننده‌ها را نسبت به امری که در اثرش اشاره شده، تشویق و متقاعد کند؛ اما، موقعیت اوتیان در قبال مخاطبانش سخت‌تر و ظریف‌تر از واعظ بود؛ او به‌عنوان طنزنویس مجبور بود و باید خواننده‌ها و اطرافیانش را دربارهٔ رفتارها و انسان‌هایی که او آنها را بد می‌دانست، با خود هم‌عقیده می‌ساخت. او در نوشته‌ها و رفتار محتاط بود؛ اما از لحاظی هم آزادی فراوانی داشت؛ اوتیان مانند هر طنزنویس دیگری از نظر قالب در فشار و محدودیت

نبود زیرا، تنوع طنز تقریباً بی‌نهایت است. یرواند اوتیان متولد ۱۸۶۹، از شخصیت‌های برجستهٔ طنز کلاسیک ادبیات ارمنی که آثار درخشانی در حیطهٔ طنز سیاسی‌اجتماعی خلق کرده، در دورهٔ ادبی خود توانسته، عمدتاً به‌عنوان طنزنویس سیاسی عمل کند که با

شخصیتی که توانست این سبک ادبی را در ادبیات ارمنی، بعد از طنزنویس بزرگ ها کوپ بارونیان، گسترده‌تر کند و افق‌های جدیدی در این سبک به‌وجود بیاورد.

رنگ‌های اغراق‌آمیز و بی‌پروا، ترفندهای طنز و مضحک و سوءاستفاده از شوالیه‌سازی شخصیت‌های سیاسی و فعالان حزبی‌اجتماعی با پنهان‌کاری در شخصیت‌سازی، آنها را توصیف کند. شخصیت‌های آثارش بیشتر به‌صورت تیپ (مدل) ظاهر می‌شوند؛ تیبی که از شرایط زمانه خود (بیشتر در راستای تیپ‌های انقلابی)، متولد و رشد کرده‌اند و جایگاه و مقام و منصب دور از توان و شایستگی حقیقی خود در اجتماع به دست آورده‌اند و مورد ستایش و علاقه جامعهٔ نادان و ناآگاهی است که آنها را تحت‌عنوان شایسته‌سالاری به آن جایگاه و حد رسانده‌اند؛ و بیداری در چنین جامعه‌ای چنان دشوار است که اوتیان و امثال او برای پرداختن به این مهم اجتماعی، راهی جز طنز را نمی‌توانستند انتخاب کنند.

با اغراق در شخصیت‌پردازی، استفاده از بزرگ‌نمایی یا بالعکس کوچک‌نمایی در حین خلق شخصیت‌ها در آثارش، ایجاد کنش‌هایی که مناسب و متناسب شخصیت‌ها در عالم واقع نیست، خواننده را با بی‌تناسبی و تضاد در شخصیت، آشنا می‌کند. عادت نوشتاری‌اش هجونیویسی برای شخصیت‌هایی در داستان‌هایش است که همیشه دچار خود بزرگ‌بینی هستند، با خلق فضا و استفاده از تکنیک فضا‌سازی خاص خود، محیط حماسی مضحکی، برای شخصیت‌هایش پیش می‌آورد و آنها را

طنز نوعی آینه است که نظاره‌گران عموماً چهره کسی به جز خود را در آن تماشا می‌کنند و به همین دلیل است که در جهان ادبیات از آن زیاد استقبال می‌شود، زیرا کمتر کسی آن را برخوردار می‌داند. طنز همیشه به تفاوت میان وضعیت، چنان که هست و چنان که باید باشد به‌شدت آگاه است. طنزنویس غالباً در اقلیت است اما، در موقعیتی نیست که آشکارا مطرود باشد. برای اینکه موفق باشد، جامعه باید برای آرمان‌های مورد تأیید او احترامی هرچند ظاهری قائل باشد. اگر چنین شود، طنزنویس جایگاهی می‌یابد ظریف‌تر و بالقوه مؤثرتر از کسی که صرفاً نکوهندهٔ پلیدی‌هاست.

شخصیتی که توانست این سبک ادبی را در ادبیات ارمنی، بعد از طنزنویس بزرگ ها کوپ بارونیان (این نویسنده در ماهنامه شماره ۱۱۷ معرفی شده)، گسترده‌تر کند و افق‌های جدیدی در این سبک به‌وجود بیاورد و درهای پیشروی آن را بگشاید، یرواند اوتیان است؛ با آنکه اوتیان سبک

طنزنویسی بارونیان را دنبال نکرد و در جمله‌بندی‌های آثارش، از تأکیدها، تکرارها و اشاره‌های خاص بارونیان، پیروی نکرده ولی، به‌طرز باور نکردنی توانست در ادبیات ارمنی جایگاه ویژه‌ای، در حیطهٔ تخصصی طنز رئالیسم-ومانیسیم، برای خود به دست آورد. مانند بارونیان که به اعتقاداتش تا آخرین نفس در آثارش باور داشت پایبند ماند ولی، مانند او برای وفاداری به اعتقاداتش آزارهایی که به او تحمیل می‌شد، تحمل نکرد و در زندگی رنج نکشید؛ با این حال، این استعداد و توانایی را داشت که زندگی و مردم را به‌طور وسیع‌تری بشناسد و از هنر طنز به‌بهترین شکل استفاده کند تا شاید بتواند بدون هیچ توجهی، کاستی‌ها و عادت‌های غلط ملی و اجتماعی را برطرف کند. یرواند اوتیان نه‌تنها در گسترش هنر طنزنویسی در ادبیات ارمنی تأثیرگذار است بلکه توانسته در پالایش آن نیز سهم بسزایی داشته باشد.

باورش بر این استوار بود که: ارتباط میان اسطوره و واقعیت کاملاً شکننده است، چراکه اسطوره‌ها بارها از حقایق تحریف شده متولد شده‌اند و هرچه زمان می‌گذرد، بازگشت به حقیقت به همان اندازه دشوار می‌شود. او بیش از حد از حماقت‌ها و شرارت‌های هم‌نوعانش آگاه بود و این آگاهی را نمی‌توانست پنهان کند و به‌عنوان طنزنویسی متبحر این ضعف‌ها را با



در آن موقعیت دچار سردرگمی می‌کند که در عین حال، تلاش می‌کنند در آن موقعیت کنترل تمامی امور و شرایط را داشته باشند و در آن سردرگمی خود را نیازند. این شخصیت‌ها که کاملاً اغراق آمیز خلق و توصیف شده‌اند، باورپذیر و واقعی به نظر می‌رسند اثربخشی خاص و منحصر به فرد خود را در داستان دارند؛ شخصیت‌هایی که مخاطب دشوار بتواند با آنها هم‌ذات‌پنداری کند؛ در ساخت آنها مبالغه شده، مبالغه‌ای که برای خواننده باورپذیر است، این شخصیت خیالی نیست. کنش و واکنش شخصیت‌های داستان‌های اوتیان، برعکس پیش‌بینی مخاطب حرکت می‌کنند و روایت داستان را پیش می‌برند و در نهایت تعجب خواننده را برمی‌انگیزند و موجب خنده او را فراهم می‌کنند؛ با آنکه شاید بارها در نوشته‌هایش به رذالت آدمی با بی‌رحمی اشاره کرده؛ زیرا به خوبی می‌داند که طنز انتقادی است علیه تمام اینها ولی، هنوز نویسنده‌ای محبوب و آثارش تأثیرگذار است.

اوتیان آگاهی و تسلط کامل دارد که قرار دادن چنین شخصیت‌هایی در موقعیت‌هایی که در آن غرابت کلام و رفتار رخ می‌دهد تا چه اندازه در داستان تأثیرگذار خواهد بود؛ دانستن این امر و استفاده به جا و شناخت و خلق موقعیت و شخصیت درست در روالی غیرمعمول اجتماعی سیاسی، اوتیان را جاودان کرد. در کارهای او مطمئن‌ترین و بهترین لحن چه در روایت‌نویسی و چه در دیالوگ‌نویسی دیده می‌شود که موجب ارزشمند شدن آثارش می‌شود. اوتیان عادت دارد بیشتر در حواشی امور بنویسد و نه در کانون و برحسب اتفاق مانند برخی طنزنویسان دیگر که شخصیت‌های اصلی داستان‌شان را که عموماً قربانی عرف، فرهنگ، خواسته نابه‌جا و برخاسته از جهل و حماقت عمومی یا فردی هستند، در داستان رها نمی‌کند و آنها را زیر تازیانه کلام خود تنها نمی‌گذارد تا به خود بیچند.

در نوشته‌های اوتیان می‌توان این مهم را درک کرد که نویسنده وظیفه خود می‌داند که خواننده را نسبت به ارزش یا مهم‌تر از این، به لزوم کارش مجاب کند؛ به آنچه می‌گوید و در داستان‌هایش روایت می‌کند باور دارد و آثارش چنان قوی، جذاب، خواندنی است که مخاطب را قانع می‌کند به آنچه در داستان تعریف کرده، خود نیز باور دارد و به دنبال اصلاح یا پیروی از آن است. خواننده ممکن است از استعداد این طنزنویس بزرگ ارمنی لذت ببرد و امیدوار باشد که خود نویسنده هم تا آن اندازه از خلق آن لذت برده است، شاید هم بیشتر؛ اما، معمولاً اوتیان با پیش کشیدن موضوع اجتماعی سیاسی که می‌تواند معضلی برای جامعه باشد قصد و هدف جدی‌تر را با بیان کردنش، دنبال می‌کند.

یرواند اوتیان که سال ۱۹۲۶ درگذشت، دین خود را با نوشتن طنز اجتماعی سیاسی، تحت‌عنوان نویسنده به ملتش عطا کرد. زیرا ستمگران، وام دهندگان حریص، نیکوکاران ریاکار، اشراف‌زادگان دروغین، مقام‌داران بدطینت، مردم نادان و عوام بی‌خبر را در آثارش به‌سخره گرفت و مردمش را دعوت به شناخت ذات حقیقی این دست از مردم کرد؛ در آثارش می‌توان حس آزادی، برابری، همبستگی ملی و میهن‌پرستی را لمس کرد. او به‌عنوان طنزنویسی شایسته، زیرکانه توانست با تبحر، استعداد، شناخت و دید خوب از شرایط زمانه خود و البته مهارت هنرش مخاطب را دنبال خود کشاند.

یرواند اوتیان، طنزنویسی بزرگ و مترجمی مهم مسلط بر چند زبان که بیشتر کارهای لئو تولستوی، فئودور داستایفسکی، ماکسیم گورکین، امیل زولا و مارک توان را ترجمه کرده، بیش از سی‌وپنج رمان و داستان کوتاه دارد که متأسفانه جز ده‌تای آنها، مابقی فراموش شده‌اند. از این نویسنده کتاب‌های رفیق پانچونی، زن رئیس شورای محله، سال‌های نفرین شده توسط آندرانیک خچومیان به فارسی ترجمه شده‌اند. ■



داستان

داستان «دوام بیار»؛ (علی صفی)

داستان «پیچ آخر»؛ (زهرا اسدزاده)

داستان «اتفاق»؛ (گیتا بختیاری)

داستان «خاله خانم»؛ (رضا طوسی)

داستان «مرآت»؛ (شهرزاد خان محمدی)

داستان «بهای سکوت»؛ (فروغ حزبه)

داستان «شیطان مار»؛ (امید درویشزاده)

داستان «من چپ هستم»؛ (فروغ صابرمقدم)

داستان «گلوری»؛ (پورچیستا خواجه شهنی)

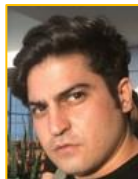
قصه «سنجاقک و پروانه»؛ (مریم قمی بزرگ)

داستان «رقص گل‌های پیراهنی»؛ (ناهد شیحی)

داستان «جنازه خوش بوی وارتان»؛ (مرتضی حاتمی)

داستان «خواهری که درخت شد»؛ (سمیه جعفری)

داستان «زیر درخت گردو»؛ (محمد رضا یاری کیا)





چند روز بعد هم سر و کلهٔ مرد جوانی پایین پنجره پیدا شد، چند دقیقه‌ای همان جا می‌ماند و بعد می‌رفت. سوسن هم لبهٔ پنجره می‌نشست و تماشایش می‌کرد. بعدها بابا چند بار پرسید موقع رفتن سوسن، نر خری سراغش آمده یا نه. من هم می‌گفتم نه. روزی که سوسن رفت، مرد انتهای کوچه ایستاده بود. سوسن آن چند قدم آخر پاهایش روی زمین نبود، پیچ کوچه را که رد کرد، دو تا کبوتر دیدم که با هم سمت آسمان پر کشیدند. ■



ریحان را داخل نان و پنیر پیچید و دستم داد، تکه‌ای گوشهٔ دهانم چپاندم و گفتم: "منم ببرا!" چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و گفت: "عزیز داره میاد، باید بمونی پیش بابات" لب و لوچه‌ام را آویزان کردم و گفتم: "تو چرا میری؟" پیشانی‌ام را بوسید و گفت: "قربون قد و بالات بشم، حلالم کن" خواستم به دست و پایش پیله کنم اما صف مداد رنگی‌های شش تایی کوتولهٔ نو کنار دفتر نقاشی گولم زد. از بازار برای مدرسه‌ام کلی جنس خریده بود. پله‌ها را پایین رفت و بعد داخل قاب پنجره پیدایش شد. باد چادرش را تکان می‌داد و گل‌های دامن بلند قرمزش می‌رقصیدند. سوسن را دیگر ندیدم، حتی عکس سه در چهار سیاه و سفیدش از داخل کشوی بابا ناپدید شد. حرف از او بیشتر مواقعی مطرح می‌شد که عزیز سر سفره می‌گفت: "پی هوشش اومد، پای هوشش رفت" بابا هم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و سرخ و سفید می‌شد. عزیز تعریف می‌کرد بعد از این که مادرم سر زارفته، بابا این دختر را می‌آورد تا تر و خشکم کند، صیغه‌ای هم می‌خوانند که ماندنش در این خانه معصیت نداشته باشد. بابا هیچ وقت اسمش را صدا نزد، همیشه "دختر" خطابش می‌کرد. رختخوابش هر شب کنار من بود، ندیدم با پدرم بگو بخند کنند، یا دور از چشمم، با ایما و اشاره حرف بزنند. فقط دو بار ناخوش شد. بار دوم شنیدم عزیز سرش داد می‌زد که: "می‌خوای توله پس بندازی که خانم این خونه شی! تو اگه بندهٔ پول نبودی، اون شیرینی خورده‌ت رو گوشهٔ زندون ول نمی‌کردی" پشت بقچهٔ لباس‌هایش گنجه‌ای داشت که دستمزد هر ماهش را از بابا می‌گرفت و آنجا نگه می‌داشت، ندیدم چیزی از آن بردارد. حتی رخت و لباسش هم کهنه بود، بابا همیشه سرزنشش می‌کرد که: "این پول‌ها رو واسه چی جمع می‌کنی زنیکه" این آخری‌ها یک روز پول‌ها را داخل پیراهنش جاساز کرد و چند ساعتی رفت. وقتی آمد کیفش کوک بود و مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت: "دورت بگردم احمد جان، برکت داری عزیزکم" همان روزها بود که سوسن با پیراهن جلوی بابا نمی‌گشت و چادر سرش می‌کرد. وقتی دلیلش را می‌پرسیدم، جواب می‌داد که دیگر به بابا محرم نیست.



نبودم. بودم. نبودم. نبودم و بارها به اشکال مختلف ماهیت پیدا کردم و چندین بار مُردم و زنده شدم. با رنج زیستم و بزرگ شدم. همیشه در رنج خود سوختم و سوزاندم. خاکستری شدم بادپیما.

من دوباره متولد شدم چنان که ققنوس. نادر و تنها. شاید اگر «ساداکو» ۲، روی درناهای کاغذی خود نمی نوشت: «من صلح را روی بال تو می نویسم تا تو به همه جهان پرواز کنی»، برای همیشه نابود می شدم و به هیبت پای «مینو»، در نمی آمدم.

اگر او نبود، من هم نبودم. پای بی وجود و تکه ای استخوان که فقط به درد این می خورد تا مقابل سگ های ولگرد بیفتد یا طعمه ای برای کفتارها گردد؛ مگر خوش شانس بوده، بپوسم و مجذوب خاک شوم و به زهدان مادر برگردم.

بودن با مینو به من فهماند، در گذشته نیز پای

یک انسان بودم، انگار که یک هوش حرکتی این باور را در من قوی کرد. حرکت های من در هوش او، ریشه دواند و حال این اوست که به گوشت، پوست، استخوان، بافت و خون جاری در من، زندگی می دهد. قانون راه رفتن، از پیش، نوشته شده و من در نگاشتن آن دخیل نیستم. من را چنین ساخته و پرداخته و برای قدم برداشتن، آفریده اند. مینو، آفریدگار من است. من پای چپ و نقطه تاریک زندگی او هستم. بخش پنهان زندگی او. صندوقچه اسرار و شاهد غم ها، شادی ها، دزدی ها و دروغ های او. ما با هم بزرگ شدیم.

دست ها، همراه، شاهد و زیرک اند. آن ها همیشه ساکتند و تنها کسی که جیغ و داد راه می اندازد، منم. مینو در باره من، با کسی حرف نمی زند. من پاشنه «آشیل» ۳ او هستم. کوچک ترین اشاره به من از سوی دیگران، او را ناراحت می کند. انگار که او «تتیس» ۴ من باشد و من جنگجوی کوچک او. جنگجویی که به جای انتخاب عروسک، شمشیر را انتخاب کرد.

در این میان، حتی «رود سیاه جهان مردگان» ۵ هم نتوانست فناپذیری را به من هدیه دهد چون من در دست تتیس بودم؛ نقطه ضعفی که هرگز رنگ قدرت به خود ندید اما مرگ پایان هر چیزی نیست. پیش از آن آموختم تا «بادپا» ۶ شوم.

شبی که بدنیا آمدم، دوبرابر قد من، برف باریده بود. یک ساعت به صبح مانده بود که خروس خانه پیش از موعد، آواز سر داد. صیادان، به امواج خروشان دریا گوش سپرده بودند. چوب ها، میان شعله های آتش می سوختند و صدای تازیانه موج ها بر سینه ساحل

سال ها پیش، جهان من را با درد در خود جا داد و در آغوشم گرفت. داستان زندگی من، بی هیچ شک و شبهه، یک واگویه است. همه شما پاهایی را که معیوب اند، دیده اید و این اتفاق تازه نیست اما هر پا، داستان و پیشینه خاص خود را دارد. از پاهای دیگر چیز زیادی نمی دانم؛ همان طور که آن ها از من. گاهی به هم نزدیک و از هم دور می شویم؛ فقط به هم نگاه می کنیم و به جز شکل ظاهر، چیزی دستگیرمان نمی شود. پاهای زیادی روی زمین هستند که

در ظاهر با هم یکسانند اما هیچ پای پیدا نمی شود که مانند آن یکی باشد. هر پا، بدن خاص خود دارد و تفاوت شکل ظاهری، نهانشان را آشکار نمی کند و جنس شان از پوست، گوشت و استخوان است. استخوان کمک می کند تا بدن سفت بایستد و حرکت مناسب خود را پیدا کند. پوست هم گوشت

و استخوان را می پوشاند. ماهیچه ها، همراه با استخوان ها، معنا پیدا می کنند و بدون استخوان، قادر به حرکت نیستند. استخوان ها، تکیه گاه بزرگی اند. برخی پاها هم هستند که استخوان دارند اما از حرکت افتاده اند. فقط یک پا مانند من است و آن هم خود من هستم. هیچ پای چپی مانند من نیست.

زمین، یک دوست قدیمی است. پیش از آن که بدانم چیستم و کیستم، پی به ماهیت وجودی آن برده بودم. یک سطح صاف و بی بدیل که می شد به آن تکیه داد، پشتیبانی عظیم تر از استخوان هایم. زمین به من فهماند، پیش از این نیز بوده ام و شاید در سرزمین هایی زیسته ام که درگیر جنگ بودند. یک روز بمب ها مانند خوشه های انگور از آسمان به روی زمین ریختند و من با موج حاصل از انفجار اتم ها، پرت شدم و از یک ابر قارچی که بعد از ترکیدن در آسمان پدید آمد، دوباره متولد شدم.

انگار از دو سالگی شیفته دوییدن بودم. بعدها با دوییدن پرواز کردم و هیچ چیز مانند دوییدن ملتهم نکرد. با آرزوی اینکه دوندۀ بزرگی شوم، رشد کردم. اما یک روز از حرکت باز ماندم. مغز استخوانم عفونی شد و درد و ورم من را پوشاند و کبودم کرد. افسانه «هزاردرنای کاغذی» ۱، به واقعیت پیوست.

درناهای رنگی به هزار نرسید و من را میان هزاردرنای کاغذی دیگر دفن کردند. دوباره با باد پرواز کردم؛ همنشین خاک شدم؛ سر بر آوردم و شکل گرفتم. نسوختم؛ به ذره های پراکنده آتش تبدیل نشدم اما رقصیدم؛ به خاک نشستم و دوباره بر آمدم. به نیستی، هستی بخشیدم و هستی، نیستم کرد. افتادم و برخاستم.

همیشه در رنج خود سوختم و سوزاندم. خاکستری شدم بادپیما. من دوباره متولد شدم چنان که ققنوس. نادر و تنها.

دریاچه «کاسپین» ۷ فرود می‌آمد. دریاچه‌ای تنها مانند خود. دست‌ها، بزرگ و استخوانی بودند. هنگامی که بند سیاه را از دور مچم، باز کرد، تجربه لمسی کور، لذت یک زندگی ناب را از من دزدید. گوشتی و فربه بودم. سرخ و سفید. نفس نبود. جان بود و هوا نبود. کم‌کم شل می‌شدم و وا می‌رفتم. سرخی پوستم، رنگ می‌باخت و انگشت‌های کوچکم کبود و عبور خون داغ، لابه‌لای گوشت و استخوانم، گند و سرد می‌شد. مرگ. صاحب من، می‌مرد و قابله، شهرت خود را از دست داده، سرگردان کوی و برزن می‌شد. بهتر بود زودتر در مقابل چشمان وحشت‌زده زائو و همراهانش، دست به کار می‌شد و هرآنچه در چننه داشت، رو می‌کرد. نوزاد کبود و سیاه با نفس‌هایی که به شماره افتاده بود، روی دستان خشک قابله پیچ و تاب می‌خورد و جسم نحیفش مانند تکه گوشتی به این طرف و آن طرف می‌لغزید. قابله، فقط یک کار مانده بود تا انجام دهد. مچ من، بنفش و سیاه، محکم به مچ پای راست چسبید و درد تا مغز استخوانم را سوزاند. بی‌صدا فریاد زد و در سیاهی، غوطه‌ور شدم و دهانم باز و بسته شد. در یک خالی عظیم افتاده بودم. دست قابله، بیخ گلویم چسبیده بود و خون زیر پوست نازکم جمع شده و کم مانده بود بترکم. سرانجام، پای راست، به چابکی خود را از میان دست‌های زمخت قابله، سراند و بین زمین و آسمان رها شد و من در چنگ قابله ماندم و استخوان گرد و کوچک لگن که نتوانسته بود وزن نوزاد را تحمل کند، از جای خود در رفت و جیغ بلند و مهیبی را از اعماق حفره‌های جانم شنیدم. صدای هلهله و شادی زائو و همراهانش، فضای اتاق را پر کرد در حالی که صاحبم گریه می‌کرد و از درد به خود می‌لرزید. او، نوزاد را از خفگی نجات داد و بهای گزاف این زنده ماندن، من بودم.

روزهای نخست، درد بی‌امان بود. من ورم می‌کردم و هیچ‌کس حواسش به من نبود. وقتی من را به پای راست می‌بستند تا مینو آرام بگیرد، دردم می‌گرفت و او، بیشتر به گریه می‌افتاد و آن‌قدر اشک می‌ریخت و من فریاد می‌زدم که سرانجام، هردو در آغوش هم به خواب می‌رفتیم.

چند ماه بعد، همه منتظر بودند تا وزن مینو را روی خود تحمل کنم و راه بروم اما من که استخوان لگن را گم کرده بودم، قادر به راه رفتن نبودم. بزرگ و نیرومندتر شدم به هر مشقتی بود از پای راست کمک گرفتم و با تحمل فشار و درد زیاد، لنگ لنگان، قدمی برمی‌داشتم. مصیبت دخترک، از همان زمان شروع شد. کوتاه‌تر از پای راست بودم و با آن کنار نمی‌آمدم. پای راست، مغرور، زیبا و خوش‌تراش، من را به دنبال خود می‌کشید. من چپ بودم و حسادت به پای راست، تا عمیق‌ترین لایه‌های وجودم رخنه کرده و من را می‌سوزاند و ناخن به دلم می‌کشید.

دو سال طول کشید تا خودم را با پای راست هماهنگ کردم. درد، کمتر شده بود و ماهیچه‌های اطراف استخوان دررفته من، در بالای ران، محکم‌تر می‌شدند و سعی داشتم با پای راست دوست شوم در حالی که او به چشم حقارت به من نگاه می‌کرد و من مانند غلامی حلقه به گوش، به دنبال او بودم.

سال‌ها بعد، روزی مینو روی من دست کشید و گفت: «گاهی مجبوریم کنار کسی که دوستش نداریم، بمانیم و همدیگر را تحمل کنیم.»

قصه دل‌بستگی من، فقط این نیست که وصله تن او هستم بلکه داستان چیز دیگری‌ست. مینو به‌خاطر معلولیت من، در تمام سال‌های عمر خود، کوچک شمرده شد و پای راست، به‌خاطر وجود من، هرگز دیده نشد.

چهار ساله بودم که پزشکان تصمیم گرفتند من را بشکنند و دوباره جا ببندازند. چهار سانتی‌متر و دو میلی‌متر، کوتاه‌تر از پای راست بودم و مینو، شلان‌شلان می‌رفت. از اینکه بدنیا آمده بودم تا وظیفه لنگاندن صاحب کوچک خود را به گردن بگیرم، جانم لبریز از غم و اندوه بود. تابستان سال چهل‌ونُه، داغ بود و از حرارت می‌سوختم و خودم را برای آینده‌ای مبهم آماده می‌کردم. سرانجام روز موعود فرا رسید و دخترک را در دنیای ترس و وحشت خود تنها گذاشتم. انگار اصلاً وجود نداشتم. استخوان نرم من، ساعت‌ها به یک وزنه سنگین آویزان بود تا کش بیایم. درد تا اعماق جانم، نفوذ می‌کرد. بعد از آن، تمام بدن مینو را با گچ پوشاندند و روانه خانه شدیم. خشکم زده بود و به بخت و طالع خود دشنام می‌فرستادم. او تمام طول تابستان درازکش بود و تنها همدمش، عروسکی بود با موهای ژولیده و وزکرده با دو سوراخ عمیق بدون چشم روی صورت. می‌خواستند من را با پای راست هم‌تراز کنند. این واقعه تنها به یک تابستان ختم نشد. زمستان همان سال و بهار سال بعد هم من را دوباره شکستند اما هنوز پای راست، بلندتر از من بود تا سرانجام من را با یک‌سانتیمتر و دومیلیمتر، کوتاه‌تر از پای راست، به حال خود رها کردند و از معالجه او، دست کشیدند.

گوش مینو از نصایح اطرافیان پُر بود. انگار که کلید قفل دری را بخواهند بچرخانند تا درست جا بیفتد. پزشکان گفته بودند، مینو سعی کند خوب راه برود و مادر مرتب می‌گفت خوب راه برود و زحمت‌های پدر و هزینه درمان را هدر ندهد. انگار، او مأمور مخفی غننامه مادر بود و به‌عمد، چنین بدنیا آمده بود. دخترک، دلش بازی می‌خواست و دوست داشت من را بدواند اما نمی‌دانست چطور باید درست راه برود. صاف راه برود. طوری راه برود که نلنگد. می‌خواستم فریاد بکشم و بگویم دست خودش نیست که درست راه نمی‌رود. مقصر اصلی منم. یک چیزی سر جایش نیست. من.



دختر، بزرگ می‌شد و من هم به‌همراه او رشد می‌کردم. با بزرگ شدن او، گوش‌زدها، جای خود را به تشر دادند و وقتی به‌خاطر درست راه‌نرفتن، دعوا می‌شد، به‌خود دشنام می‌فرستادم. مرتب زمین می‌خورد و آثار کبودی و زخم روی ساق من نمایان بود. بعضی از دردها در حافظه مینو جا خوش کرده و باقی مانده‌اند مانند یک روز که می‌خواستم از پله‌های خانه همسایه‌شان بالا بروم. آن لحظه انگشت شستم خم شد و به لبه پله گیر کرد و مینو را انداختم و پیشانی‌اش خورد به چارچوب آهنی در ورودی و فریادش به هوا بلند شد. پیشانی او در محل تلاقی با رستنگاه مو، هرگز خوب نشد و تا امروز نیز فرورفته باقی مانده و مویی در آن قسمت نرویده است.

مادربزرگ‌ها از روی غریزه، نوه‌هایشان را دوست دارند اما یکی از آن‌ها که زبان تند و تیزتری داشت، هر دفعه، مینو بازی و شیطنت می‌کرد به او می‌گفت: «شله بشین.»

یک روز که خانه شلوغ بود و مادربزرگ، روضه «حضرت رقیه»، داشت، کج‌خلق و دژم به مینو گفت: «قلم پات بشکنه، یه جا بشین، شله.» دخترک با شنیدن این حرف، از خجالت، سرخ و سفید شد و رفت توی حیاط و کنار درخت پرتقال نشست و به مورچه‌های سیاه و قهوه‌ای ریز و درشتی که تندند از تنه درخت بالا و پایین می‌رفتند، خیره شد و بی‌وقفه اشک ریخت و در دل آرزو کرد که کاش یک مورچه بود اما پاهای سالم داشت تا مورد شماتت قرار نمی‌گرفت. همان وقت، بزرگ شدم. پهن شدم. درد مینو، بزرگم کرد. دیگر ندویدم. از تب و تاب افتادم. گوشه‌گیر، منزوی و منقبض شدم و تصمیم به مُردن خود گرفتم.

بعد از آن روز، خون درون من، راه رفته را بی‌مقصد طی کرده و برمی‌گشت. بعد خودش را جمع می‌کرد و یک‌جا می‌ماند. خشکم می‌زد. انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشتم. بتدریج خون‌مردگی‌های بیشماری زیر پوستم نمایان شد. از درون می‌سوختم و مینو را می‌سوزاندم. نسوج و سلول‌های داخلی من همگی با هم به فریاد می‌آمدند و درد، تنها هدیه من به دخترک بود.

من نمردم اما با بخیه‌ای بیست‌وپنج سانتیمتری، بی‌ریخت و زشت و کج‌وکوله در کنار گودی ران که پوست آن قسمت را می‌کشید، تنها ماندم. زشت‌ترین بخیه‌ای که دنیا به خودش دیده بود. بخیه از بالا تا پشت کمر مینو ادامه داشت و از پایین تا بالای ران می‌رسید. در پهلوئی ران، دو سوراخ کاشته شده بود که انگار داخل آن میله‌ای دوانده بودند و دو سوراخ دیگر هم در دو سمت کاسه زانو که محل عبور میله بود و پوست نازک و شفافی در عبور سال‌ها، روی آن‌ها را پوشانده بود. با اینکه رشد کردم و بزرگ شدم اما هیچ‌گاه بی‌حسی و کشیدگی پوست و ماهیچه ران به سمت

بیرونی، التیام نیافت و رگ‌های خونی از زیر پوست نازک و بدون موی آن نواحی بخوبی نمایان بود.

چاقو خورده بودم. بریده بودند. استخوانم را شکسته بودند و دوباره جوش داده بودند. شاید هم تکه‌ای پلاستیک یا پنبه به‌جای تکه گوشتی بریده شده، در محل زخم چپانده بودند. شاید مسخره باشد این حرف، چون اگر با پلاستیک یا مقوا پر شده بودم تا حالا از عفونت، پوسیده و دخلم آمده بود. شاید هم روزی این اتفاق بیفتد اما آن وقت دیگر من نیستم تا داستان مُردنم را برایتان تعریف کنم. کسی نمی‌تواند به‌جز خودم، من را برای شما تعریف کند. همه می‌توانند داستان تولدشان را تعریف کنند اما فرصتی پیدا نمی‌کنند تا داستان چگونه مردنشان را برای کسی تعریف کنند. داستان مرگ همه ما را باید کسی دیگر تعریف کند و قصه مرگ دیگری را هم یکی دیگر و سلسله‌وار این رخداد ادامه پیدا کند. به نفر آخر حسودیم می‌شود. یکی باید باشد که نفر آخر باشد و قادر باشد تا داستان مرگش را خود تعریف کند. یکی که مانند هیچ کس نیست. اما یک اشکال در اینجای کار دنیا وجود دارد. وقتی دیگر کسی نیست تا داستان مرگ نفر آخر را بشنود، شرح‌دادن داستان مرگ که دیگر لطفی ندارد.

مینو باید به مدرسه می‌رفت و من باید منصفانه‌تر به اطرافم نگاه می‌کردم. تصمیم گرفتم با پای راست دوست شوم و حسادت را کنار بگذارم. رفاقت او من را بزرگ کرده بود. کوچک بودم و ریزنقش. گاهی روی شن‌ها و سنگ‌ریزه‌ها، کنترل خود را از دست می‌دادم. می‌افتادم و دوباره بلند می‌شدم اما یک بار که به سنگ‌های روی زمین گیر کردم و نقش زمین شدم و پشت سرم صدای خنده پسرها و نگاه تمسخرآمیزشان را دیدم و شنیدم، حس حقارت برای همیشه در من باقی ماند. دخترک، تمام راه مدرسه تا خانه، من را دواند. نفس نفس می‌زد. می‌خواست سر به تنم نباشد. از من دست و پاچلفتی که همیشه مایه شرمساری او بودم، متنفر بود.

وقتی به خانه رسیدیم، مینو کلافه و سردرگم و بدبخت گوشه‌ای نشست و زارزار گریه کرد. شاید اگر پسرها پشت سرش نبودند و نگاهش نمی‌کردند، از درد و سوزش زخم عمیق پشت دستش که روی آسفالت کوچه کشیده شده بود، هوار می‌زد اما این کار را نکرده بود و تمام راه دویده و سیب درشت بغض گلوی خود را قورت داده بود. کاش می‌شد خودم را حلق‌آویز کنم اما محکوم به ماندن بودم. جایی برای پنهان ماندن نبود.

دوازده‌سالگی من بود و چشمان درشت عسلی مینو و مژه‌های بلند و سیاه او؛ گونه‌های برجسته و رنگ سبزه و گیسوان مهتابی رنگش که به‌راستی اگر همه اینها نبود، با وجود من لنگ، پسرک هرگز



به او نگاه نمی‌کرد. اگر چه مینو هیچگاه صدای او را نشنید اما نگاه او را از پشت سر حس می‌کرد. او مینو را دوست داشت و صاحب کوچک من، او را بیشتر. مهم نیست چند سال گذشته، می‌شود ده‌بار مُرد و زنده شد؛ شاید هم صد یا هزاربار. مهم این است که به همان اندازه که عمر داریم و قدم برمی‌داریم، همدلی کنیم. من همراه بودم اما هیچگاه با دختر نه در این باره و نه در خصوص هیچ چیز و هیچ کس، همدلی نکردم. همیشه سر بزنگاه امیدش را کور کردم؛ بیج خوردم و بی‌حس و جان شدم، مانند آن شب در تظاهرات، هنگام فرار از دست پلیس. اگر من نمی‌افتم و درد بی‌امان ضربه باطوم تا مغز استخوانم فرو نمی‌رفت، شاید امیدی بود و اگر پای راست و دست راست و چپ مینو، به کمک نمی‌آمدند و بلند نمی‌کردند و فراری‌مان نمی‌دادند، معلوم نبود بر سر او چه بلایی می‌آمد.

مینو، عشق نخست را دیگر ندید و تصویری از حس شرم و دوست‌داشتن در تمام سال‌ها با من ماند. چند سال بعد محیط زندگی من تغییر کرد.

هنوز جوان بودم و فرصت زیادی برای زندگی داشتم. پیاده‌روی‌های طولانی مسیر مدرسه تا خانه، من را خسته می‌کرد و حس داشتن یک زندگی خوب و بدست‌آوردن خوشبختی‌های بزرگ را از مینو می‌گرفت. من نفهمیدم چه آسیب روحی عظیمی به او وارد کردم، فقط دانستم که فرصت‌های طلایی زندگی را از او گرفتم. من کاری به این نداشتم که فلان ورزشکار و هنرمند، با داشتن معلولیت‌های قابل توجه، به عظیم‌ترین توانایی بشری فائق آمدند. من خودم بودم.

صاحب من، «فریدا کالو»^۸، نقاش محبوب مکزیکی نبود که در شش سالگی دچار فلج اطفال شود و با پوشیدن دامن‌های بلند و رنگی، پای راست لاغرتر از پای چپ خود را بپوشاند و به هجده سالگی که برسد، همین پای معلول او را به سمت بزرگ‌ترین تصادف زندگی‌اش پیش ببرد، به طوری که ستون مهره‌ها و لگن‌اش به شدت آسیب ببیند و خانه‌نشین شود و تمام بدنش سراسر در گچ فرو برود اما از پا ننشیند و به نقاشی کردن رو بیاورد و خود را از این ورطه و هلاک عظیم روحی برهاند. مینو، خودش بود او نه فریدا کارلو بود و نه «کریستی براون»^۹ ایرلندی، که یک روز سرانجام بتواند با پای چپ‌اش، گچی بردارد و روی تخته چیزی بنویسد و همین پای چپ بتواند به اراده کریستی، تکان بخورد و نقطه امیدی شود تا او زندگی‌نامه شخصی خود را با عنوان «پای چپم»، بنویسد و بعدها نیز فیلمی با همین نام از روی داستان زندگی‌اش ساخته و تولید شود و از قضا نیز برنده جایزه آکادمی اسکار شود. مینو، مانند کریستی، مادری نداشت تا کنارش بشیند و استعدادهای او را کشف کند و به او کمک کند تا آن‌ها را قوی

سازد. مینو، «استیون هاوکینگ»^{۱۰} نبود تا دچار بیماری اسکروز جانبی «آمیوتروفیک»^{۱۱} شود و نتواند حرکت کند و بچسبد به صندلی چرخدار و با تمام دنیا نه به صورت طبیعی و با حنجره ثابت و سالم خود، بلکه با یک وسیله ساخته دست بشر، صحبت کند. تازه مگر در دنیا چند نفر مانند استیون هاوکینگ وجود داشته و دارد که از خود یک شاهکار انسانی روی زمین بسازد. حسرت، یک همراه همیشگی است حتی اگر هاوکینگ گفته باشد، «می‌شود در دنیا زیست بدون آنکه روحی ناتوان بود و نه جسمی ضعیف و بدرد نخور.»

جهان آن‌ها جهان دیگری بود و جهان مینو هم خاص خود. من پای او بودم نه پای فریدا یا کریستی و یا حتی استیون.

سعی کردم بلند و کشیده شوم اما کوتاه ماندم و میزان دلبری مینو را کم کردم. با اینکه او دهنده خوبی بود و یکبار هم به کمک پای راست و دیگر اجزای بدنش او را در مسابقه دو سرعت در یک اردوی دانش‌آموزی، به مقام اول رساندیم اما هنگام قدم‌زدن، به طور محسوسی، می‌لنگید. درست است موفقیت‌ها و پیروزی‌هایی این چنین او را خوشحال می‌کرد اما او نمی‌توانست دست از قیاس خود با دیگر دوستانش که بدون هیچ مشکلی بخوبی راه می‌رفتند، دست بردارد چون اطرافیان تا می‌خواستند از او حرف بزنند و دقتی حتی ریز، در باره او به خرج دهند، از من حرف به میان می‌آوردند. همه می‌گفتند او می‌لنگد. اگر هنگام راه رفتن، متوجه نبود، در هر چاله و چوله‌ای می‌افتمد و او را نقش زمین می‌کردم. شهرداری، وقتی گودالی در کوچه و خیابان‌ها می‌کند، آن را همان‌طور ول کرده یا ناقص، پُر می‌کرد و می‌رفت. روزی که مینو با کف دست، روی گرد و خاک خیابان پهن شد و مجبور شدند تا زخم‌های دست و پای پر از خاک و خون و شن‌ریزه او را با آمپول شستشو دهند و او نتواند تا چند روز دست‌ها را حرکت بدهد و راه برود، هیچ‌کس جز عروق و رگ‌های خونی زیر پوستم، من را ندید. مینو نمی‌دانست تشنه نوازش و لمس هستم و چقدر نیاز دارم تا با او حرف بزنم و دوست دارم از او دفاع کنم مانند روزی که هم کلاسی‌اش گفت از پشت سر، او را دیده که کج‌کج راه می‌رفته و بعد هم خندیده بود که مگر چُلاقی این طوری راه می‌روی و مینو گفته بود وقتی خسته می‌شود، بد راه می‌رود اما همه واقعیت این نبود. مینو نگفته بود نقص کار از من است. دوست داشتم یک لگد به هم کلاسی‌اش، پرت کنم اما این کار را نکردم. من از خود اختیاری نداشتم. دختر بود که به من فرمان می‌داد حتی هنگامی که دوباره شیفته پسری شد هم این خودمختاری را بدست نیاوردم. مینو هم به خوداعتماد نداشت. من و او در یک وجه، با همدیگر اشتراک داشتیم. ایمان به ضعف و ناتوانی و به تبعیت آن، عدم رأی. وقتی از کنار پسر می‌گذشت با اینکه عاشق نگاه او بود



اما می‌دانست در بدنش، یک چیزی سر جایش نیست و آن هم، من بودم. زندگی او تحت کنترل من بود و زندگی من تحت فرمان او. گاهی گیج و مبهوت بودم و به خود می‌گفتم و به خودش می‌گفت کسی او را با این پای کوتاه نمی‌خواهد اما مردی، او را خواست. تقدیری مانند تقدیر من در این جهان، نه اختیار بلکه اجباری که رقم خورد و یک حسرت بزرگ در قلبش نشانده. خوشبختی. بی‌نصیب از شیفتگی و یک ازدواج سنتی و ساده، خالی از عشق.

مینو، همیشه بخیه من را از چشم همه پنهان داشته و تا زمان عروسی، تنها کسانی که آن را دیده بودند، پدر و مادرش بودند و دیگر هیچ‌کس و حالا! زیبایی او مسحورکننده بود و درخشش چشمانش نقص من را تا حدودی می‌پوشاند.

همسرش هیچگاه او را به طور کامل، عریان، ندید. به پشت می‌خوابید و من را می‌چسباند به تشک تا مرد بخیه من را نبیند. مینو به اشتباه تصور می‌کرد که نزد کسانی که من را می‌شناسند، عزیزتر خواهم بود. هنگامی که برای نخستین بار ضربان قلب دومی را نزدیک به خود شنیدم،

تصمیم گرفتم تا در برابر خواسته‌های مینو، مسئولانه‌تر برخورد کنم. او روز به روز سنگین‌تر می‌شد و با اینکه فشار بیشتری را در خصوص حمل او روی خودم تحمل می‌کردم اما حس شیرین حمل موجودی دیگر وصف‌ناشدنی بود. حس مفیدبودن روز به روز در من قوی‌تر می‌شد و سبکبال قدم برمی‌داشتم. بی‌صبرانه در انتظار دیدن این موجود کوچک بودم و از اینکه عهده‌دار حمل فرزند مینو بودم، سر از پا نمی‌شناختم. مینو خوشحال از بارداری خود با آرزوی اینکه از فرزندش یک ورزشکار یا یک دونده خوب بسازد، روزها را می‌گذراند. او همه رویاهای خود را در وجود فرزند می‌دید که هنوز بدنیا نیامده بود. هر بار که فرزندش به شکم او لگد می‌زد، می‌گفت: «دونده خوبی می‌شی کوچولو. یادت می‌دم چطور با سرعت بدوی. تو باید یک قهرمان بشی.» مینو نمی‌دانست که یک حادثه نوزادش را از او می‌گیرد. فرزند او در یک روز بهاری که باران می‌بارید دنیا آمد اما بی‌روح و بی‌جان. چند ماه بعد به همه گفت که قبل از زایمان، پایش به سنگی گیر کرده و در حیاط خانه با شکم افتاده بود. حالا کدام پا، بماند. من یا آن یکی، بماند. از این بابت، شانس آورده بودم. مثل یک برق‌گرفتگی و صاعقه بود. گفتند علت مرگ نوزاد شاید از کجی و نقص من بوده اما مینو مانند همیشه به دفاع از من، به افتادن خود در حیاط خانه اعتراف کرد.

دوست داشتم بمیرم اما اندوه او را نبینم. سال‌ها از پی هم می‌گذشت و من رنجورتر می‌شدم. التهاب ناشی از درد استخوان

لگن من، بتدریج به همسایه‌های اطراف سرایت می‌کرد. کمر هم درد داشت. ستون مهره‌ها، کتف و شانه‌ها، گردن و زانو‌ها نیز از این طوفان، بی‌نصیب نماندند. مینو دیگر نتوانست بچه‌دار شود و برای بستن در دهان همه، من را برداشت و خانه همسرش را برای همیشه ترک کرد. چون دیگر کسی او را در آن خانه، با من نمی‌خواست.

چند سال بعد از جدایی مینو، نزدیک بود تا یک دوست پیدا کنم. یک گردن کوتاه که فقط از دور همدیگر را می‌دیدیم. مردی که به خود اجازه داده بود تا از مینو خواستگاری کند، یک گردن بسیار کوتاه داشت که سرش را به شانه‌ها می‌چسباند و فک پایین صورتش، هنگام حرف‌زدن، آن قدر بایستی پیچ‌وتاب می‌خورد تا

وقتی حرف می‌زد، مفهوم باشد. می‌شد شریک غم هم باشیم اما این اتفاق نیفتاد. نمی‌دانستم گردن‌جان عاشق من شده بود یا مرد مشتاق مینو. هرچه بود، پاسخ منفی مینو، به ماجرا پایان داد. من، گردن را از دست دادم و مرد، مینو را اما مینو در این میان هیچ‌کس را از دست نداد.

حالا سی و اندی سال، گذشته است و قرار است دوباره من را بشکنند. دیگر از کار افتاده و سست و بی‌حس و حال شدم و نمی‌توانم به خوبی حرکت کنم. می‌خواهند من را بشکنند و به جای استخوان لگن، یک پیچ و مهره فلزی بگذارند تا مینو بتواند راه برود و درد کمتری را تحمل کند. غضروف سر استخوانم سائیده شده و استخوان روی استخوان نمی‌لغزد. دارم خشک می‌شوم. پیر شدم و درد من تمامی ندارد. وقتی دلم می‌گیرد و مینو با من حرف می‌زند و لمس می‌کند، احساس بهتری پیدا می‌کنم. هنوز اندک هوشی برایم باقی مانده تا لمس و نوازش دست او را درک کنم. بخیه‌ام پهن و بزرگ شده و انگار که بخواهم از هم باز شوم، نازک شدم و به رنگ بنفش در آمدم. وقتی به پهلو می‌خوابم، بین من و پای راست یک متکا قرار می‌گیرد که می‌توانم خوشحال باشم روی پای راست یا زیر بار سنگینی آن، نمی‌افتم. کنار خواب مینو بیدار می‌مانم و درد می‌کشم. می‌سوزم و کشیده می‌شوم. از بس مسکن و پمادهای جور واجور به خوردن داده است به خوبی طعم و مزه هر کدام را می‌شناسم. از روغن نارگیل گرفته تا حس گُرگرفتگی و سوختگی پمادهای التیام‌دهنده درد و فریزشدن گوشت و پوستم با قالب‌های یخ و سرخی پوستم با کمپرس‌های آب گرم.

سال‌ها، یک بدن گوشتی و فربه را به‌دوش کشیدم و وزن سنگین او را روی خود تحمل کردم. اگر مانند پای راست ورزیده بودم، تحمل این فشار آسان‌تر بود اما من لاغر و ضعیفم، ورم‌کرده و دردناک و هنوز مانند اژدهایی خشمناک گاهی بیدار شده، آتش

مینو، همیشه بخیه من را از چشم همه پنهان داشته و تا زمان عروسی، تنها کسانی که آن را دیده بودند، پدر و مادرش بودند و دیگر هیچ‌کس و حالا!



می‌افروزانم و می‌سوزانم. نام ازدها را مینو روی من گذاشته است و گاهی من را به این نام صدا می‌زند. ازدهایی بنفش و آبی با پوستی قهوه‌ای و نازک که هر لحظه ممکن است پوستش بشکافد و چرک و خون پس دهد.

این روزها فقط آب گرم استخر شنا، کمی تسکین‌بخش است. در آب گرم، نرم می‌شوم و به خلسه فرو می‌روم. با غوطه‌ور شدن، استخوان‌ها داغ و ماهیچه‌ها نرم می‌شوند. همیشه حوله‌ای به دور خود می‌پیچد مینو و لباس شنایش من را می‌پوشاند تا چشم کسی به من نیفتد. بخیه من، پایین‌تر از گودی ران است. مینو، پدری دارد که پوشاندن بدن و موهای سر دخترش، مهم‌تر از حضور من است. به فرمان او، مینو همه بدن خود را می‌پوشاند اما زور من بیشتر است و هنوز می‌لنگم حتی اگر مینو خودش را بیوشاند. بی انصافی است. من زخم دارم و پر بیراه نیست که حرف‌های بی‌سر و ته زیادی بزنم. همین که راجع به پدر گفتم. من او را ناامید کردم. وقتی مینو بچه بود، او تمام تلاشش را کرد تا من خوب شوم اما من همان‌طور کوتاه ماندم. او، از من بدش می‌آید.

مینو، بخیه و زخم‌های زیر پوستم را پنهان می‌کند. او خودش را پنهان می‌کند. انگار کهنسالی او را از توش و توان انداخته باشد. مادر، مرده است و دیگر کسی نیست تا به او بگوید درست راه برود. من هم بی‌خیال و سربه‌هوا شدم و مینو را حسابی می‌لنگانم. او دیگر حتی اگر خودش هم بخواید، نمی‌تواند هنگام قدم‌زدن، من را هم‌طراز با پای راست حرکت دهد. زانو تا مچم ورم کرده و سنگین است. گاهی که می‌خواهم صاف بایستم، دست‌ها به کمک می‌آیند و من را بلند کرده و روی زمین می‌گذارند اما وقتی آن‌ها درد دارند و ناله می‌کنند، هیچ کمکی از من ساخته نیست و من به بیچارگی خود ایمان می‌آورم. وقتی خودم را روی بوم‌های نقاشی اتاق مینو می‌بینم که شتابان می‌دوم و به قله یک کوه بلند نزدیک می‌شوم و یا خودم را بین سنگریزه‌های یک چشمه باریک و زلال، دراز به دراز پهن کرده و ماهی‌های کوچک و بزرگ سرخ و سیاه را شناکنان در اطرافم می‌بینم، احساس خوبی پیدا می‌کنم. این همه وقت به شوکت دست‌های مینو پی نبرده بودم و فقط خودم را دیده بودم. در تمام این سال‌ها، دست‌ها، جدا از من به کار خود سرگرم و به تجلی مغز مینو و به خلق اندیشه‌های او مشغول بودند. آن‌ها بار من را هم به دوش کشیدند و مرا همراه خود ساختند. من با آن‌ها و در آن‌ها کاملم. حالا دیگر فقط خود را نمی‌بینم بلکه به انگشت‌های مینو هم نگاه می‌کنم. به دست‌های او که چه ماهرانه یاد گرفتند با رنگ‌ها بازی کنند و از مینو نقاشی ماهر بسازند. فردا، ما با هم به نمایشگاه نقاشی‌های او می‌رویم، حتی اگر بلنگم و درد داشته باشم. دیگر کسی من را نمی‌بیند و به من اهمیتی نمی‌دهد حتی مینو.

من دوباره بدنیا خواهم آمد و در میان انبوه تابلوهای نقاشی مینو، دیگر به چشم کسی نمی‌آیم. رنگ‌های نقاشی و اندیشه حاکم بر مینو دوباره مرا خلق خواهد کرد. ■

۱. هزاردرنای کاغذی - One thousand origami cranes

۲- Sadako Sasaki (2 م ۱۹۴۳-۱۹۵۵) "ساداگو ساساکی"، دختر دو ساله ژاپنی، سال ۱۹۴۵ به موجب بمباران هیروشیما توسط امریکا و تشعشعات رادیو اکتیو، ده سال بعد بدلیل سرطان خون در بیمارستان بستری می‌شود. روزی، یکی از دوستان صمیمی او، یک قیچی و چند برگ کاغذ برای او می‌آورد و نخستین درنای کاغذی را برای او درست کرده و به او می‌دهد. او به ساداگو امید داده و می‌گوید که بر اساس یک افسانه باستانی، اگر یک بیمار، هزار درنای کاغذی بسازد، خداوند آرزویش را برآورده کرده و شفا پیدا می‌کند. از آن پس، ساداگو با امیدواری سرگرم ساختن درناهای کاغذی می‌شود اما هر روز حالش بد و بدتر می‌شود. او با ناتوانی، ۶۴۴ درنا می‌سازد و در حالیکه آخرین درنا در دستش بود، برای همیشه به خواب ابدی می‌رود. دوستان و همکلاسی‌هایش، ۳۵۶ درنای باقیمانده را می‌سازند و ساداگو را با ۱۰۰۰ درنای کاغذی در حالیکه دوازده بهار از عمرش گذشته بود، به خاک می‌سپارند.

۳- Akhilleus آشیل، قهرمان اسطوره‌ای یونان در داستان جنگ تروا است. او از مادری آسمانی به نام تتیس و پدری فانی به نام «پلئوس» بدنیا آمد. او قوی‌ترین جنگجوی یونانیان در جنگ تروا و قهرمان حماسه ایللیاد «هومر» بود. تمام پیکر او به جز پاشنه پایش رویین بود و همین بخش از بدن او، مرگ او را رقم زد که بعدها به نام پاشنه آشیل به معنی نقطه ضعف یک فرد معروف شد.

۴- Tethys یکی از شش دختر «اورانوس» و «گایا» بود و تجسم اقیانوس پربرکت بود. تتیس، می‌خواست آشیل عمری طولانی داشته باشد؛ برای همین به او لباس دخترانه می‌پوشاند تا او را به جنگ نفرستند. روزی فرا رسید که «ولیس» هوشمند، آشیل را فریب داد. او دختران را به صف کرد و هدایای مختلفی را مقابل آنها قرار داد. آشیل تنها کسی بود که از بین هدایا، شمشیر را انتخاب کرد و همین موجب شد که همه بفهمند او مرد است.

۵- رود سیاه جهان مردگان: تتیس، آشیل نوزاد را که مقدر شده بود، اگر زود نمیرد، عمری طولانی خواهد داشت، به جهان زیرین برد و او را از پاشنه پا گرفته، در رود سیاه جهان مردگان یعنی «استوکس»، فرو کرد و موجب فناپذیری تنش شد. اما تمام تن او به جز پاشنه او که در دست مادر بود، به آن آب آغشته و رویین شد.

۶. بادپا: پلئوس، آشیل را نزد «سانتور خیرون»، سپرد تا به او آموزش دویدن بدهد و وی بادپا شد. سانتور، موجودی افسانه‌ای و یکی از شخصیت‌های اساطیری یونان باستان بود که بالاتنه انسان و پایین‌تنه، اسب بود

۷- «کاسپین» یا دریاچه خزر، در بخش شمالی کشور ایران واقع است. در دوران باستان، بخشی از دریای تتیس بود که اقیانوس آرام را به اقیانوس اطلس متصل می‌کرد

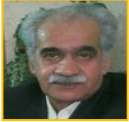
8. Frida Kahlo

9. Christy Brown

10. Stephen Hawking

11- آمیوتروفیک، Amyotrophic Lateral Sclerosis بیماری نرونی حرکتی است که موجب تخریب پیش‌رونده و ترمیم‌نشدنی در دستگاه عصبی مرکزی و محیطی می‌گردد.





در آپارتمان را که باز می‌کنم مامانم داشت با تلفن صحبت می‌کرد. تا من را می‌بیند دستش را می‌گذارد روی دهنی گوشی و می‌گوید.

- یواش مادر ... بابات خوابیده می‌روم تو اتناقم. بعد از اینکه لباسم را عوض می‌کنم میایم تو هال و می نشینم پشت میز نهارخوری و سرم را گرم می‌کنم به مجله. خدا خدا می‌کنم تا مامانم هرچه زودتر تلفنش تمام بشود.

- باباش خیلی بی سر و زبونه ... مادرشم ... چطوری بگم ... یک خرده عامه ... خیلی هم حرف میزنه ... این طوری که معلوم می‌شه رئیس خونه اونه ... چی؟! ... گفتم بهش خواهر ... حرف تو گوشش نمی‌ره ... میگه من که نمی‌خوام با مادرش زندگی کنم! ... پاش رو تو یک کفش کرده که الا و بلا همین ... میگه هم خوش تیپه، هم مثل خودم مهندسه ... دیگه بقیه‌اش توکل به خدا ناهید جان ... در و همسایه که خیلی ازشون تعریف می‌کردن ... حالا امشب کاغذ میدیم. اگه خواسته هامونو قبول کردن نیمه شعبان بله برون می‌ذاریم. برای بله برون که حتماً میاین مشهد؟.

- من که حسابی حرصم در آمده بود می‌گویم

- مامان ... بس کن دیگه

مامانم داستانم را که می‌خواند، بغلم می‌کند و می‌گیردم زیرماچ و بوسه. و بعد از کلی قربون صدقه رفتن می‌گوید

- بذارعکس رو بذارم تو گروه "معلمان" تا

همکارا مجله رو بگیرن و بخونن

بابام هم بعد خواندن داستانم می‌گوید

- بیا خودت همون عکس رو بذار تو گروه "یاران

" تا بچه‌های بانک بدونن چه دخترهنرمندی

دارم و دیگه ننگ رشته ادبیات که رشته نیست.

اما خواهرم که رابطه‌اش تا قبل از چاپ داستانم

با من خیلی خوب بود کم محلی‌ام می‌کرد و تظاهر می‌کرد که

داستانم را نخوانده. مامانم می‌گفت "خونده مادر... چن بارهم

خونده ... خودم دیدم ..." تو اینستا گرام هم که می‌رفتم، قوم و

خویش‌های خیلی دور پیام می‌گذاشتند و برایم آرزوی موفقیت

می‌کردن اما خاله و دایی و عمه و عمو و بچه‌هایشان حتی یک

لایک هم نزده بودند. مامانم می‌گفت

- حسودن مادر ... حسودی که شاخ و دم نداره ... این جور کم

محلی‌ها معنی‌ش آینه که دارن از حسادت می‌ترکن

تو این دوران "کرونایی" که داشگاه‌ها تعطیل است و ظاهراً حالا

حالاها نمی‌توانم بروم سبزوآر، می‌خواهم دومین داستانم را شروع

همین که "ماهنامه" را از دکه روزنامه فروشی چهار راه دانشجو می‌خرم، با بی‌طاقتی، تند تند ورق می‌زنم و تا چشمم می‌افتد به داستانم که مسئول صفحه فرهنگی مجله قول چاپش را تواین شماره داده بود. با شوق و ذوق زنگ می‌زنم به بابا و مامانم که با خواهرم آرزو رفته بودند تحقیقات از خواستگار آرزو.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

با خوشحالی خیلی زیاد می‌روم به سمت پارک گلها که نزدیک خانه‌مان بود. توی راه، سرم را آن قدر برده بودم توی مجله که نفهمیدم چطوری رفتم توی صورت یک عابریاده.

- آوُخ ... ببخشید سرکار خانم.

زن که حسابی دردش گرفته بود، با غیض، کشیده جانانه‌ای به من می‌زند و از زیر ماسک پت و پهنش می‌گوید

- سرت رو از تو اون کوفتی بیار بیرون تا ببینی کجا داری میری توی پارک، می‌روم زیر نور چراغ یکی از نیمکت‌ها می‌نشینم.

ماسکم را از صورتم بر می‌دارم. دو سه مرتبه داستانم را با حظ و کیف می‌خوانم. یک عکس از جلد مجله می‌گیرم و می‌گذارم کنار

اسم داستانم که "خاله خانم" بود، و پُست می‌کنم تو اینستا گرام و گروه‌های دیگر. بعد هم خیلی خوشحال و سرخوش دست‌هایم

را مثل بال پرندها بازمی‌کنم و می‌گذارم روی پشتی نیمکت. و در حالی که به آبشار سبز رنگ حوض نگاه می‌کردم بوی درخت

اقاقیها را که کنار نیمکت‌ها بود تا ته می‌کشم توی

ریه‌هایم و به موضوع داستان بعدی‌ام فکر می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد.

- سلام دخترم ... مثل اینکه چن بار زنگ زده بودی؟! ... جانم مادر... کار داشتی؟

- مامان داستانم چاپ شده ... اینستا گرام رو ندیدی؟

- الهی من قربون تو دختر نویسنده ام بشم ... بذار الان نیگامی کنم ... تو کجایی مادر؟

- تو پارکم مامان ... کلیدام رو تو خونه جا گذاشتم ... شما کجایی؟

نزدیک مجتمع، دختر صاحب خانه تا مجله را دستم می‌بیند برخلاف همیشه که تو این جور موقع‌ها گپ و گفت و بگو بخند

داشتیم راهش را کج می‌کند و از آن طرف می‌رود ... جلوی در آسانسور هم تا میایم به خواهرم بگویم "آرزو داستانم چاپ شده

" مثل کوه یخ نگاهم می‌کند و می‌گوید "من کار دارم آیدا. تو هیر و بئر خواستگاری حالا چه وخت این حرفاست"

بوی درخت اقاقیها را که کنار نیمکت‌ها بود تا ته می‌کشم توی ریه‌هایم و به موضوع داستان بعدی‌ام فکر می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد.



کنم. مامانم خانه است و بابام رفته است سر کار. آرزوهم شیفتش است و رفته است آزمایشگاه ... می‌نشینم پشت میز و تا میایم شروع کنم به نوشتن، آیفون صدا می‌کند و صدای مامانم از توی هال می‌آید که

– آیدا ... مادر... پاشو که مهمون داریم.

– کیه مامان؟

مامانم که اسم مهمان را یادش رفته بود می‌گوید.

– مادرِ خواستگار آرزوه ... فکر کنم جواب کاغذ رو آورده.

مامانم تا در آپارتمان را باز می‌کند، زنی جا افتاده و کوتاه قد، با چهره ایی زُمُخت و آبله رو، با توپ پر، هُلُش می‌دهد عقب و درحالی که از عصبانیت می‌خواست منفجر بشود، خودش را پرت می‌کند به طرف من

– آیدا تویی؟! ... ها؟! ... آیدا تویی؟! ... این چرت و پرت‌ها چیه که تو مجله نوشتی؟!

مامانم که حسایی جا خورده بود، رنگش می‌شود سفید مثل گچ. من هم که توی صورتم خنده بود و توی دهنم سلام تا به مهمانمان خوش آمد بگویم همین طور خشکم می‌زند و مثل مجسمه هاج و واج نگا هاش می‌کنم. مادر خواستگار آرزو یقه‌ام را می‌چسبد و با غیض حرفش را دنبال می‌کند و می‌گوید

– میگم این دَری وَری ها چیه که نوشتی؟!

مادرم که بد جوری هول کرده بود، خودش را پرت می‌کند به طرف خانمه و می‌گوید:

– چی شده خانم؟! ... اتفاقی افتاده؟!

مادر خواستگار آرزو من را ول می‌کند و رو می‌کند به ماما نم و می‌گوید.

– همش تقصیر تو و شوهرته ... حالا همسا ده‌ها یک زری زدن، تو چرا اومدی همه رو گذاشتی کف دست دخترت تا بره بندازه تو مجله؟! ... کی به تو گفته که تو خونه ما همش سرو صدا و دعواست؟! ... کی گفته دخترام به خاطر رفتار من تو خونه موندن و خواستگار ندارن؟! ... کدوم دلیل مرده ایی گفته " خاله خانم " سنتی و عقب مونده ست؟! ... ها؟! ... بگو ... بگو تا برم جرش بدم ... اگه بذارم هر طوری دلشون می‌خواد راه برن و قر و فر داشته باشن دیگه قدیمی نیستیم؟!

تا میایم به او بگویم " خانم محترم این خُرُعبلات چیه که داری سر هم می‌کنی. من این داستان رو شش ماه پیش نوشتم " رو می‌کند به من و یقه‌ام را می‌گیرد و با صورتی که مثل لبو قرمز شده بود جیغ می‌کشد و با صدای دو رگه‌ای می‌گوید

– حالا مامانت یه غلطی کرد و اومد این چیزا رو بهت گفت تو برای چی اینارو گذاشتی تو مجله؟! ... ها؟! ... تو چرا گذاشتی؟! ... می‌خواستی منو جلو همساده ها سکه یک پول کنی؟! ... حالا که این طوریه، این " خاله خانم " یک بلایی سرتون بیاره که بزارین از اینجا فرار کنین.

و با یک سیلی محکم که می‌خواباند بیخ گوشم، از آپارتمان می‌زند بیرون و در را چنان می‌زند به هم که سقف خانه می‌خواست آوار بشود روی سرمان. ■





هر زمان که خسته می‌شد، کلنگ را به شانه‌اش تکیه می‌داد، با لیوانی که دورتادورش جای انگشتهای گلی‌اش بود، آب می‌خورد، تفی به دست‌هایش می‌انداخت، آن‌ها را به هم می‌مالید و سپس دسته کلنگ را به دست می‌گرفت و ادامه می‌داد: جلو و عقب... هن هن... درینگ و درینگ...!

یکبار که سر بلند کرد، پدر را نشسته بر روی تیر آهن سقف دید. سیگاری دود می‌کرد و عرق پیشانی‌اش را با گوشه دستارش پاک می‌کرد: «می‌دانی چرا اسمت را پامیر گذاشته‌ام؟»

چندبار جلو و عقب رفت و چند ضربه به سقف زد: «بله پدر... پامیر اسم کوهستان هست!»

پدر دود سیگار را از دماغش بیرون داد: «می‌خواستم پسر م مثل کوه محکم باشد!»

قطعه‌ای از سقف کنده شد و به پایین سقوط کرد. درست مثل تکه یخی که آب شده و از یخچال جدا می‌شود. پامیر ایستاد و بلند شدن خاک را تماشا کرد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به پدر نگاه کرد. پدر لکه‌های خون را از روی زانویش پاک کرد و گفت:

«آن‌ها که آمدن... می‌دانی تو کوچک بودی... همه چیز ویران شد... خواستم جلوشان را بگیرم... ولی نتوانستم... آن‌ها سلاح داشتند... مادر و خواهرت... راستی!... مراقبشان بوده‌ای؟»

چند ضربه کلنگ و قطعه دیگری سقوط کرد: «بله پدر... انارگل حالا دیگر لیسه می‌رود،

سه گوشه این مستطیل تماماً به وسیله گچ و آجر و سیمان اشغال شده بودند. اما در گوشه دیگری درخت توت بزرگی بود.

همانطور که می‌خواستی!»

چند ضربه پایپی و سقف به یکباره فرو ریخت. روی تیر آهن لخت شده ایستاد و به کلنگش تکیه داد. انارگل روبه رویش روی کپه آجرها نشسته بود و کتاب می‌خواند. لبخندی زد و پرسید: «انارگل... صدقه توشوم... چه می‌خوانی؟»

انارگل خندید و چشم‌های تاتاری‌اش کشیده‌تر شدند: «قصه می‌خوانم کاکا... قصه!»

پامیر کلنگش را روی زمین انداخت. خودش هم پایین پرید. فرغونی را از کنار درخت توت برداشت و به طرف کپه قیر و خاک و گچی رفت که چند لحظه قبل درست کرده بود. انار گل همانجا نشسته بود. روسری‌اش روی گردنش افتاده و دو گیس سیاهش زیر سایه ابرهای سربی که نوید غروب را می‌دادند، تیره‌تر به نظر می‌رسید. پامیر بیلی برداشت. مقداری خاک از زمین بلند کرد و داخل فرغون ریخت: «قصه‌اش در مورد چیست؟»

در انتهای خیابان سی و یکم، در سومین بن بست شرقی، کنار آپارتمان مجللی که هر شب تمام چراغ‌هایش روشن می‌شد و حالت مجلل و اسرار آمیزی به خود می‌گرفت، ساختمان نیمه خرابه‌ای درست مثل یک وصله ناجور در حال خودنمایی بود. کپه‌های خاک و آجر به صورت پراکنده این طرف و آن طرف جاخوش کرده بودند و راه رفتن روی آنها مثل پیاده روی روی تپه‌های کوچک به نظر می‌رسید. تیر آهن‌های کج و معوج همه جا، دیوار و این کپه‌ها را قاب گرفته بودند. اگر از بالکن یکی از ساختمان‌های کناری نگاه می‌کردی، آن نیمه خرابه شبیه مکعب مستطیلی بود که سه چهارمش سقوط کرده و یک چهارم دیگرش در حال فروپاشی بود. راه رفتن داخل این مکعب دلهره آور و مضطرب کننده بود، لحظه می‌توانستی با پاهای لرزان روی تیر آهن راه بروی و در قدم بعدی از تپه‌های کوچک سرازیر می‌شدی و در نهایت پاها منطقه محکمی را لمس می‌کرد.

سه گوشه این مستطیل تماماً به وسیله گچ و آجر و سیمان اشغال شده بودند. اما در گوشه دیگری درخت توت بزرگی بود. این

درخت قدیمی با شاخ و برگ انبوه و سبزش تمام فضای گوشه ونیمی از دیوار همسایه را تصرف کرده بود. اولین بار که پامیر وارد این خرابه شده بود، با خودش گفته بود که تبر زدن به این درخت آخرین کاری باید باشد که در این دنیا انجام می‌دهد. آن درخت اسرار آمیز و بخشنده به نظر می‌

رسید و با گذشت زمان حس اعتماد و محبتی دو طرفه بینشان شکل گرفته است. وقتی خسته می‌شد به تنه‌اش تکیه می‌داد، چایش را زیر همان درخت دم می‌کرد، اگر سایه درخت به کمترین اندازه خود می‌رسید، می‌دانست که باید ناهار بخورد، پیراهنش را می‌شست و از شاخه‌اش آویزان می‌کرد، آینه کوچکی را بین دوشاخه وی شکل جدا شده از تنه می‌گذاشت و ریش کم پشتش را می‌زد، با سیم کشی شلخته‌ای لامپی را از شاخه بی برگش آویزان کرده بود و زندگی‌اش را روشن می‌کرد. آخر شب هم پتویش را زیر درخت می‌انداخت و آسمان شب را تماشا می‌کرد.

در بعد از ظهر یک روز شهریوری، در حالی که نصف صورتش را با دستمالی گرفته بود، پشت سر هم کلنگ می‌زد تا کلک بقیه سقف را هم بکند. جلو و عقب می‌رفت و با هر حرکت صدای دینگ دینگ به هوا بلند می‌رشد. درینگ درینگ... جلو و عقب... دینگ دینگ... جلو و عقب...!



انارگل کتابش را بست و به آسمان نگاه کرد: «دختری که دعا کرد تا تبدیل به درخت بشود!»
پامیر چند بیل دیگر خاک اخل فرغون ریخت: «چرا؟»
«چون که می‌خواستند بکشانش!»
«دعایش مستجاب شد؟»
«بله... خداوند دعایش را برآورده کرد!»
«دل‌م تنگ است انارگل... می‌خواهم به خانه برگردم... درست مثل آن روزها...»

«قبل از اینکه آن‌ها بیایند...»

فرغون را با دودست گرفت و به جلو راند. چند قدم آنطرف تر روی کپه دیگری خالی کرد و برگشت. انارگل آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد. پامیر دوباره

با بیل مقداری خاک بلند کرد و مثل عقربه قطب نما به سمت فرغون چرخید و داخل آن خالی کرد: «چه می‌خوانی انارگل؟»
«خوش به حالت تکه سنگ... که نداری دل تنگ...»

چند فرغون خالی کرده بود که آواز انارگل تمام شد. سایه درخت توت محو شده بود و برگهای توت زیر آسمان سربی-قهوه ای تیره‌تر به نظر می‌رسیدند. سرو کله نور نارنجی رنگ کم کم از پشت ساختمان‌های بلند پیدا می‌شد. پامیر بیل و کلنگ را به حال خودشان رها کرد و به سمت درخت توت رفت. کلید را زد تا لامپ روشن شود. برگهای تیره توت به آرامی تکان می‌خوردند. همه چیز سایه دار شده بود: پتو، کتری، لیوان و... و جلوتر فقط ویرانی بود! احساس دلتنگی و بی‌قراری مثل نور نارنجی رنگ غروب به او هجوم آورد. از جایش بلند شد و پیراهنش را تکاند. از خرابه بیرون زد تا اندوهش را با کسی تقسیم کند. دلش می‌خواست حتی شده با یک نفر در مورد انارگل حرف بزند، از آن روز لعنت شده، روزی که مدرسه دخترانه‌ای در کابل منفجر شد و از جنازه‌ای که هر تکه‌اش روی تکه سنگی پاشید!

همچنان که راه می‌رفت، گلویش بیشتر ورم می‌کرد، گاهی پاهایش در هم می‌پیچیدند، گاهی سرش را بلند می‌کرد و خودش را سینه به سینه ماشین پارک شده‌ای می‌دید، یکبار هم جلوی ساختمان مجللی ایستاد و از خودش پرسید: «داستان چند پامیر لابه لای سنگ و آجر این خانه لانه کرده است؟»
وارد خیابان سی و یکم شد. می‌خواست سری به مغازه بزند و اگر شده چند کلامی با صاحب مغازه صحبت کند. جلوی مغازه چند

پسر نوجوان هم سن و سال خودش در حال شوخی و خنده بودند. در یک قدمی‌شان ایستاد. می‌خواست به آنها بگوید که خواهرش تبدیل به درخت شده است!

یک دفعه سکوت سنگینی برقرار شد. آن جمع پسرانه کارگر مهاجری را دیدند که در لباس خاکی و با چشمانی سرمه کشیده به آنها خیره شده است. پامیر از نگاه مشکوک و طرد کننده‌شان آزرده شد. پاتند کرد و وارد مغازه شد: «سلام!»

صاحب مغازه پشت پیشخوان نشسته بود و در جواب سلامش سری تکان داد. پامیر گیج و حیران لابه لای قفسه‌ها چرخ می‌زد. می‌خواست در مورد انارگل و کابل و کتاب حرف بزند و در خودش جسارت لب باز کردن را نمی‌دید. صاحب

فرغون را با دودست گرفت و به جلو راند. چند قدم آنطرف تر روی کپه دیگری خالی کرد و برگشت.

مغازه گردن کشیده بود و تک تک حرکات او را می‌پایید. از تلویزیون صدای انارگل را شنید. به سمت تلویزیون چرخید و گوشه‌هایش را تیز کرد. تلویزیون خاموش و آواز انارگل قطع شد. صدای جیرجیر صندلی آمد و صاحب مغازه در جایش تکان خورد. می‌خواست جلوتر برود و به او بگوید که خواهرش درخت شده است، اما صاحب مغازه کلافه به نظر می‌رسید. مگس کش را برداشته و روی پیشخوان بدون مگس هرازگاهی ضربه می‌زد. صدای خنده انفجاری از بیرون آمد. با صاحب مغازه چشم در چشم شد. حالت نگاه آن مرد بیگانه و سرد بود. سوظن و طرزنگاه هشدار دهنده‌اش مثل کسی بود که کمین کرده است تا مجرمی احتمالی را حین ارتکاب جرم گیر بیاندازد!

با شانه‌های افتاده از مغازه بیرون آمد. مانند پیرمردی بود که با نفس‌های بریده و زانوهای آرتروزی راه خانه را در پیش گرفته است. به خرابه برگشت. چراغ تمام خانه‌ها روشن شده بود. ماه در آسمان بود و حتی تکه ابری هم دیده نمی‌شد. پتویش را زیر درخت توت پهن کرد.

چراغ را خاموش کرد. به آرامی دراز کشید و به تنه درخت دست کشید. سپس به سمت دیوار آجری برگشت و ملافه را روی خودش کشید. لحظه‌ای بعد ملافه به آرامی تکان خورد. لرزش‌ها از شانه شروع می‌شد و به تنه می‌رسید. دست لرزانی از زیر ملافه بیرون آمد و ملافه را بیشتر روی سرش کشید. صدای هق هق بلند شد و شاخه‌های توت شنیدند که پسری در تاریکی و تنهایی ناله می‌کند: «انارگل درخت شده است!» ■





می‌اندازند روی گلدان‌ها و دماغم از بوی ملاف‌های سفید سر کیف می‌آید. همه‌چیزش خوب است، اما اندازه من نیست. دلم جا نمی‌گیرد این‌جا و مغزم تصاویری را از گذشته بالا می‌آورد که جزئیات درستی دارند. پرت می‌شوم توی ماه‌ها قبل.

مرآت همسایه دیواربه‌دیوارمان بود. وقت رخت پهن کردن و آش نذری پختن، نگاهش سر می‌خورد روی حیاط خانه ما. چیزی ته دل‌مان می‌تپید؛ چیزی شبیه وضعیت‌های سفید وسط جنگ آن‌روزها؛ شبیه عشقی وصله‌پینه که با دوختن نگاه‌های‌مان سرپا مانده بود.

بعدها جانم را به لبش رساند تا بیاید خواستگاری‌ام. آقا جان قبول نمی‌کرد. می‌گفت یک‌لقبا و کم‌سن‌وسال است. می‌گفت با عشق خالی شکمت پر نمی‌شود.

جان می‌کندم که چیزی بگویم، اما انگار به زبانم صدکیلو وزنه بسته بودند. می‌خواست با راشد، رئیس کارخانه‌اش، ازدواج کنم؛ مرد پیری که

چشم‌هایش لای چروک‌ها پنهان بود و زور می‌زد برای به دست آوردن دختری که دلش سال‌ها با او فاصله داشت. در هوای شادگان تا چشم کار می‌کرد حرف ازدواجم با او بین مردم لق می‌خورد. شب بله‌برون خبر کشته شدنش به دست مرآت خون را در رگ‌هایم منجمد کرد. عطش باز کردن طنابی که دور گردن مرآت تاب می‌خورد، نفسم را گرفته بود. استیصال التماس‌هایم از خانواده راشد رضایت می‌خواست. نمی‌دادند. در چشم‌های‌شان لایه‌ای از آتش بود که خاموش نمی‌شد. بعد برادر کوچک‌ترش به این شرط راضی شد که با او عقد کنم. می‌گفت غیرتش از دستش می‌لغزد اگر ناموس خانواده‌شان را با غریبه ببیند. حاضر بودم زندگی‌ام پیش چشم‌هایم آب شود، تا امیدی را که ته دنیای مرآت مانده بود، بالا بکشم.

«تو که هنو ای‌جا واستادی؟ پ سی چه لباسه عوض نمی‌کنی؟ راحت باش عینی.»

عقیل از آن‌روزها می‌کشاندم بیرون. آرامش گنگی در وجودم می‌جوشد و لبخند روی لبم می‌نشانند. حالا هرچه در دلم می‌گردم، رنجی پیدا نمی‌کنم. همه‌اش خوشحالی است برای نفس دواندن لای زندگی مرآت. ■

چیزی دارد درونم را می‌جود. دیگر یادم نمی‌آید خوشحالی چه شکلی است و چگونه روی پوست آدم می‌نشیند. در چشم‌هایم غم بزرگی می‌چرخد که با پلک زدن هم دست‌بردار نیست. عقیل نگاهش را به جاده دوخته و می‌گوید: «برای چی آینه آوردی ای‌جا؟ بشکنه شگون نداره. گفته باشمت.»

بعد از عقد، آینه و شمعدان را زدم زیر بغلم و راه افتادم سمت ماشینش. جاهایی که دلم با رفتن صاف نمی‌شود، با خودم یک دست‌اویز می‌برم تا حواسم پرت آن شود و غصه‌ها کمتر روی استخوان‌هایم چنگ ببندازند. حوصله بغل و ماچ‌های آب‌دار قوم‌وخویشش را نداشتم. صدایم را از ته گلو، هل دادم به بیرون و گفتم: «یه‌کم سرما خورده‌م، نمی‌خوام مریض تون کنم.»

بعد پالتوم را پرت کردم روی سینه عقیل که برایم بیاورد. مامان از همان دور، چشم‌غره‌ای رفت که یعنی مراقب رفتارت با شوهرت باش.

در گوش آبجی‌نجلایم گفتم که هیچ دلم نمی‌خواهد با عقیل تنها شوم. با آرنج کوبید به پهلو و گفت: «هیس. شوهرته.»

تور را می‌کشم روی صورتم و چشم‌هایم را می‌بندم. می‌گوید: «چرا ای‌طو می‌کنی خو نسیبه؟ بذا روته ببینوم.»

دستم را از شیشه ماشین می‌برم بیرون. نسیم ملایمی روی انگشت‌های حنازده‌ام راه می‌رود و روبان آستین پفی‌ام را به رقص درمی‌آورد. عقیل لبخندم را زیر تور می‌بیند و گمان می‌کند که ذوق عروسی توی دلم وول می‌خورد. پشت سر هم چهار تا بوق می‌زند و کل می‌کشد.

از سرم می‌گذرد که اگر مرآت جای او نشسته بود، لابد لبخندم معنای دیگری می‌داشت و توی این شوق همراهی‌اش می‌کردم، اما الان خودم و لبخندم را جمع می‌کنم، تا عقیل بداند اصلاً هم از این خبرها نیست.

می‌رسیم آبادان. آینه را بلند می‌کنم و می‌گویم: «شمعدونارو تو بیار.»

می‌گوید: «چه عجله‌ته خو حالا؟ زمینه سیل کن، نیفتی.» بی‌توجه به خودش و کلماتش که اندازه قدش کش می‌آید، وارد خانه می‌شوم؛ خانه‌ای که نورها از لای پرده‌های حریر خودشان را

می‌رسیم آبادان. آینه را بلند می‌کنم و می‌گویم: «شمعدونارو تو بیار.» می‌گوید: «چه عجله‌ته خو حالا؟ زمینه سیل کن، نیفتی.»



کانادا، جزیره پرنس ادوارد، شارلوت تاون، کلبه چوبی.

• زیرزمین

یک قدم برداشت فرش را کنار زد، دستگیره را به سمت خودش کشید و در باز شد و حجم زیادی از گرد و غبار حاکی از سال‌ها باز نشدن در به هوا برخاست.

ارام پایش را روی اولین پله گذاشت و همان گونه هشت تا پله دیگر را پایین رفت، همانطور که پایین‌تر می‌رفت فضا هر لحظه تاریک و تاریک‌تر از قبل می‌شد. وقتی وارد زیرزمین شد در را باز گذاشت تا کمی نور از بیرون، زیرزمین را روشن کند.

کمی زیرزمین را گشت، فندکی از توی یکی از کشوهای کم‌دی کوچک و چوبی که در سمت

چپ دقیقاً کنار دیوار بود را برداشت. شمعدان بلورین خاک گرفته‌ای را که روی همان کم‌دی بود را برداشت و فوتی تویان کرد و سپس فیتیله شمع را روشن کرد، و شمعدان را به طرف راست زیرزمین که نگاهی به آن نکرده بود گرفت. کم‌دی در ابعادی بزرگ‌تر اما از جنس چوب دران مکان قرار داشت، به طرفش رفت و دران را باز کرد؛ چیز زیاد مهمی توی کم‌دی نبود جز هشت لباس. گلوری در حالی که لباس‌ها را زیر و رو می‌کرد دستش به شیء مستطیلی شکل برخورد کرد. لباس‌ها را بر زمین پرت کرد و آن شیء مستطیلی شکل را بیرون کشید، یک صندوقچه چوبی قدیمی بود، تا خواستان را بردارد امیلیا برای میان وعده صدایش زد.

گلوریا به طرف پله‌های زیرزمین رفت و را محتاطانه بالا رفت، امیلیا داشت کلوچه‌های زنجبیلی‌ای را که پخته بود در بشقاب‌های روی میز می‌گذاشت که با شنیدن صدای پای گلوری سرش را بلند کرد و گفت: «کجا بودی؟»

«زیرزمین.»

«سعی کن زیاد وقتتو اونجا نگذرونی معمولاً زیرزمینا پر از موشان.»

بعد ادامه داد: «چند تا کلوچه می‌خوای؟»

گلوری گفت: «دو تا.»

امیلیا دو کلوچه برای گلوری گذاشت و گفت: «من میرم کمی استراحت کنم مراقب خودت باش از کلبه هم خارج نشو درضمن من جایی نمی‌رم فقط میرم تو اون اتاق یکم دراز بکشم.»

گلوری صبر کرد تا امیلیا در را ببندد آرام ظرف کلوچه‌هایش را به بیرون از کلبه برد و به طرف همان تنه‌ای که صبح وقتی داشت

وسایلش را از توی درشکه خالی می‌کرد به چشمش خورده بود رفت و تبری را که دقیقاً وسط شکاف تنه بود را به زور بیرون کشید و رویان نشست و مشغول خوردن کلوچه‌ها شد.

با خودش گفت: «یعنی توی اون صندوقچه چی مخفی شده بود؟» و تصمیم گرفت بعد از ناهار که امیلیا برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه می‌رود دوباره به زیرزمین برگردد.

بعد از تمام کردن کلوچه‌هایش بلند شد، ظرف را روی تنه درخت گذاشت و گرد و خاک‌های روی لباسش را تکاند. بشقاب را برداشت و دوباره وارد کلبه شد و آن را روی میز ناهار خوری گذاشت.

حوصله‌اش سر رفته بود بلند شد و بشقاب را با خودش به طرف آشپزخانه برد.

در آشپزخانه را باز کرد و وارد شد.

امیلیا داشت قارچ‌ها را خورد می‌کرد تا صدای پای گلوری رو شنید و گفت: می‌یای یکم کمکم کنی؟

گلوری به طرف امیلیا رفت و گفت: «خب اول چکار کنم؟»

امیلیا پیش بند سفیدش را درآورد و تن گلوری کرد.

گلوری گفت: «بعدش؟»

امیلیا گفت: «حالا برای اینکه موهات حین پختن غذا توی صورت نیان باید محکم ببندیشون.»

و کش موی خودش را درآورد و تکه‌ای از موهای سفید را که از بدو تولدش مانند نشانه‌ای همراه خودش داشت، را در لابه لای موهای طلایی رنگش با کش بست. «اذیت که نمی‌شی، نه عزیزم؟»

«نه ممنونم.»

که یکهو کلبه شروع کرد به لرزیدن. گلوری جیغ کشید و چشمانش را بست، امیلیا گفت: «نگران نباش حتماً باز قطار داره را افتاده هر چی نباش ایستگاه قطار فقط ده دقیقه با اینجا فاصله داره. اخه حومه شهر اونم تو مسیر ریل قطار!»

و دوباره ادامه داد: «خوب توجه کن.»

امیلیا چاقو را برداشت و دست گلوری داد: «حالا دسته چاقو رو بگیر.»

و دست گلوری را گرفت و گفت: «خب به حرکت دستت توجه کن. و لبه تیز چاقو روی تخته چوبی زد.»

گلوری به نشانه تأیید سر تکان داد.

امیلیا یک قارچ کامل و درشت را روی تخته چوبی‌ای گذاشت و گفت: «تو نمی‌خوای کاری کنی خودم برات انجام می‌دم یک



..... دو و سه. و دست گلوری را پایین آورد و قارچ را خورد کرد.»

گلوری با خوشحالی گفت: «تونستم، بزار حالا خودم انجام بدم.» امیلیا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «من مراقبتم نگران نباش اروم قارچ رو خرد کن.»

گلوری نفس عمیقی کشید، با دست چپش قارچ را گرفت و با دست راستش چاقو را پایین آورد و محکم روی چیزی زد.

گلوری گفت: «انجامش»

برگشت و به صورت امیلیا نگاه کرد که صورتش برافروخته شده بود.

موضوع را فهمید سریع به دستش نگاه کرد هم چاقو و تخته خونی شده بود. با اینکه زخمشان چنان عمیق نبود ولی خون زیادی ازش می آمد.

گلوری جیغ زد: دستم» و انگشت اشاره اش را گرفته بود.

امیلیا سریع به طرف یکی از کمدهای آشپزخانه رفت. آخرین کتو را باز کرد و پارچه ای از آن بیرون آورد. گلوری همچنان ک نگاه به امیلیا و یک نگاه به انگشت خونی اش می انداخت و جیغ می کشید. امیلیا سریع به سمت گلوری دوید و گفت: «هیچی نیست.» با دستان لرزانش دست گلوری را با پارچه بست و با نگرانی گفت: «خونش بند می آید الان خوبی؟» گلوری با دودلی گفت: «فک کنم، نمی تونم دوباره آشپزی کنم، ولی حداقل بزار خودم توی کلوچه هاشکر بریزم.»

امیلیا داشت پیش بند گلوری را باز می کرد «فعلاً برو استراحت کن دربارش فکر می کنم.» گلوری با بی تابی گفت: «یا بگو نه یا بگو آره نمی تونم صبر کنم. امیلیا پوزخندی زد و به دست گلوری اشاره کرد و گفت: یادت نرفته که دستت بریدی؟»

گلوری انکار کرد: «یه خراش کوچیک بود.»

امیلیا پوزخند دیگری زد و گفت: «پس من بودم که تا دو دقیقه پیش داشتم جیغ می زدم!»

گلوری تسلیم شد و به همراه امیلیا به طرف اتاق کنار کتابخانه راه افتاد.

امیلیا بعد از گذشت یک ساعت وقتی که شستن تخته و چاقوی خونی و همچنین پختن و درست کردن سس قارچ تمام شد پیش گلوری رفت و گفت: «بلند شو عزیزم.»

گلوری تظاهر به خواب کرد و با صدایی گرفته گفت «مرسی که صدام زدی.»

امیلیا بعد گفت: «می دونم خواب نبودی لازم نیست نقش بازی کنی. یعنی انقدر هیجان زده بودی که خوابت نبرده بود؟ اصلاً درکت نمی کنم حالا به هر حال من میرم به دقیقه وسایلی که صبح نرسیدم جاگیر کنم رو می چینم تو کارا رو بکن ظرف

شکر توی کشوی اول کمد حواست باشه کنارش هم یک ظرف نمکه.»

گلوری بدون اینکه به حرف امیلیا توجهی کند با تلبکاری گفت: «درباره من چی فکر کردی من استاد آشپزی ام.»

امیلیا از یکی از اتاقها فریاد زد: «اره تو راست می گی.»

گلوری کشوی اول را باز کرد و دنبال ظرف شکر گشت. دو ظرف انجا بود هر دو را چشید و گفت: «چرا دوتا ظرف شکر اینجاست.» و یکی از آنها را برداشت و یک قاشق از آن را در مخلوط کلوچه ریخت. و بعد ظرف را پس گذاشت. بعد مانند کسی که دنیا را فتح کرده باشد به طرف اتاقی رفت که امیلیا داشت وسایل را در کمد می گذاشت. «انجام دادم. این کلوچه تا آخر عمرت از یادت نمی ره. می تونم به سؤال ازت بپرسم تو آگه دوست مامانی پس چرا توی خونش کار می کنی؟»

امیلیا چند ثانیه سکوت کرد و سپس پاسخ داد: «دوست داشتم نزدیک تو و ویکتوریا باشم به همین دلیل.»

«راستی میگم مامان از همون اول فلج بود و نمی تونست ببینه؟»

«بیشتر مریضی هایی رو که الان داره از بچگی داشت.»

«میگم بنظرت ممکنه اون زودتر از من بمیره چون اون وقت من تنها می مونم نه بابا پیشمه و نه مامان.»

«امیلیا میگم چرا موهای تو دقیقاً شبیه منه و تو هم همون نشونه رو توی موهاش داری؟»

امیلیا ملافه روی تختش را تکاند: «راستی دستت بهتر شده؟»

«اره بهترم.»

امیلیا یکی از کلوچه ها در دهانش گذاشت و یکهو خشکش زد: «خیلی شوره.»

گلوری یکی دیگر از کلوچه ها را خورد و گفت: «نه!!!»

امیلیا از روی صندلی بلند شد و گفت: «من ناهار رو که خوردم سیر شدم. و به طرف آشپزخانه رفت.»

یکی از کمدها را باز کرد و دنبال ظرف آرد گشت، ظرف را برداشت ولی به اندازه یک قاشق هم آرد توی ظرف نبود..

ظرف را همانجا گذاشت و گفت: «من باید برم برا کیک شب آرد بخرم، دست به هیچی نزن سریع برمی گردم.»

گلوری آخرین کلوچه اش را در دهان گذاشت به نشانه تأیید سر تکان داد.

و گذاشت تا امیلیا کاملاً از کلبه خارج شود که سریع به زیرزمین برگشت و صندوقچه را برداشت و برگشت، در زیرزمین را باز کرد که یکهو زمین شروع کرد به لرزیدن و صدای آژیر قطار هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و چیزی با تمام سرعت به آشپزخانه برخورد کرد و در یک چشم به هم زدن کلبه را هاله ای از آتش و دود فرا گرفت.



امیلیا به ویکتوریا کمک کرد که روی زمین بنشیند، ویکتوریا بوسه‌ای بر قبر گلوری زد و در حالیکه سرش را روی قبر او گذاشته بود با صدایی حسرت بار گفت: «امیلیا همش تقصیر توئه، نباید اونو تنها می‌داشتی تو که می‌دونستی یه درصد هم امکان برخورد قطار به کلبه بود؛ تو دخترم رو ازم گرفتی، مثل آینه که تو با همین دستات اونو کشتی. می‌فهمی چی میگم، نه تو نمی‌فهمی چون هیچ وقت یه بچه رو بزرگ نکردی که بتونی الان منو درک کنی. البته می‌دونی تقصیر منم بود. اگه بیست سال پیش دخترم رو به خاطر اینکه بتونه مرگ دروغین متیو رو تحمل کنه نمی‌فرستادم به اون کلبه.»

امیلیا گفت: «واقعاً چرا فرستادی‌اش؟»

«متیو بهش قول داده بود بعدش دیگه دلم نمی‌یومد دو سه روز قبل از تولد ده سالگی‌اش از هیجان خوابش نمی‌برد. یادمه همون روزی که نقش بازی کردم که متیو مرده بهم گفت دیگه هیچ وقت گریه نکن مامان. گلوری، گلوری کوچولوی خودم خیلی خوبه اینجا نیستی که ببینی چطور زیر قولم زدم. امیلیا می‌دونی همیشه حسرت چی رو دارم اینکه فقط تونستم هشت سال کنار گلوری باشم.»

«بلند شو دیگه باید بریم. می‌خوام یکم سر قبر گلوری باشم. انا بیا... ویکتوریا رو سوار کالسکه کن.»

روی زمین نشست و دستی روی قبرش کشید و گفت: «دوست دارم. همش دعا می‌کنم زودتر بمیرم تا بتونم پیام پیشتم.» و بعد قبر را بوسید.

امیلیا ویکتوریا را روی تختش نشاند و از اتاق بیرون رفت تا داروهای ویکتوریا را بیاورد، ویکتوریا گفت: «یکم برام کتاب می‌خونی.»

امیلیا گفت: «ولم کن حالا یه شب برات نخونم نمی‌میری. الان ساعت هشته، الان فرصتو می‌یارم.»

ویکتوریا زیر لب گفت: «مگه من چکارت کردم که اینجوری باهام می‌کنی تو که می‌دونی من تقصیری نداشتم همش تقصیر خودت بود که آزمون پنهون کردی ما خانواده‌ات بودیم ولی حتی نفهمیدم ازدواج کردی و یه بچه داری.» با خودش گفت کاشکی من به جای امیلیا با گلوری می‌رفتم و می‌مردم.

همان موقع امیلیا در را باز کرد و به سمت ویکتوریا رفت، روی زمین کنار تخت او نشست، یکی از داروها را بلند کرد گفت: «بیا یکم نزدیک‌تر.» ویکتوریا سرش را بلند کرد و دهانش را نزدیک

امیلیا برد امیلیا دارو را توی دهانش گذاشت و گفت: «آب بخور.» و لیوان آب را دست او داد.

ویکتوریا نتوانست لیوان را در دستانش بگیرد لیوان روی ملافه تختش افتاد و همینطور آب حاصل از افتادن لیوان لباسش را خیس کرد. ویکتوریا دست لرزانش را طرف امیلیا برد و گفت: «امیلیا این چیه حس می‌کنم لباسم خیس شده، می‌تونی کمکم کنی؟»

امیلیا فریاد زد: «بیست و هفت ساله دارم هر روز خدمتکاری‌ات رو می‌کنم اگه دنیا سر جاش بود الان من جای تو بودم فهمیدی. خسته‌ام کردی، بس کن دیگه بس کن. تحمل کن من کاری نمی‌تونم بکنم.» و به طرف در اتاق رفت و در را با محکم پشت سرش بست.

ویکتوریا روی تمام تخت را دست کشید، حس کرد روی ملافه که دستش را گذاشته یک شیء استوانه‌ای شکل قرار گرفته ان را برداشت و رویان دست کشید، لیوان بود. لیوان را به سمت پاتختی برد و فکر کرد حتماً لیوان را روی پاتختی گذاشته اما یکهو صدای شکستن چیزی در اتاق پخش شد اما بعد از آن، صدای باز شدن در اتاقش به گوشش نرسید.

اهی کشید و گفت: «خدا چرا من رو اینجوری به وجود آوردی، حتی خودت هم دوسم نداری بعد انتظار داشته باشم بقیه ازم فرار نکنن، از خودم بدم می‌یاد همیشه باید مثل یک بچه ناتوان باشم. چرا نمی‌تونم مثل مردم عادی راه برم، چرا نمی‌تونم ببینم اصلاً چرا باید منو کور به دنیا بیاری. اخه کی توی این دنیا مثل من به دنیا اومده که من دومیش باشم. این چهل سالی هم که زندگی کردم همیشه مریض بودم. بکش راحت‌تر کن دیگه.»

سعی کرد با این جا به جا شدن روی تختش بخوابد اما فایده‌ای نداشت از ناچار دستی روی ملافه تختش گذاشت و ملافه را درآورد روی خودش می‌انداخت را کنار زد و رو تختی‌اش را به سختی درآورد و روی خودش انداخت.

رزالیند

ویکتوریا گفت: «تو برو من می‌خوام یکم دیگه پیشش باشم.»

امیلیا گفت: «هر جور راحتی. لیدیا مراقبته.» و از انجا دور شد.

ویکتوریا گفت: «لیدیا دست گل رو بهم بده.» لیدیا دست گل را از روی ویلچر ویکتوریا برداشت و دست او داد. ویکتوریا دست گل را روی قبر گذاشت و با صدای گرفته‌ای گفت: «لیدیا تنهام بذار.»



لیدیا گفت: «ولی خانم»

ویکتوریا فریاد زد: «تنهام بذار.»

لیدیا گفت: «باشه خانم.»

سرش را پایین انداخت و به طرف درشکه‌ای که امیلیا تویان نشسته بود رفت.

امیلیا با عصبانیت گفت: «چرا تنهاش گذاشتی؟»

«خانم خودش بهم گفت.»

امیلیا کیفش را برداشت و از تویان کتابش را درآورد و شروع کرد به خواندن.

لیدیا هم شروع کرد به حرف زدن با کالسکه ران.

ویکتوریا نمی‌توانست جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد سرش را روی قبر گلوری گذاشت و انقدر گریه کرد که از حال رفت.

لیدیا تا ویکتوریا را دید به امیلیا گفت: «امیلیا، خانم از حال رفته.»

امیلیا از پنجره به ویکتوریا نگاهی انداخت و گفت: «ولش کن.»

لیدیا گفت: «ولی»

امیلیا با عصبانیت کتاب رو ورق زد و با تحکم گفت: «ولی نداره فهمیدی.»

ویکتوریا با شنیدن صدای قدم‌هایی از خواب پرید، با صدای لرزانش گفت: «امیلیا؟»

هر لحظه صدای نزدیک شدن قدم‌هایی به گوشش می‌رسید. یکهو صدایی دل‌نشین و آشنا گفت: همینجا بایستید. و صدا هر لحظه به ویکتوریا نزدیک‌تر می‌شد. ان صدا پرسید: «هوا خیلی سرد.» و کتی را روی شانه ویکتوریا انداخت.

ویکتوریا گفت: «خیلی ممنونم.»

او گفت: «کاری نکردم. داشتم توی همین خیابون قدم می‌زدم که دیدم شما بیهوش شدید اول والتر خدمتکارم رو فرستادم تا شما رو ببینه و وقتی بهم گفت بیهوش شدید گفتم شاید بتونم کمکتون کنم. می‌خواید بریم خونه من؟»

ویکتوریا با بی‌حالی جواب داد: «خیلی ممنون نه مرسی.» ان زن کت روی شانه ویکتوریا را صاف کرد و از انجا دور شد. ویکتوریا سر درد عجیبی داشت، انگار دنیا داشت دور سرش می‌چرخید و بعد از چند دقیقه دنیا تبدیل به توده سیاهی از تاریکی شد. لیدیا شانه‌های امیلیا را تکان داد: «بلندشید.»

امیلیا از خواب پرید: «چی شده؟»

لیدیا با نگرانی فریاد زد: «ویکتوریا.» و به او اشاره کرد.

امیلیا سریع از کالسکه پیاده شده و به سمت او دوید.

• مرگ زودتر از ان چیزی که فکر می‌کنید فرا می‌رسد

گرتا ویکتوریا را صدا زد: «بلند شو ویکتوریا بلند شو.»

ویکتوریا چشمانش را باز کرد و با لب‌هایی لرزان پرسید: «من کجام»

«دیدی امیلیا به هوش اومد.»

امیلیا دست به سینه شد و گفت: «به هوش اومد که اومد

برام مهم نیست، اسمون که به زمین نیومده، اومده؟»

و از اتاق بیرون زد، ویکتوریا دست گرتا را گرفت و با صدایی لرزان در حالی که چشمانش نیمه باز بود گفت: «گرتا خودتی؟»

«ویکتوریا میگم چرا امیلیا رو اخراج نمی‌کنی بیرون تو مثلاً دلت سوخت براش گفتم بیاد پیش بچش باشه ولی الان دیگه دور ور داشته.»

«می‌شه داروهام رو بیاری.»

گرتا گفت: «چه داروهایی.»

ویکتوریا جوابی نداد.

گرتا از اتاق بیرون رفت و مستقیم به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد، امیلیا روی مبل چرمی نشسته بود و داشت مجله‌ای را ورق می‌زد.

گرتا به طرفش رفت و مجله را از او گرفت و ریز ریز کرد و خورده‌هایش را در شومینه شعله ور اتاق ریخت. امیلیا فریاد زد: «به اون چه کار داشتی؟»

گرتا با عصبانیت گفت: «ها پس چه کار داشتم دیگه نه؟ اومده بودم به جنابعالی بگم ویکتوریا... حالش اصلاً خوب نیست داروهاش رو بهم بده.»

«توی قفسه اشپزخونه است.»

«کدوم قفسه؟»

امیلیا جوابی نداد.

گرتا به اشپزخانه رفت همه خدمتکارها بهت زده داشتند با هم پیچ پیچ می‌کردند، گرتا گفت: «داروهای امیلیا توی کدوم قفسه است؟»

ادوارد از توی یکی از قفسه‌ها چند بسته قرص از انجا برداشت و به گرتا داد: «بفرمایید. حال خانم چطوره؟»

گرتا جوابی نداد و سریع به سمت اتاق ویکتوریا دوید و وقتی در را باز کرد ویکتوریا به جایی خیره شده بود و پلک نمی‌زد، گرتا به طرف او رفت «ویکتوریا ویکتوریا ... عزیزم... صدامو می‌شنوی امیلیا بدو بیا میگم بیا.»

امیلیا با بی‌حالی به طرف اتاق رفت و گفت: «باز چی شده؟» صورت گرتا برافروخته شده بود: «نفس نمی‌کشه بینم



بازم می تونی بی تفاوت باشی.» و به طرف ویکتوریا رفت.
«هر آدمی وقتی درد داشته باشه نفسشو حبس می کنه.»
گرتا سیلی محکمی به او زد: «تو نمی فهمی نه میگم نفس نمی کشه یعنی اینقدر احمقی!»
«اره من احمقم، احمقم که بعد از اینکه متیو دخترم رو فقط یک روز بعد از تولدش دزدید و رفت با و این ازدواج کرد و من کاری نکردم، اره احمقم که دخترم رو موقع خراب شدن کلبه رو سش ول کردم می تونستم بیشتر تلاش کنم و در رو باز کنم اره احمقم اگه احمق نبودم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد. نمی دونی چه زجری می کشم که خواهرم مرده و سعی می کنم بی تفاوت باشم..... ویکتوریا برای تو فقط یک دوست بود ولی برای اون خواهر من بود.... پس ولم کن. دنبال هم نیا اگه کسی پرسید امیلیا کجاست بگو مرده.»

امیلیا به طرف ویکتوریا رفت و دستان او را بوسید و به اتاقش رفت.

کمدش را باز کرد و چمدانش را از تویان درآورد و روی تختش انداخت، کمدش را زیر و رو کرد و چند لباس، یک کیف پول چرمی حاوی پنجاه دلار به همراه آلبوم عکس های گلوری. کت خاکستری بلندی پوشید و چمدان را بست و ان را برداشت و به سمت در رفت. در را باز کرد و سریع از پله های دم در پایین رفت و از حیاط خارج شد. سه خیابان را بالا رفت و به در مسافران رسید. در را باز کرد و به طرف پذیرش رفت، گفت: «یک اتاق می خواستم.»

زنی که پشت میز پذیرش نشسته بود بعد از گرفتن مدارکی از امیلیا کلید اتاق را تحویلش داد «این کلید برای یک روز پیشت می مونه بعد یک روز می یای و تسویه حساب می کنی. روزی بیست دلار.» امیلیا می دانست مبلغش خیلی زیاده ولی چاره ای نداشت کلید را گرفت و گفت: ممنون. و به طرف اتاق شماره هفت رفت. اتاق به جز یک تخت چوبی و میز تحریر و یک کمد چیز دیگری نداشت نداشت. امیلیا چمدانش را در کمد خالی کرد و یکی از عکس های گلوری را روی میز گذاشت و بعد از درآوردن لباسش و پوشیدن لباسی راحت تر روی تخت دراز کشید.

• متیو

امیلیا روی صندلی نشسته بود و داشت ساندویچ مرغ مسافرخانه که پنج دلار بی زبان را خرجهش کرده بود را نوش جان می کرد که.....
«در رو باز کن رزالیندم.»

امیلیا از روی صندلی بلند شد و ساندویچ را روی میز گذاشت و در را باز کرد.

رزالیند محکم امیلیا را در آغوش کشید و گفت: «خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت می دونی یک سالی می شه ها.»
امیلیا خودش را عقب کشید و یقه توری لباسش را گرفت و گفت: «بین ارایش با لباسم چکار کرد. تا حالا خودت رو تو آینه دیدی، مثل دیو شدی بذار یکم ملایم ترش کنم.» و دستمالی برداشت و به طرف رزالیند رفت.

رزالیند عقب رفت و گفت: «خب دیگه من باید بره. سعی خودت رو بکن به مهمونی بیای. امشب ساعت نه بیای خونم.»

«ولی»

رزالیند دیگر رفته بود.

امیلیا خودش را روی تخت انداخت و دستانش را محکم روی صورتش کشید.

امیلیا میان همه مهمه جمعیت خودش را به رزالیند رساند رزالیند کنار چند زن روی مبل نشسته بود و در حال گفتگو بود.

رزالیند تا سایه امیلیا را دید نگاهی به زن های دور و برش انداخت و آنها متوجه شدند باید بلند شوند.

رزالیند به سمت امیلیا آمد و دستان او را گرفت و گفت: «چقدر خوشکل شدی.»

«مرسی میگم تو توی مهمانی هم نمی خوای کلاهتو برداری؟»

بعد اهی کشید و گفت: «بازم مثل دیو شدی. آدم ازت می ترسه. بیا بریم یه آب بزنم صورتت.»

رزالیند دستپاچه شد: «ولشون کن باید یک چیزی بهت نشون بدم، باهام بیا.» و امیلیا را به طرف پله ها برد و گفت:

«پله ها رو بالا برو بعد توی راهروی سمت راست اون اتاق که کنار درش یه گلدان شمعدونیه، برو توی اون اتاق.»

امیلیا با تردید پله ها.. را بالا رفت و به طرف راهروی سمت راست رفت و به ان در رسید، در را باز کرد.

امیلیا خشکش زد: «تو اینجا چکار می کنی؟»

ان مرد از روی مبل بلند شد و به طرف امیلیا رفت «امیلیا منو نمی شناسی؟»

امیلیا با لبهایی لرزان گفت: «متیو! تو اینجا چکار می کنی؟»

«امیلیا من اومده بودم که بگم می شه بذاری برای مدتی کمی گلوری رو ببینم؟»

«اون مرده....»



«تو داری باز دروغ می گی مثل همیشه مگه نه؟»

«دروغ نمی گم.»

«هر جور راحتی با این حساب»

امیلیا را محکم کنار زد و از در بیرون رفت.

امیلیا تعادلش را حفظ کرد و روی زمین نشست و صورتش

را میان دستانش گذاشت، او هنوز خوب می دانست متیو را

چقدر دوست دارد.

رزالیند به همراه متیو به سمت باغ رفت و گفت: «تونستی

بهش بگی؟»

«نه، فعلاً نه. مراقب خودت باش خیلی هوا سرده.» و کتش

را روی شانه های او انداخت.

رزالیند وارد خانه شد و به طرف پله ها رفت و وارد اتاق شد.

امیلیا سعی کرد اشکش را پنهان کند «این اینجا چکار می

کرد!»

رزالیند به امیلیا کمک کرد که روی میل بنشیند.

امیلیا به کت روی شانه های رزالیند نگاه کرد و گفت: «این

کت متیوست مگه اون رو دیدی؟»

«نه.... راستش این کت یکی از مهمان ها بود که چون دید

دارم از سرما می لرزم بهم داد.» امیلیا با تمسخر گفت: «اره

تو راست می گی.»

«بلند شو بریم پایین پیش مهمونا.»

• آواره شدن

امیلیا گفت: «یک لحظه.»

و توی کیف پولش را گشت.

«ده دلار هزینه غذا می شه که پرداختش نکردی.»

«من این پنجاه دلار رو پیش شما به همراه مدارکم و وسایلم

می دارم و تا عصر باهاتون اون ده دلار رو تسویه می کنم.»

در زد: رزالیند منم.

«بیا تو.»

«نه مرسی راستش چطور بگم کارم خیلی واجبه اگر می شه

و امکانش هست سی دلار بهم قرض بده قول می دم زود

بهت برش می گردونم.»

«باشه مشکلی نیست.»

بعد ادامه داد: «لان میرم کیف پولم رو می یارم.» و در را

نیمه باز گذاشت، چندی نگذشت که رزالیند دوباره پیش

ویکتوریا برگشت.

«اینم نود دلار که هشتاد دلارش را برای خرج های روزانه ات

نگه دار.»

«نه مرسی همون سی دلار کافیمه.»

«بفرما، الانم میگم درشکه ران تو رو برسونه. ببخشید خودم

نمی رسونمت اخه دارم وسایلم رو جمع می کنم می خوام

برای سفر پیش عمه سوفی به بوستون برم.»

«می خواد خودم پیاده می تونم برم.»

«ژاکلین بدو بیا.»

«باشه، خیلی ممنون.....» و سوار درشکه شد.

ژاکلین پرسید: «ببخشید کجا می رید؟»

«مسافرخانه بیلی.»

و ژاکلین درشکه را با سرعت زیادی به سمت مسافرخانه راند.

امیلیا از درشکه پایین آمد و گفت: «اگه می شه منتظرم

بمون.» و وارد مسافرخانه شد و مستقیم به سمت پذیرش

رفت.

«بفرمایید اینم ده دلار که قولشو داده بودم.»

«خیلی ممنونم اینم مدارک و چمدانتان.»

امیلیا چمدان و مدارک را گرفت و گفت: «خیلی ممنون.»

امیلیا از مسافرخانه بیرون رفت، به سختی خودش را به قبرستان

رساند قبرستان فاصله ای با مسافرخانه نداشت. به طرف قبر گلوری

رفت، زانو زد و چمدان هایش را روی زمین گذاشت.

چمدانش را باز کرد و دنبال کت چرمی بلندش گشت؛ کت را

برداشت و چمدان را بست.

روی زمین کنار قبر گلوری دراز کشید و نصف کت را روی خودش

و نصف دیگرش را روی قبر گلوری انداخت.

«امروز جرعت کردم که بیام و تمام حقیقت رو بهت بگم پس خوب

بهم گوش کن. می دونی من و پدرت هیچ تفاهمی نداشتیم فقط

به خاطر پدرم برای اینکه فکر می کرد متیو مرد باشخصیتی است

باهاش ازدواج کردم بعدش هم که اون یه روز بعد از تولدت تو رو

ازم دزدید و رفت و با ویکتوریا ازدواج کرد البته با ویکتوریا هم سر

هیچ چیزی تفاهم نداشت به همین خاطر جدا شدند و ویکتوریا

بهت گفت اون مرده یادته یک هفته قبل از اینکه تو بری توی اون

کلبه لعنتی ویکتوریا بهت گفت اون مرده چون ازش جدا شده بود.

از اولش هم متیو فقط به خاطر ثروت ویکتوریا و شرکت بزرگ

پدرخوانده من باهامون ازدواج کرد. من و ویکتوریا دوقلو بودیم

ولی مادر به خاطر اینکه نمی خواست من را بزرگ کند به یه دلایلی

که هیچ وقت بهم نگفت منو به یه خانواده انگلیسی فرستادن.

ویکتوریا یک سال بعد از ازدواجش فهمید که من مادر گلوری

امان هم وقتی برای اولین بار موهای تو شروع کرد به رشد کردن،

خودش بهم گفت که از لیدیا خواهش کرده بود که رنگ موهای

تو رو برایش توضیح دهد. بعدش هم فهمید و بهم نامه ای نوشت

حالا شاید تعجب کنی که از کجا فهمید که من مادرتم از روی

نشانه روی موهای من که خیلی شبیه توست اگر خیلی دقت کنی



چند تار موی سفید بین موهایم معلوم است من به مادرم رفته بودم و ویکتوریا به پدر. بعدش از من خواست پیشش بروم و همین مسئله باعث بالاگرفتن اختلاف بین آنها و جدایی‌شان شد البته گذاشتند تا تو کمی بزرگتر بشی بعداً جدا شدند. مامان من عاشق وقت‌هایی هم که با رزالیند وقت می‌گذرونم چون اون به شدت منو یاد تو می‌ندازه. رزالیند ادعا می‌کنه دختر خاله من خودش که می‌گه مادرش کتی بوده یعنی خواهر نامادری من. و تنها مدرکش اسم مشترکشونه چون دختر خاله کتی توی بچگی گم شد و الانم خاله کتی زنده نیست که ازش بپرسم ولی سنش هم جور در میاد. فقط کاشکی حالم بهتر بود و می‌تونستم از بودن باهاش بیشتر لذت ببرم از وقتی تو مردی حس می‌کنم یک تیکه از من گم شده و همیشه در تکاپوی پیدا کردنشم.»

کت را کنار زد و بلند شد، هوا خیلی تاریک شده بود. چمدان و وسایلش را برداشت و از قبرستان بیرون رفت. سرعتش را بیشتر کرد تا به در مسافرخانه رسید، مسافرخانه باز بود.

واردان شد و به طرف میز پذیرش رفت.

«بخشید می‌تونم بپرسم، با بیست دلار می‌تونم اینجا غذا بخورم؟»

کارمند زن جواب داد: «بله.»

«خیلی ممنونم.»

«اگه سی دلار دیگه داشتی می‌تونستم یه کاری برات بکنم اینجا بمونی. جایی برای موندن نداری؟»

«نه، ندارم الانم توی قبرستان پیش قبر دخترم دراز کشیده بودم.»

«شاید بتونم یه کاری برات بکنم، من خودم سی دلار روی پولت می‌ذارم تا یه هفته می‌تونی بمونی مدارکتو بده.»

«خیلی ممنونم بفرمایید، ولی من پولی ندارم که بهتون بدم.»

«نمی‌خواد بهم بدی برو وسایلتو جا بده تا سوپ رو برات بیارم، اینم کلید اتاق بیست و سه طبقه بالا می‌شه، وسایلتو هم بده بهم تا برات بیارم.»

«خیلی خیلی ممنونم.» و از پله‌ها بالا رفت، شماره اتاقها را شمرد: «بیست، بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه خودش.» و کلید انداخت و در را باز کرد.

اتاق همان چیدمان و وسایل دفعه قبل را داشت.

به طرف تخت رفت و کلید را پایین تخت روی زمین انداخت و روی تخت دراز کشید، چند دقیقه بعد کارمند پذیرش چمدانهایش را به همراه شام آورد.

گفت: «بفرما من اینو رو روی میزت می‌ذارم.» او چمدانهای امیلیا را کنار در گذاشت و رفت.

امیلیا بلند شد و چمدان‌ها را برداشت و توی کمد انداخت تا بعداً جاگیرش کند، سپس روی میز نشست و مشغول خوردن سوپ شد.

• رسوا شدن

امیلیا روی تخت دراز کشیده بود که در زدند.

بلند شد و به طرف در رفت و در را باز کرد. مردی چهارشانه و قد بلند و خیلی آشفته و عصبانی پشت در بود داد زد: «بیا برو بیرون خانوم تا سه می‌شمرم نیای بیرون پلیس رو خبر می‌کنم.»

«چی شده شما کی هستید؟»

«من کی ام بهتره اینو از شما بپرسم، بنده مدیر مسافرخانه هستم.»

«من امیلیا اسمیت هستم حالا اینجا چکار می‌کنید؟»

«بین خودت رو به اون راه زن. این پاکتیه که مدارکت و پولی رو که بابت گرفتن اتاق دادی توشه. فقط و فقط بیست دلار دادی و الان سه روزه اینجا جا خوش کردی.»

مرد برگشت و به خدمتکاران پشت سرش گفت: «ببینم سه شبه کدومتون پشت میز پذیرش نشسته بودید؟»

یکی از خدمتکاران پشت سر او داد زد: «قربانانی کلارک.»

«انی کلارک بیا اینجا.»

همان زنی که امیلیا سه روز پیش او را در پشت میز پذیرش دیده بود از میان خدمتکاران به طرف مرد خیلی پریشان به نظر می‌رسید «بله قربان.»

«از الان دیگه نمی‌خواد منو قربان صدا کنی چون تو از همین الان اخراجی فهمیدی؟»

«قربان، من پولش رو به هر طریقی که می‌تونم جور می‌کنم خودتان که می‌دونید پدرم تازه مرده و برادرم ثروت او را به اسم خودش زده من و مامانم الان دو روزه توی خانه دوست مادرم زندگی می‌کنیم.»

«تمی خوام صداتو بشنوم برو از جلوی چشمم دور شو...»

انی تا خواست برود مرد محکم شانه‌اش را گرفت و او را برگرداند «تا یه هفته بهت مهلت می‌دم، این زن میتونه اینجا بمونه ولی تو سه روز فقط سه روز مهلت داری تا سی دلار برای من بیاری.»

«چشم قربان.»

«برو بیرونانی، چشمم بهت نیافته.»

انی سر به زیر انداخت و با سرعت از انجا دور شد.

ان مرد گذاشت تا انی کامل از مسافرخانه خارج شود «حالا گمشو بیرون.»

«ولی تو قراره از انی پول بگیری.»



«برو بیرون همین حالا به تو هیچ ربطی نداره.

«خیلی بدجنسی می دونستی.» سریع وسایلیش را جمع کرد و از مسافر خانه خارج شد.

• دروغ

امیلیا در زد، زنی قد کوتاه در را باز کرد. پرسید: «شما؟»

«من امیلیام دوست صمیمی رزالیند.»

ان زن گفت: «بفرمایید تو خانم رزالیند با یکی از دوستانشون توی حیاط پشتی نشسته‌اند.»

امیلیا با تعجب گفت: «فکر کردم رفته‌اند سفر.»

«نه، وسایلتون رو بدید به من.»

امیلیا وسایلیش را به او داد و وارد خانه شد.

به سمت در حیاط رفت و با تمسخر گفت: «رزالیند سفر خوش گذشت.»

رزالیند سریع کلاهش را برداشت و قبل از اینکه امیلیا وارد شود ان را روی سرش گذاشت «منو ببخش امیلیا من مطمئن بودم که تو اگه با متیو رو به رو بشی باز حالت بد بشه.»

«باشه فقط بگو این بره بیرون.» امیلیا بیشتر به صورت رزالیند نگاه کرد، او ارایشی روی صورتش نداشت و این باعث شد به یک چیزی شک کند، چشم‌های او. چشم‌هایش خیلی آشنا به نظر می آمد.. ولی با صدای متیو حواسش پرت شد.

متیو به خودش اشاره کرد و گفت: «این اسم داره اسمش هم متیوست فهمیدی.»

امیلیا گفت: «به هر حال بگو متیوووووو بره بیرون، حالا درست تلفظ کردم متیو؟»

متیو کتش را برداشت و از حیاط خارج شد، رزالیند گفت: «وایسا.» ولی متیو دیگر رفته بود.

«بشین کلوچه پختم بین مزه‌اش چطور.»

و روی صندلی نشست. امیلیا گفت: «باز این اینجا چکار می کرد؟» «اگه جنابعالی می داشتی داشتیم درباره یک پروژه کاری صحبت می کردیم.»

امیلیا یکی از کلوچه‌ها را برداشت و گفت: «حالا برامون شده کارفرین تا دیروز من بهش جا و غذا می دادم.»

«همینجا بمون قول می دم دیگه پای متیو به اینجا نرسه.»

رزالیند با عصبانیت گفت: «مگه نگفتم کسی رو راه نده؟»

«ببخشید خانم.»

«من الان آماده نیستم که اون همه چیزو بفهمه من بعد بیست سال هنوز نمی تونم باور کنم. برو از جلو چشمم دور شو حوصلت روادلا ندارم.» خدمتکار سریع خودش را گم و گور کرد.

• کلوچه‌های زنجبیلی

امیلیا چمدانش را روی تخت انداخت و وسایلیش را در کمد جا داد. «بیا بریم عزیزم چای حاضره. از اون کلوچه‌های زنجبیلی هم که دوست داری برات پختم.»

امیلیا با تعجب پرسید: «از کجا می دونی که کلوچه زنجبیلی دوست دارم؟»

رزالیند هول شد «حالا بیا بریم، کلوچه‌ها سرد شدن.»

امیلیا چمدان خالی را از روی تخت برداشت و توی کمد جا داد. و همراه رزالیند رفت به حیاط خانه رفت.

میزی که رزالیند چیده بود از هر نظر عالی بود، دو فنجان سفید با لبه‌هایی طلایی روی میز به چشم می‌خورد و همینطور قوری ای وسط میز با همین طرح و کنارش ظرف بزرگی پر از کلوچه‌های زنجبیلی قرار داشت. و کنار هر فنجان گلدانی کوچک پر از گل بابونه به چشم می‌خورد.

رزالیند صندلی را عقب برد تا امیلیا بنشیند، امیلیا رویان نشست و رزالیند صندلی را جلو برد و گفت: «نظرت درباره اینا چیه؟» و بعد خودش رویان یکی صندلی نشست.

امیلیا یکی از کلوچه‌ها را برداشت و ان را توی دهانش گذاشت و به سختی آن را قورت داد و به دروغ گفت: «خیلی خوشمزه است..... فقط یک کوچولو ... شوره.»

رزالیند کلوچه را در دهانش گذاشت و گفت: «منه..... شور نیست.» امیلیا گفت: «گلوری هم همیشه جای قوطی شکر و نمک را قاطی می‌کرد. و بعدش شروع می‌کرد به انکار کردن ماجرا.»

«اینجوری نگو اون فقط ده سال داشت که اولین بار آشپزی کرد.» «تو از کجا می دونی؟» و کمی از چای را نوشید.

«..... راستش از گرتا پرسیدم.»

«اوهم. گرتا رو از کجا می‌شناسی؟»

رزالیند بحث را عوض کرد: «بذار کلوچه‌ها رو بردارم یکم از پای صبح برات بیارم.»

«اونو که خودت نپختی نه؟»

«نه.» و ظرف کلوچه‌ها را بلند کرد و به طرف در رفت.

امیلیا کمی دیگر از چای را نوشید: «پس از گرتا پرسیدی نه؟ شک ندارم کار متیوست.»

امیلیا از جایش بلند شد و به طرف در رفت رزالیند گفت: «کجا میری ببین پای آوردم.»

امیلیا گفت: «می‌خوام برم سر قبر ویکتوریا.»

رزالیند با بی حوصلگی گفت: «باشه هر جور راحتی، ولی من تا حالا ندیده بودم بری سر قبرش.»

امیلیا به طرف اتاقش رفت و لباس مناسبی پوشید و به رزالیند



گفت: «درشک‌ها ت رو نیاز دارم.»

«باشه، ژاکلین....»

«نه خودم می خوام برونم.»

«می تونم بپرسم چرا؟»

«درشکه کجاست؟»

«پشت اون درخت‌های نارگیل توی حیاط.»

امیلیا سریع به طرف حیاط رفت و درشکه را برداشت و سواران شد.

از شانس خوب او ژاکلین اسب‌ها را از درشکه جدا نکرده بود.

سریع خودش را به در خانه رساند.

افسار اسب‌ها را به یکی از درختان نزدیک خانه بست و درشکه از آن‌ها جدا کرد و به طرف در خانه رفت.

«گرتا اومده بودم یک سوالی ازت بپرسم.»

«باشه فقط سریع بگو باید برم علف‌های هرز باغچه را هرس کنم.»

«باشه، ببین توی این چند روز که نبودم یا کلاً شخصی به اسم رزالیند پیشت اومد یا نه؟»

گرتا کمی فکر کرد: «نه، چرا می‌پرسی؟»

امیلیا گفت: «مرسی، می‌خواستم یه چیزی رو بفهمم.»

او در حالی که داشت از حیاط می‌گذشت تمام دروغ‌های رزالیند رو مرور کرد.

• صندوقچه

رزالیند بلند شد که برود و کتابش را بیاورد که امیلیا گفت: «کجا

می‌خواهی بری؟»

«میرم کتابم رو بیارم.»

امیلیا گفت: «بذار من بیمارم، کجاست؟»

«توی اون کمد بزرگه توی اتاقم یک جعبه هست توی اون.»

«باشه.» و به طرف اتاق رزالیند در طبقه بالا رفت.

امیلیا کمد را باز کرد، خم شد و جعبه را از توی کمد دراورد. جعبه

را که دراورد چشمش به روزنامه‌ای زیران خورد آن را برداشت،

زیران یک در کوچک قرار داشت. جعبه و روزنامه را کنار گذاشت

و دستگیره هلالی در را کشید، یک صندوقچه قدیمی در آنجا بود.

امیلیا آن را برداشت و به دقت واریسی اشان کرد. خشکش زد، زیر

لب گفت: «صندوقچه خاطراتم. این صندوق توی خونه رزالیند

چکار می‌کنه.»

امیلیا تا صدای پای رزالیند را شنید سریع وسایل را سر جایش

گذاشت و از توی جعبه کتاب رزالیند را برداشت و کمد را بست.

رزالیند گفت: نگرانت شدم. و به طرف امیلیا رفت و کتاب را از او

گرفت. «بلند شو امیلیا داری به چی فکر می‌کنی؟»

«هیچی هیچی تو برو من الان می‌يام.»

رزالیند گفت: «نه باید باهام بیای تا نیای خیالم راحت نمی‌شه.»

«باشه اومدم.»

و با بی میلی همراه رزالیند از اتاق خارج شد.

• یک بار برای همیشه

امیلیا خمیر پای را ورز داد «فقط موقع تزئین با شکر هم صدام

کن باشه چون معلوم نیست پای چی از آب دربیاد.»

رزالیند گفت: «باشه.»

و خم شد تا از توی کشوی پایینی کمد آشپزخانه قالب پای را

دراورد که یکپه کلاه از روی سرش بر روی زمین افتاد، یادش رفته

بود که کلاهش را با دستش روی سرش نگه دارد. کلاه جلوی پای

امیلیا از حرکت ایستاد.

امیلیا سریع پایش را عقب کشید و گفت: «کلات.» و خم شد تا

کلاه را بردارد که یکپه چشمانش به موهای رزالیند افتاد.

از روی زمین بلند شد، یک دفعه خشکش زد و کلاه از دست او

پایین افتاد.

با صدایی لرزان گفت: «این امکان نداره.» زانوهایش می‌لرزیدند،

امیلیا توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. تمام دنیا دور سرش

سیاه شده بود چشمانش کاملاً باز بودند ولی نمی‌توانست چیزی

را به خوبی ببیند.

«کمکم کن»

و امیلیا روی زمین افتاد. گلوری سریع به طرف او دوید و فریاد

زد: «انا بیا کمکم کن بیا.....»

انا سریع به طرف آشپزخانه دوید و گفت: «بله خانم؟»

گلوری با عصبانیت فریاد زد: «نمی‌بینی یکی بیهوش شده برو

سریع دکتر خبر کن.»

انا گفت: چشم. و سریع از آشپزخانه بیرون زد.

گلوری در میان حق‌ها گریه‌هایش با تمام توانش فریاد زد:

«مامان ازت خواهش می‌کنم بلند شو بهم بگو که خوبی.»

شانه‌های افتاده امیلیا را گرفت و آنها را به شدت تکان داد و در

حالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت فریاد می‌زد: «بلند شو

بگو که خوبی مامان.»

و انقدر گریه کرد که همانجا از حال رفت.

چشمانش را که باز کرد دکتر و انا بالای سرش بودند. او هنوز توی

آشپزخانه بود. سرش را بلند کرد و با ترس گفت: «مامانم

مامانم خوبه؟»

«بله الانم بالای سرتون ایستاده‌اند.»

گلوری با سردرگمی سرش را چرخاند امیلیا پریشان اما لبخند به

لب کنار او نشسته بود.



گلوری محکم امیلیا را بغل کرد و با هق هق گفت: «مامان دیگه هیچ وقت تنهام نذار، من به اندازه کافی بیست سال تحمل کردم ولی دیگه طاقتم تموم شده.»
امیلیا چشمانش را بست و حس خوب نوازش دوباره دخترش را تجربه کرد. و زیر لب گفت: «گلوری.»

۲ سال قبل

گلوری جیغ کشید سریع به طرف رفت و در همان موقع که در باز شد متیو هم از راه رسید.

«بابا!؟!»

گونه‌های متیو برافروخته شده بود نگاهی به شعله‌های آتش انداخت که یکپهو صدای سرفه‌های گلوری به گوشش رسید.

سرش را برگرداند با گلوری که بیهوش شده بود مواجه شد خم شد تا او را از روی زمین بلند کند، سر او را بوسید و با آن یکی دستش جلوی دهان گلوری را گرفت.

او را روی تخت مسافرخانه گذاشت و پتو را رویش کشید.
گلوری سرفه‌ای کرد و گفت: «بابا تو نزدیک کلبه چکار می کردی؟!»

«اومده بودم که از امیلیا اجازه بگیرم تو رو از دور ببینم.»
گلوری گفت: «کی منو می‌بری پیش مامان؟. دلم خیلی براش تنگ شده.»

متیو گفت: «به وقتش ...»

و گلوری را در آغوش کشید. ■



داستانک «یک اتفاق»

نویسنده «گیتا بختیاری»

همه خیابان را گشتیم هرکجا که نشسته بودیم و هرکجا که ایستاده از خودمان حرف زده بودیم، از هر کسی پرسیدم چه آنهایی که دیده بودیم یا همان موقع از کنارمان رد می‌شدند، اما کیفش را پیدا نکردیم. از اضطراب و هراسش به شک افتاده بودم. انگار بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. شبیه کسی بود که نفس‌های عزرائیل را در پس گردنش حس می‌کند. مگر چند ورق کاغذی ارزش این همه اضطراب را دارد!؟

حال آدمی را داشتیم که دلش می‌خواهد آنقدر داد بزند تا حنجره‌اش پاره شود، اما کلمات را به نرمی در دهانم می‌چرخاندم تا آرامش را به جانم بریزم.

فقط یک جا را نگهسته بودیم، اما چنان عجله برای پیدا کردن کیفش داشت که موقع خداحافظی متوجه حرفم نشد. چرا فکر کرده بودم عشق ما چیز دیگریست؛ اصلاً عشق فقط یک باد است و آن حرفهای قشنگ فقط صوت زیبا، بخصوص از تنها پسر یک مادر بی‌عاطفه و پدری غایب.

به خانه برگشتم؛ کیفش روی مبل افتاده بود. خالی. نه پولی و نه هیچ چیز گرانبهایی جز اولین نامه عاشقانه من به او. ■





بود، کسی را پیدا کردم تا با هزار خواهش و التماس قبول کرد که کار کنم و بچه‌ام را هم همراه خودم ببرم. جایی که قرار بود برای کار به آنجا بروم خانه‌ای بود نزدیک خانه خودمان که هفت هشت ده نفر زن دور هم جمع می‌شدند و سبزی پاک می‌کردند. حقوقش ناچیز بود و من می‌دانستم که کفاف زندگی خودم و نوشین را نمی‌دهد اما چاره‌ای نداشتم.

همین که صاحب کار قبول کرده بود نوشین را همراه خودم سرکار ببرم تا خیالم از بابتش راحت باشد از سرم زیاد بود. دیگر چه می‌شد کرد. صبح ساعت هفت و نیم از خواب بیدار می‌شدم و حیوانکی نوشین را از خواب ناز بیدار می‌کردم و لباسش را می‌پوشیدم و شیرش را می‌دادم و خودم هم چیزی کوفت می‌کردم و سر کار می‌رفتم.

اوایل سخت بود اما عادت کرده بود. فقط دلم برای نوشین می‌سوخت. عوض اینکه بچگی و بازی کند و راحت

باشد و به اندازه کافی بخوابد و خوب بخورد مجبور بود همراه من سر کار بیاید و هشت نه ساعت فقط قیافه‌های هفت هشت ده نفر زن از ریخت افتاده و بیوه را ببیند و دیوارهای بی روح ترک برداشته خانه‌ای که در آن کار می‌کردم. از کار خسته می‌شدم اما نوشین انگیزه‌ای برای کار کردن به من

می‌داد که هیچ چیز نمی‌توانست جای آن را بگیرد و خستگی و بی‌خوابی و سر درد و هزار کوفت و زهر مار دیگر را به جان می‌خریدم فقط به این خاطر که نوشین را بزرگ کنم که تلف نشود. حالا پدرش مرده بود من که نمرده بودم. می‌خواستم مثل شیر بالای سرش باشم و به نون و نوایی برسانم. آنقدر مشغول بودم و گرفتار که دیگر فراموش کرده بودم بی‌کس هستم و کسی را ندارم. به این فکر نمی‌کردم که پیش برادرم منصور بروم و خواهش کنم که مقداری از سهمم را که از خانه پدری خورده بود را پس بدهد که دست کم بتوانم با آن زندگی خودم و نوشین را بچرخانم. شاید با این حال غرورم اجازه نمی‌داد که پهلوی منصور بروم التماسش کنم. شاید هم اصلاً مطمئن بودم که بی‌رحم‌تر از آن حرفه‌است که بخواهد دستم را بگیرد. اوایل که کار می‌کردم امیدوار بودم که بتوانم خرج زندگی را در بیاورم همین طور هم بود. دیگر به خودم رسیدگی نمی‌کردم. یکی از دوستانم را که پس از مدتی دیده بودم می‌گفت که چقدر لباس تکراری می‌پوشم. بعضی وقتها اضافه کار می‌کردم و نوشین دیگر کفش درمی‌آمد و بعد از چند وقت تصمیم گرفتم که دیگر اضافه کار نکنم. نوشین

زمانی که شوهرم مرد من ماندم و نوشین. نوشین دو سالش بود و مدام بی‌قراری می‌کرد. از مردن نابهنگام همسرم غمگین بودم و دلم می‌خواست شوهر کنم تا بلکه بتوانم زندگی‌ام را بچرخانم و نوشین را بزرگ کنم. از شما چه پنهان از وقتی که شوهر من مرد بازار شوهر کساد شد یا حداقل برای من اینطور بود. هیچ کس حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. شاید به دردسرش نمی‌ارزید. در دسر من و نوشین. از قیافه افتاده بودم دیگر حتی حوصله نداشتم خودم را در آینه ببینم چه برسد به اینکه بخواهم مثل گذشته به خودم برسم و آرایش کنم. هر چند که آرایش کردنم هم مثل آدمها نبود. نه اینکه از دستم برنمی‌آید بلکه وسیله‌اش را مثل بقیه نداشتم ولی خب در حد خودم بد نبود.

پس از مرگ پدر و مادرم که در فاصله یک سال اتفاق افتاد منصور که برادرم بود سکنه کرد و از آن پس دیگر اسمش را هم نیاوردم. خانه پدری را فروخت و سهم من را هم نداد.

راستش من هم پی این نبودم که حقم را بگیرم. گفتم سگ خورد. منصور هم بدون اینکه دلش بسوزد این کار را کرد. من هم به خدا سپردمش. غیر از یکی دوباری که شوهرم سر قضیه ارث و میراث خانه پدری با منصور دعوا کرده بود سر و کاری با او نداشتم. با این حال بعدها از او

گذشتم و بخشیدمش. نوشین تازه داشت به وجود پدرش عادت می‌کرد و اتفاقاً به هم وابسته بودند. از خدا می‌خواستم وقتی که بزرگ شد سراغ شوهرم را نگیرد. همین طور هم شد. پس از چند ماه او را فراموش کرد و من هم با اینکه نتوانستم شوهرم را فراموش کردم با نبودنش ساخته بودم.

حالا من مانده بودم و نوشین و اجاره خانه و خرج زندگی. شوهرم تازه می‌خواست خودش را بیمه کند که افتاد و مرد. دلم خیلی برایش سوخت. حیوانکی تازه می‌خواست اوضاع زندگیمان را رو به راه کند. دو سه ماه پس از مرگ شوهرم اجاره خانه را از پولی که کنار گذاشته بودم پرداختم. از ماه دوم برای پول اجاره خانه ماندم. نمی‌خواستم نوشین از همان دو سالگی در زندگی احساس کمبود کند. از ماه دوم افتادم دنبال کار. فهمیده بودم که خرج و مخارج زندگی به حرف نیست. اما مسئله نوشین بود. هر جا که برای کار می‌رفتم و می‌گفتم که بچه دو ساله دارم که می‌بایست با خودم بیاورم سر کار قبول نمی‌کردند. هر کدام برای خودشان بهانه‌ای می‌آوردند. شاید هم حق با آنها بود. سرانجام به واسطه یکی از همسایه‌هایم که زنی بیوه بود و کار می‌کرد و هشتش گرو نهش

پس از مرگ پدر و مادرم که در فاصله یک سال اتفاق افتاد منصور که برادرم بود سکنه کرد و از آن پس دیگر اسمش را هم نیاوردم.

گناه داشت. همانطورش روزی هشت نه ساعت باید محیط کار من را تحمل می کرد دیگر چه برسد به اضافه کار. زمانی که هنوز شوهرم نمرده بود همیشه پیش خودم خیال می کردم که با اینکه خودم مثل دیگر بچه ها بچگی نکردم لاقبل با شوهرم کاری می کنیم که نوشین بچگی کند و لذت این دوران از زندگیش را ببرد. آن هم که اینطور شد.

در محیط کار من نوشین بیشتر خواب بود و نه بازی می کرد و نه حرف می زد و نه می خندید. هر روز که از سر کار برمی گشتیم احساس گناه می کردم، احساس می کردم دارم به این بچه ظلم می کنم. اما چه می توانستم بکنم. اگر می خواستم توی خانه بشینم و نوشین را تربیت کنم و با او بازی کنم و حرف بزنم و بگویم و بخندم کی می خواست خرج زندگیمان را بدهد. صبح ها که می رفتم سر کار نوشین توی بغلم خواب بود و شب ها هم باز می خوابید. شاید او بیشتر از من خسته می شد. تازه از سر کار که

برمی گشتم باید فکری برای شام می کردم. دیگر حوصله توی آشپزخانه رفتن و شام پختن را نداشتم اما هیچ وقت غر نمی زدم. توی آن اوضاع حتی یک بار هم پیش نیامد که از خدا و روزگار و آدم ها گله کنم. آخر تقصیر شوهرم چه بود که بی موقع افتاد و مرد. بی نوا مگر خودش می خواست که بمیرد. خب اجلس رسید. جلوی اجل را هم که

نمی توانست بگیرد. فقط دوست داشتم مادرم زنده بود و آن روزها کنارم بود. میدانم که اگر بود پول و پله ای نداشتم و کاری از این بابت از دستش بر نمی آمد اما همین که هر چند روز یکبار می رفتم و می دیدمش و توی بغلش آرام می گرفتم کفایت می کرد. چه حیف که نبود. یکی دو بار هم فقط یکی دو بار از خدا می خواستم که کاش نوشین نبود و لاقبل اینطوری یک نفر سختی نمی کشید ولی بعد از یکی دو بار استغفار کردم و دهنم را آب کشیدم. اوایل اصلاً ناامید نبودم و اطمینان داشتم که می توانم کار کنم و پول دربیآورم و خرج زندگی کنم. محل کارم تقریباً به خانه مان نزدیک بود و بعضی روزها پیاده می رفتم و برمی گشتم.

زمستان بود و روزها و شب ها سرد. تصمیم گرفتم صبح ها که می روم و شب ها که برمی گردم با ماشین بروم که مبادا خدای ناکرده نوشین سرما بخورد. زمانی که شوهرم زنده بود هر از چند گاهی تفریح می کردیم. اما دیگر فرصتش را نداشتم. جمعه ها هم تا می آمدم به خودم بجنبم شب می شد. لباس هایمان را می شستم و حمام می رفتم و نوشین را هم می بردم و کمی با او بازی می کردم و سعی می کردم بخندانمش. ولی می دانستم که هر روز که می گذرد او بزرگتر می شود و دیگر فردا روزی که سر از تخم بیرون آورد همه چیز را می فهمد و نمی توانم نمایان کنم که همه چیز

خوب است و عادی. البته من تمام تلاشم را می کردم که همه چیز خوب باشد و عادی. نصف حقوقم را کرایه خانه می دادم و مابقی اش هم کفاف خرج ماهانه مان را نمی داد. با اینکه هیچ چیز برای خودم نمی گرفتم اما همین که هر دو سه ماه یکبار دو سه تیکه لباس برای نوشین می گرفتم باز پول کم می آوردم. اهل قرض و قوله هم نبودم. اصلاً کسی را هم نداشتم که بخواهم از او قرض کنم. حقوقم ثابت بود و زیاد نمی شد و باز هم نمی توانستم چیزی بگویم چون اگر هم می گفتم صاحبکار می گفت اگر ناراحتی برو کار دیگری پیدا کن. من حالا تا می آمدم بگردم کار دیگری پیدا کنم که نزدیک خانه باشد و از همه مهمتر بگذارند بچه ام را هم با خودم ببرم و محیطی زنانه داشته باشد دو سه ماه چه خاکی باید به سرم می کردم. توی مملکت ما که به زنان حقوق نمی دهند. انتظار دارند که تنها به اندازه مردها کار کنند و جان بکنند اما حقوقشان نصف مردان است. می گویند مردها نون آور خانه هستند و به خاطر

همین حقوقشان بیشتر است. راست هم می گویند ولی برای من این تا وقتی درست بود که شوهرم زنده بود و حالا که تقصیر دیگران نیست که شوهرم مرده است. قاعده اش این است که او الان زنده می بود و نان آور بود. اما حالا که نیست دنیا که به آخر نرسیده است. تنها حرفم این بود که بتوانم نوشین را بزرگ کنم. درسش

راست هم می گویند ولی برای من این تا وقتی درست بود که شوهرم زنده بود و حالا که تقصیر دیگران نیست که شوهرم مرده است.

را بخواند دانشگاه برود. برای خودش کارهای شود و بعد هم شوهر کند و برود سر خانه و زندگی خودش و بعد هم خودم بمیرم و خلاص. دیگر جز این هیچ چیز دیگری نمی خواستم. ماه اول که کار کردم صاحب کارم که مردی میانسال بود گفت که مقداری از پول آن ماه را نمی دهد و پیش خودش نگه می دارد. من هم هرچه گفتم آقا برادر مسلمان من یک زن تنها با یک بچه کوچک هستم. کرایه خانه می دهم و هزار کوفت و زهرمار دیگر. او گوش نکرد که نکرد. یک شب که از کار برگشتم تلفن را برداشتم و و حتی شماره مرد میانسال خرفت را گرفتم که بگویم من دیگر نمی توانم بیایم. ولی این کار را نکردم. ترسیدم همان کار را هم از دست بدهم و حالا تا کار جدید پیدا کنم یکی دو ماهی زمان می برد. من یک ساعت و یک روز هم برایم یک ساعت و یک روز بود.

گذران زندگی سخت تر شده بود و من همچنان سر پا ایستاده بودم و کار می کردم و از خواب و خوراک و آسایش خودم می زدم که نوشین راحت باشد. همه اینها وظیفه ام بود و باید انجام می دادم. اما دخلم با خرجم جور نبود. هر چه هم تلاش می کردم جور نمی شد. اوایل شاید از یک زن بیوه تنها با یک بچه قدرتمندتر و با ثبات تر بودم. اما اوضاع همانطور نماند. زمستان آن سال بدترین زمستان زندگیم بود. هنوز هم سردی آن زمستان به جانم مانده



است. آنقدر سرد و بی روح بود که هنوز وقتی به خاطر می‌آید تن و بدنم به لرزه می‌افتد. دی ماه بد نبود. نه این که خوب باشد. ولی به اندازه دو ماه بعد سخت نگذشت. کرایه خانه را دادم. کمی خرج نوشین کردم. نوشین دو سالش تمام نشده بود. تا قبل از اینکه شوهرم بمیرد خودم به او شیر می‌دادم اما از زمانی که او مرد و سر کار رفتم دیگر جان شیر دادن نداشتم. برایش شیر خشک می‌گرفتم. اما بعدها پشیمان شدم. پول شیرخشک و پوشک و یک دست لباس و یک جفت کفش نوشین آن ماه سرسام آور بود خودم به گورستان از این می‌ترسیدم که ماه‌های بعد دیگر همان مایحتاج نوشین را هم نتوانم تهیه کنم. خورد و خوراکمان هم که مثل آدمیزاد نبود. نوشین دیگر بی قراری پدرش را نمی‌کرد اما رابطه‌اش با من سرد بود.

می‌گویند درمان درد همان درد است. من هم شاید آن دردها را کشیدم که بفهمم حال خوب و آرامش یعنی چه. در همان زمستان وقت خانه‌ای که تویش می‌نشستیم تمام شد. معقول همه مستأجرها تابستان وقتشان تمام می‌شود و مال ما....

پیرزنی که از عهد شوهرم در خانه‌اش می‌نشستیم. از بخت بد من همان موقع بنایش را گذاشت که اجاره را بیشتر کند. زبان خری بود که نگو. یک روز بهش گفتم کوتاه بیا. گفت سه ساله که اجاره را زیاد نکردم. این ماه یا باید پول پیش بیشتری بدی یا اجاره.

موقع اثاث کشی هیچ کس را نداشتم به غیر مریم دوستم و شوهرش که خدا خیرشان بدهد. خانه جدید دو کوچه پایین‌تر از خانه قبلی بود. با صد تومن اجاره کمتر. صاحبخانه جدید که خودش طبقه بالا می‌نشست مردی بود میانسال و کوتاه قد و زنی داشت افاده‌ای و بی ریخت که هر وقت مرا می‌دید چنان خودش را می‌گرفت که انگار کلفت در خانه پدرش را دیده. یک پسر هفت هشت ساله هم داشتند. بازیگوش و کمی بی ادب بود. خیلی از شب‌ها همین پسر خیر ندیده خواب را از چشمهای من و نوشین گرفته بود. من بدبخت هم طبق معمول لال بودم. یعنی نمی‌توانستم اعتراض کنم. ولی با این همه مرد میانسال آدم بدی نبود. شاید اگر گیر او نمی‌افتادم. باید نوشین را برمی‌داشتم و می‌رفتم دهاتی گرمخانه‌ای جایی.

دیگر از دل سوزاندن دیگران به حال خودم و نوشین حالم به هم نمی‌خورد. شاید اگر همین دل سوختن‌های آدم‌ها نبود، وضع من و نوشین از آن هم بدتر می‌شد. غروب‌های سرد زمستان که از سرکار بر می‌گشتم. منتظر ماشین می‌ماندم. دیگر نمی‌توانستم پیاده برگردم. بعضی شب‌ها دلم می‌خواست به خاطر نوشین که آن زندگی لعنتی را تحمل می‌کرد و صدایش در نمی‌آمد خون گریه کنم. خیلی از شب‌ها جوان‌هایی با ماشین جلوی پایم سبز می‌شدند و تن مرا در قبال پولی می‌خواستند. اوایل که با چنین

آدم‌هایی روبه رو می‌شدم هیچ توجهی نمی‌کردم و راه می‌افتادم و پیاده بر می‌گشتم. خیلی ترسیده بودم. هزار جور فکر و خیال به سرم می‌زد. به خودم می‌گفتم نکنند یک بار توی این ماشین‌ها که راننده‌شان ذره‌ای غیرت و شرف ندارند، دو نفر نشسته باشد و یکی شان پیاده شود و به زور مرا داخل ماشین کند. دیگر چه خاکی می‌توان به سرم بریزم. این بود که دیگر منتظر ماشین نمی‌ماندم. حتی به تاکسی‌ها هم بدبین شده بودم. البته که آن موقع اصلاً تاکسی پیدا نمی‌شد. حاضر بودم خودم و حتی نوشین از سرما بمیریم اما خطری تهدیدم نکند. حالا کم بدبختی داشتم همین مانده بود که... عاقبت از ترسم یک روز با صاحبکارم صحبت کردم که از حقوقم کم کند و قبول کند تا عصرها یک ساعت زودتر از سر کار برگردم. این طوری لاقل هوا روشن است و هوا هم که روشن باشد آدم دلش قرص‌تر می‌شود. خب از طرفی هم هوا کمتر سرد بود و نوشین در کنار فقر و بدبختی و چیزهای دیگر کمتر سرما را تحمل می‌کرد. پیاده برگشتن هم برای خودش مصیبتی بود. همه‌اش باید حواسم را جمع می‌کردم تا کسی پشت سرم نیاید و از این حرفها. صاحبخانه مان و زن ایکبیری اش تا بفهمند من سرکار می‌روم طاقچه بالا می‌گذاشتند و حتی از چشمهای مرد میانسال می‌شد فهمید که به من شک کرده بود.

بهمن ماه آن زمستان بود که به یک باره جنس‌ها دو سه برابر شد. و من حقوقم همان بود و زیاد که نشده بود بخاطر زودتر آمدن کمتر هم شده بود. کرایه خانه هم که به خودی خود بالا بود و پرداختش مرد می‌خواست. احساس می‌کردم زندگی با تمام قوایش به جنگ من آمده و می‌خواهد مرا از پا در بیاورد. هیچ ملاحظه مرا نمی‌کرد یعنی ملاحظه هیچ کس را نمی‌کند. دیگر خرج یومیه را در نمی‌آوردم. هیچ چیز برای نوشین نمی‌توانستم بخرم کار به جایی رسید که غذایم فقط شده بود نون و سیب زمینی. به نوشین هم شیر خشک می‌دادم و گاهی اوقات غذا. نوشین از بس که بچگی نمی‌کرد و راحت نبود حساسی نحس شده بود. زیاد گریه می‌کرد و بی خواب شده بود. نوشین گناه داشت و هرروز بیشتر این فکر مرا مثل خوره می‌خورد که زن تو داری به این بچه ظلم می‌کنی. یک شب قبل از اینکه کپه مرگم را بگذارم فکری به ذهنم رسید... شاید راهی به جز آن وجود نداشت. دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم. نه می‌توانستم بیشتر کار کنم و نه کسی را داشتم که پول و پله‌ای ازش قرض بگیرم.

فکری که به ذهنم رسیده بود این بود. از فردا شب سر راه موقع برگشتن از سرکار منتظر ماشین‌هایی که صاحبان بی غیرتشان پول می‌دهند و تن می‌خواهند بمان. حتماً پول خوبی می‌دهند. گیج شده بودم و می‌ترسیدم. من که اهل این حرفها نبودم ولی... نمی‌دانم. بوی بی آبرویی و گستاخی این کار را همان شب حس



کردم. اما شاید مجبور بودم. شاید هم نه. غروب فردا بود که تصمیمم را گرفتم. خسته بودم و دست و پایم می‌لرزید. نوشین گیج خواب بود و خودش را سفت در بغل من جا کرده بود. سر راه منتظر بودم. دور و بر خلوت بود. یک ماشین که صدای ضبطش آزارم داد ایستاد و بوق زد. پسر جوان بیست و چند ساله‌ای شیشه را بالا داد و گفت: خانوم در خدمت باشیم. به این فکر نکرده بودم که نوشین را چه کنم. از یارو ترسیده بودم. در یک لحظه تمام زندگیم از دم نظرم گذشت. نوشین شروع به گریه کرد. یا حرف پدرم افتادم که تا لحظه آخر عمرش می‌گفت: خدا هیچ آدمی رو محتاج نامرد نکنه. نوشین ول کن نبود همینطور یک ریز گریه می‌کرد. مرد منتظر بود و بعد گفت: پس چی شد خانوم. پشیمون نمی‌شی ها. مثل سگ ترسیده بودم. گفتم نکند بلایی سرم بیاورد. سر نوشین چه می‌آید. تنت را نفروش. خودت را بدبخت‌تر از این نکن. در قبال چقدر پول می‌خواهی این کار را بکنی. نمی‌ارزد. بخدا قسم نمی‌ارزد... این‌ها همه یک آن از ذهنم گذشتند. زیر لباسهایم پر بود از عرق سرد. صورتم را با اینکه نمی‌دیدم قرمز شده بود. بوی خجالت می‌آمد. جواب به پسر جوان ندادم و در ماشین را به هم کوبیدم و راه افتادم. تند راه می‌رفتم خیلی تند. یارو چند متری پشت سرم آمد و چند تا بوق زد و من بی توجهی کردم. ترس و دلهره و عذاب وجدان برای کار ناکرده و هزار جور حس دیگر ریخته بود در جانم. چند متر جلوتر مردی میانسال به دادم رسید. انگار از سرکار برمی‌گشت. خستگی در پاهایش را حس کردم. با این حال از موضوع که خبردار شد. شروع کرد به فحش دادن راننده. حتی با بی‌جانیش دنبال ماشین دوید. یارو دمش را گذاشت روی کولش و رفت. نوشین هنوز گریه می‌کرد. انگار این بچه زبان بسته هم فهمیده بود که مادر نفهمش می‌خواست چه گهی بخورد. من رویم نشد توی صورت مرد میانسال که انگار از اهالی همان محل بود، نگاه کنم. او هم بنده خدا هیچ نگفت. با صدایی لرزان و آهسته تشکر کردم و راه افتادم. نمی‌دانم چرا ولی از مرد میانسال خجالت کشیده بودم با اینکه او نمی‌دانست در سر من چه گذشته است. در گوش نوشین به آرامی چیزی خواندم و راه افتادم. قلبم تند می‌زد و توی آن سرمای وحشتناک عرق سردی به بدنم چسبیده بود. پاهایم سست شده بود اما به تندی راه می‌رفتم. نوشین ساکت نمی‌شد. خودم هم تا خود خانه هق هق گریه کردم. حال خوب بود حماقت نکردم و سوار ماشین نشدم. وگرنه بعدش خودم را می‌کشتم. چقدر بدبخت بودم من. آخر چرا کارم به آنجا کشیده بود. همان شب از خدا خواستم هیچ بنی بشری در دنیا بی‌کس نباشد. به خانه که رسیدیم کمی آرام شدم و خیالم راحت شد. بخاری را تا جایی که

جا داشت زیاد کردم و پهلویم نشستم. نوشین دیگر گریه نمی‌کرد ولی حالش خوب نبود مثل خودم. با زور و بلا کمی شیر برای نوشین درست کردم و دادم بهش. مادر مرده گرسنه‌اش بود. خاک بر سر من. چقدر این بچه از دست من زجر کشید. شیرش را که خورد خوابش برد. شام نخوردم اما گرسنه‌ام بود. مثلاً اینطوری می‌خواستیم با خودم لج بکنم. رخت خوابم را پهلوی نوشین انداختم و دراز کشیدم. خسته بودم ولی خوابم نمی‌برد. با اینکه قرص اعصاب خورده بودم. فکر جدیدی به سرم زد. این هم کم از فکر قبلی نبود. نوشین را ببر پرورشگاهی جایی بسپار. فکر احمقانه بود. خصوصاً برای یک مادر. اما خسته شده بودم. دلم به حال بچه‌ام می‌سوخت. اما دلم نمی‌آمد. فکر پدر سوخته را در نطفه خفه کردم. چطور جگر گوشه‌ام را بسپرم به یک سری آدم که خدا می‌داند چطور از بچه‌های زبان بسته مراقبت می‌کنند. وای خدای من. گیج شده بودم. باید چه کار می‌کردم. چند بار به آرامی توی صورتم زدم و گفتم دوام بیاور. خدا بزرگ است. بخاطر نوشین دوام بیاور. خدا را خوش نمیداد. دوباره تمام توانم را به کار گرفتم تا سر پا بایستم و کم نیاورم. آن شب هر طور که بود خودم را به خواب زدم و نمی‌دانم کی خوابم برد.

تا یک هفته حالم گرفته بود. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. نوشین هم اذیت می‌کرد. روز پنجشنبه یعنی هشت روز پس از آن شب که می‌خواستم دستی‌دستی خودم را بدبخت کنم. مریم زنگ زد. بعد از یک ماه. اواخر بهمن بود. مریم پس از احوالپرسی گفت پسر عمویم یک چهار ماهی هست که زنش را طلاق داده و من به او گفتم که کسی را می‌شناسم. قضیه نوشین و شوهرش را هم بهش گفته‌ام و قبول کرده که همدیگر را ببینید. من که از خدایم بود پیش خودم گفتم هر که بود و هر چه داشت شوهرش شو. همین که یک مرد بالای سر بچه‌ها باشد کافیست. اما نه هر مردی. مطمئن بودم مریم آدم بدی معرفی نمی‌کند. شنبه هفته بعد قرار شد مریم و پسر عمویم غروب بیایند خانه ما. کمی خرت و پرت گرفتم و دستی‌دستی هم به سر و رویم کشیدم. زن عموی مریم هم بود.

در همان جلسه توافق کردیم و دو هفته بعد عقد کردیم و چند روز بعد هم که سال شوهرم در آمد یک مراسم جمع و جو و خودمانی گرفتیم. همه مهمان‌ها کس و کار شوهرم بودند و من جز دختر دایی مادرم و شوهرش و عمه پدرم که پاش لب‌گور است هیچ کس را نداشتم. حالا من نزدیک یک سال است که زن پیمان شده‌ام. زندگیمان هم بد نیست. نوشین هم زبان باز کرده و حسابی بازیگوش شده. من هم دو ماهی می‌شود که دوباره حامله شده‌ام. ■





بهر حال به بهانه عشق یا هر چیز دیگر قرار گذاشتند به سراغ شیطان مار بروند. پس از مدتی با خواندن شعر و ترانه به سمت لانه شیطان مار رهسپار شدند و در راه از رویاهای خود گفتند. تا بالاخره به آنجا رسیدند.

پسر از دختر خواست بوسه‌ای به او دهد تا قدرت او را برای رویارویی با شیطان مار بیشتر کند اما دختر قبول نکرد و گفت: قبل از آوردن سر شیطان مار هرگز. شاید همین انگیزه‌ات را بیشتر کند که چون به انگیزه بیشتر نیاز داری.

پسر قبول کرد. به طرف سوراخ و یا دخمه شیطان مار رفت. پسر سیگاری را چاق کرد. دودش را در سوراخ شیطان مار دمید. آنقدر استعمال دخانیات کرد که خودش هم به سرفه افتاد. شیطان مار یکی از سرهای بزرگش را بیرون آورد و از پسر خواست آنجا را ترک کند. پسر مغرورانه خواستار مبارزه با شیطان مار شد؛ پس سر شیطان مار را با دستش گرفت در حالی که شیطان مار سر دیگر خود را بیرون آورد. دختر که به وجد

آمده بود پسر را تشویق می‌کرد. پسر هم سر دیگر را دید و محکم‌تر گرفت و برای دختر سر تکان داد و همچون افراد پیروز، سرمستانه به هم نگاه می‌کردند.

در همین حین شیطان مار سر سومش را بیرون آورد. به آنها خندید و قهقهه سر داد. آن دو آدمی

زاد لحظه‌ای سکوت کردند شیطان مار گفت: ای مغرور آدمیان سه سر مرا اکنون دیدید گستاخی بس است تا دیر نشده راهتان را بکشید و بروید چون کسی نشوید که تا اینجا آمده و غرورش امانش را برید که بار دیگر هشدار نخواهم داد. پسر که به خاطر استعمال مخدر و توتون که در سیگارش ریخته بود مست و جری شده بود حرفهای شیطان مار را از روی ترس خواند اعتنایی نکرد گفت: آماده شو شیطان مار که یکی از سرهای میلیار دیت را از دست بدهی و زین پس با پنج سر زندگی کنی این شد که خیلی تند و سریع و چابک هر سه سر شیطان مار را بایک دست گرفت. شیطان مار از روی عمد طمع پسر را تحریک کرد و گفت: چرا یک سر، مزد چابکی تو هر شش سر است. دختر که این را شنید فریاد زد: نه به حرفش گوش نکن. یکی از سرها را غنیمت بگیر و بیا. شیطان مار قصد فریبمان را دارد. پسر که حساسی طمعش به جوش آمده بود و خود را پیروز می‌دید گفت: عشق من نگران چه هستی حالا که تا اینجا آمدیم بگذار همچنان که خودمان خوشبخت می‌شویم خوشبختی همه شهر را حاصل

روزی روزگاری نه چندان دور که اینترنت و اینستاگرام وجود داشت در فضای مجازی شایعه بود مار شش سری به نام شیطان مار وجود دارد و در جایی دور از شهر مارگیرها زندگی می‌کند همچنین گفته می‌شد که هر یک از سرهای شیطان مار قیمتی است و به اندازه میلیاردها دلار و شاید بسا بیشتر می‌ارزد. شیطان مار بسیار هولناک بود و هیبتی هیولا گونه داشت اما به دلیل ذاتش به مردم شهر حمله نمی‌کرد و خوراکش از حیوانات و پرندگان اطراف شهر بود. این هیولا می‌توانست یک انسان بالغ را با هر یک از سرهایش ببلعد. همچنین می‌گفتند: تا به حال انسانی در شهر او رانده است و سابقه نداشته به شهر بیاید اما مارگیرهایی به طمع پول و مال به سراغ سرهای شیطان مار از شهر می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند. عده زیادی مارگیر هم کلاً قضیه را باور نداشتند ولی برای روشن شدن واقعیت مارگیر زبردستی را آوردند که به سراغ شیطان مار برود و از وجود آن به طور حتمی آگاه شوند و مارگیر زبردست خود را با بریدن

سر شیطان مار بگیرد. مارگیر قبول کرد به سراغ شیطان مار رفت ولی بدون آنکه زخمی به آن مار شش سر بزند به شهر بازگشت و دیده‌های خود را در فضای مجازی در تارنمایی نوشت و همچنین نوشت که شیطان مار قدرتمندتر از آن است که توان رویارویی با آن باشد و توصیه کرد به همه

که به سراغ شیطان مار نروند و خلوت او را بر هم نزنند. باز عده‌ای باور کردند و عده‌ای دیگر نه!

دختری بسیار زیبا که قضیه را باور کرده بود و همچنین در صفحه‌های مجازی دیگری شنیده و یا دیده بود که هر سر شیطان مار میلیاردها دلار بلکه بیشتر می‌ارزد. در فضای مجازی آگهی کرد سری از سران شیطان مار را می‌خواهد. تعداد زیادی از افراد، انواع و اقسام الفاظ رکیک را در مورد دختر به کار بردند و با دختر قطع ارتباط کردند و صفحه‌اش را ترک کردند. خلاصه صفحه مجازی طرفدار دختر به یک صفحه با دنبال کننده کم تبدیل شد ولی دختر دست نکشید. بالاخره تنها یک پسر مغرور که فرزند یک مارگیر مشهور در آن شهر بود و بیشتر عاشق زیبایی دختر شده بود به او پیشنهاد داد که می‌تواند سر شیطان مار را برایش بیاورد و چون از حرفه‌ایها در گفت و گوی اینترنتی بودند از وجود حقیقی هم آگاه شدند. پسر به دختر درخواست نوشت و او قبول کرد تا حضوری همدیگر را ببینند. پس چنین شد و مشخص نبود نتیجه این عشق مجازی چه می‌شود.

پسر هم سر دیگر را دید و محکم‌تر گرفت و برای دختر سر تکان داد و همچون افراد پیروز، سرمستانه به هم نگاه می‌کردند.



کنیم و این مار تر سو را تمام و کمال به شهر ببریم و شهری را خوشبخت کنیم. به اندازه کافی تمرین کرده‌ام و آماده‌ام. سه سرش را به راحتی گرفتم. سه سر دیگرش مانده. این حرفهایش از روی ترس است. شیطان مار با سرهای درون لانه می‌خندید. پسر به شیطان مارگفت: حرف بس است. آن سه سردیگر را به من نشان بده تا چشمه دیگری از چابکی را نشانت دهم. شیطان مار پاسخ داد: این طور می‌خواهی؟ پسر توجهی نشان نداد و خنجری بر کشید اما شیطان مار این بار با هر سه سر باقی مانده و آزاد خود به یکباره از سوراخ بیرون آمد. پسر و دختر هر دو تازه متوجه هیبت او شدند. دختر جیغ و داد به راه انداخت و وقتی پسر طمع کار آمد تا سرها را به دست گیرد و به حساب خودش بتواند بعداً فکری کند.

شیطان مار بدون زحمت و استادانه با دوسر حلقه‌ای به دور پسر چنبره کرد و خواست تنها سر پسر را ببلعد که رهگذری که از آنجا می‌گذشت و از قضا مارگیری حرفه‌ای بود با شنیدن صدای جیغ و دادهای دختر به آنجا آمد

و بی‌درنگ خنجر پسر را برداشت و در قلب شیطان مار فرو کرد. شیطان مار افتاد ولی زنده ماند و قبل از افتادن پای پسر را گزید و بعد با حال خراب به سوراخش رفت. پسر بیهوش روی زمین افتاد. او را به مرکز درمانی در آن نزدیکی بردند. یک ساعته چشمانش بسته بود و بیهوش روی تخت خوابیده بود. پزشکی آمد و دارویی داد بعد از مدتی پسر به هوش آمد. پزشک معالج رفت تا به درمان دیگری برسد. برای پسر استراحت مطلق تجویز کرد. وقتی پسر هوشیار شد فهمید نمی‌تواند پاهایش را تکان دهد. خواست از روی تخت بلند شود که روی زمین افتاد.

دختر چند بار از او خواست بلند شود و بار دیگر با قدرت بیشتر برای به دست آوردن این بار یک سر شیطان مار برونند اما پسر نتوانست دختر لحظه‌ای اندیشه کرد گفت: ثابت کردی طمع کاری از کجا معلوم در عشق طمع نکنی حالا هم که فلج شدی و یک سر شیطان مار را هم نداریم و اگر به وصلت تو درآیم تا آخر عمر باید در خدمتت باشم و بدون پول از چه راهی خرجت را در آورم این که بر من روا نیست. افلیج پر طمع حرفی است برزنده تو. این را گفت و رفت و التماس‌های پسر را گوش نکرد. پسر نجوایی از درونش شنید: شیطان مار تو را می‌خواند.

پسر به یاد آورد مرد مارگیر دشمنه را در قلب شیطان مار فرو کرده بود. پس با خودش فکر کرد که شیطان مار ضعیف‌تر از آن است که بتواند آسیبی به او برساند.

اینک درنگ نکرد و به سمت سوراخ یا لانه شیطان مار خزان

خزان از مرکز درمان خارج شد. هزاران فکر در ذهن داشت اما همه افکار یک طرف و کور شدن چشم مغزش از عشق و طمع یک طرف دیگر. پسر کور مغز شده بود و به حرف هیچکس حتی مردی که او را نجات داده بود، حتی مسخره کنندگانش، حتی دختر که دیگر تمایلی به او نداشت و حتی به دکتر که برایش استراحت تجویز کرده بود هیچ توجهی نکرد. به سمت لانه شیطان مار رفت و فقط به غوغای درونش گوش می‌کرد.

به لانه رسید. دید شیطان مار در گوشه‌ای افتاده ولی نفس می‌کشد. لحظه‌ای تردید کرد. آمارت تا سرهای شیطان مار را جدا کند. دشمنه یا خنجر را بیرون کشید. خواست به بریدن سرها مشغول شود ولی تا دشمنه را کشید. شیطان مار بلند شد و یکباره سر او را به طرز هولناک و ترسناکی بلعید. خون فواره زد و روی شیطان مار ریخت و جای زخم دشمنه رفته رفته از بین رفت.

سرهای شروع به خوردن باقی مانده از پسر کردند. سری که مغز را بلعید. قهقهه زد و گفت: حالا من شیطان مارم. من شیطان مارم. سری که قلب را بلعید گفت: و منتظر عاشقی دیگر چون خودم.

خبر وجود شیطان مار در فضای مجازی و رسانه‌ها پیچید اما هیچ کس به دلیل اغراق‌های موجود خواهان رویاوی با شیطان مار نبود. تا اینکه همان دختر زیبا روی به قصد بریدن سر شیطان مار رفت.

دختر به لانه رسید و هیولا بیرون آمد خندید و گفت: دخترک پول پرست مرا نمی‌شناسی من آخرین عاشقی هستم که قربانی عشق تو شدم. صدا برای دختر آشنا بود هیولا این را گفت و با تمام قدرتش دور دختر که هاج و و آج مانده بود چنبره محکمی زد و آنقدر محکم به دورش پیچیده بود که دختر دیگر نفس نمی‌کشید. هنگامی که شیطان مار فهمید او را رها کرد و با غرولند به درون لانه رفت. دختر به زمین افتاد. شیطان مار ماند و دختر در حسرت ثروت مرد.

حالا در این شهر کمتر کسی شیطان مار را افسانه می‌خواند. خبر از طریق رسانه و اینترنت به تمام جهان مخابره شد و حالا عده زیادی خواهان شیطان مار را ببینند و یا سرهای میلیاردریش را به چنگ آورند این شد که به سراغش می‌آمدند و چون ذات شیطان مار کمی تغییر پیدا کرده بود عده قربانیان بیشتر و بیشتر تا بار دیگر که خبری از او در جایی به هر دلیلی منتشر نشد. خبر از بین رفتن شیطان مار قوت گرفت.

سالهای زیادی پی در پی گذشت و دوباره عده کمی باور داشتند که روزگاری اصلاً شیطان مار وجود داشته است. ■

سرهای شروع به خوردن باقی مانده از پسر کردند. سری که مغز را بلعید. قهقهه زد و گفت: حالا من شیطان مارم.





قصه «پروانه و سنجاقک»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

روزی از روزهای فصل زمستان پروانه رنگی با خال‌های قرمز ریز و درشت در لای برف‌های خشک و سرمازده شاخه درختی گیر افتاده بود، از سرما بال‌هایش بی حس شده بود و توان حرکت نداشت که، ناگهان سنجاقکی از آنجا رد می‌شد و خال‌های قرمز پروانه در سفیدی برف، سنجاقک را کنجاو کرد که به سمتش برود. سنجاقک نزدیک شد و گفت: «توجه موجودی هستی حرف بزن» پروانه گفت: «من پروانه هستم واز سرما بال‌هایم بی حس شده است و توان پرواز ندارم اما، تو چطور منو دیدی؟!» سنجاقک گفت: «مگر نمی‌دانی سنجاقک‌ها چشم‌های تیز بینی دارند؟!» پروانه گفت: «میدانم میدانم راست می‌گویی از سرما همه چی از یادم انگار رفته.» سنجاقک مهربان گفت: «نگران نباش من کمکت می‌کنم؛ راستی اسمت چیست؟ ودراین سرما چکار داری؟!» پروانه گفت: «اسم من قرمزی است؛ من بدنبال لانه برای خودم بودم که اینجا گیر افتادم.» سنجاقک با پاهای نازک و کشیده اش برف هارو از دور و بر پروانه کنار زد و برگ نرمی پیدا کرد و روی بال‌های قرمزی گذاشت تا کمی گرم بشود تا بتواند پرواز کند. مدتی گذشت و پروانه شروع به بال زدن کرد. سنجاقک مهربان گفت: «حالا باهم دنبال لانه می‌گردیم» قرمزی گفت: «اگر تو به من کمک نمی‌کردی من از سرما یخ می‌زدم؛ ازت ممنونم دوست خوبم که بمن کمک کردی وخیلی خوشحالم که دوست مهربانی پیدا کردم.» ■





که اوس یحیی صدایمان زد؛ برادرش جلوتر از ما داخل رفت، قبل از رسیدن زهرا به در ورودی صدایش کردم و جعبه‌ای را به او دادم، یک گردنبند چوبی که خودم ساخته بودم و او اسم‌هایمان را روی آن حکاکی کرد. دیگر بهانه‌ایی برای پنهان کردن عشقم به او نداشتیم. در نگاه زهرا تشویش و اضطراب موج می‌زد و حال خوبی نداشت و من فکر کردم که این شرایط برای هر دختری عادی باشد.

دو روز بعد تماس گرفتند، ننه در حالی که سگرمه‌هایش در هم بود با آن‌ها حرف زد، هر چه بالا و پایین می‌پریدم که میان حرف‌هایش اشاره‌ای به جوابشان کند، چیزی نگفت و با دست به

پیشانی‌ام زد که کنار بروم. بعد از خداحافظی به سختی از جایش بلند شد؛ آب دهانم را نمی‌توانستم قورت بدهم، چشمانم را محکم باز و بسته می‌کردم، لحظه‌ای بعد ننه را دیدم که اخمش باز شده و چادرش را دور کمرش بسته بود و بی‌هوا شروع به رقصیدن کرد، کل می

کشید و می‌گفت "نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه" مادر نیز غرق خوشی همراهی‌اش کرد و من با دستانم صورتم را پوشاندم؛ اما در دلم طبل می‌کوبیدند. مادر گفت: "به آقات زنگ بزن و بگو. بعدم ننه این عروس کجاش چک و چونه نداشت؟"

مراسم نامزدی مشخص شد. مادرم از قبل به همه چیز فکر کرده و برای آن روز لباس هم تدارک دیده بود. شب نامزدی در خانه اوس یحیی که با خانه‌مان چند قدم فاصله داشت غوغایی به پا بود. زهرا چادرش را به قدری پایین آورده بود که صورتش را نمی‌دیدم، برای همین لحظه شماری می‌کردم که صیغه خوانده شود تا تغییراتش را ببینم. وقتی صیغه محرمیت خوانده شد، پدرش دستمان را بهم سپرد و من گرمای عشق را در رگ‌هایم احساس کردم، قلبم را که تند به سینه می‌کوبید، نبض گردنم را، غلیان احساساتم را. احساس می‌کردم که زهرا دنبال موقعیتی برای حرف زدن است، از طرز نگاه کردنش به من تا لرزیدن لب‌هایش برای گفتن چیزی. قبل از این‌که از خانه‌شان برویم، پنهانی و سریع بوسیدمش. حلقه اشک در چشمانش را پای خجالت گذاشتم.

اوایل همراه خانواده‌هایمان بیرون می‌رفتیم؛ اما بعد تنها من و او بودیم. در سومین دیدارمان زهرا حال خوشی نداشت، چشمانش پف کرده و قرمز بود. بی‌مقدمه حرف زد و قلب و چشم مرا پر کرد؛ لرزش دستانش انگار سرایت داشت، من هم می‌لرزیدم، از این‌که

ننه می‌خندید و کیفش کوک بود، پای چپش را که لنگ می‌زد دراز و پای دیگرش را جمع کرد، سبد بزرگ انار را سمت خودش کشاند و مشغول دود کردن انارها شد. بساط شادی و خنده در خانه‌مان برپا بود. ننه مشمت مشمت انار در دهانش می‌گذاشت، چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و لب‌های چروک و افتاده‌اش جمع می‌شد مثل خمیر بازی و به همه تعارف می‌کرد از میوه‌هایی که در پیراهنش ریخته است بخورند. بوی دود و اسپند فضا را گرفته بود و من روی صندلی نشسته بودم که بابا همان چند تار موی درآمده را هم با قیچی‌اش کوتاه کند، بعد نوبت خودش بود که گفت: "فقط زخم خوب بلده مو کوتاه کنه." و من که اعتراض

کردم: "می‌داشتی همین دو تا شیوید رو کله منو هم بزنه." و با دست پس کلمه زد "خفه بابا." زهرا انتخاب من بود اما پیشنهاد مادرم که انگار مثل همیشه حرف دلم را خوانده باشد. اولین بار که خواستگاری رفتیم، پدر زهرا، که اوس یحیی صدایش می‌زنیم گفت: "اول سربازی، بعد تا ببینیم

قسمت چیه." و من دل توی دلم نبود؛ اما ننه از آن‌ها وعده گرفت و به قول خودش ریش گرو گذاشت که زهرا عروس ماست.

روزهای آخر سربازی بود که بابا تماس گرفت و گفت: "زهرا به خواستگار سمج داره و حرفش دهن به دهن چرخیده، ما هم به حرفایی زدیم تا تو بیایی." خدا می‌داند که آن ایام را با چه استرسی گذرانده بودم.

روز خواستگاری فرا رسید، خانواده‌ام حسابی نونوار کرده بودند حتی ننه که ناشیانه سُرْمه کشیده بود.

اوس یحیی تا مرا دید سر تا پایم را برانداز کرد و با دست به کمرم زد. بعد از صحبت‌های اولیه اوس یحیی دخترش را صدا زد و او در قاب در نمایان شد؛ به به و چه چه جمع به پا خواست و ما نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختیم، از آخرین باری که دیده بودم لاغرتر شده بود، کنار مادرش نشست، دلم می‌خواست نگاهش کنم؛ اما هر بار که سرم را سمتش می‌چرخاندم سرفه‌های اوس یحیی سگته‌ام می‌داد.

آن شب برای حرف زدن با زهرا به حیاط خانه‌شان رفتیم، باورم نمی‌شد که تنها چند قدم فاصله داشتیم، برادر کوچکش نیز به بهانه تعارف میوه پیش ما آمد.

مدام عرق پیشانی‌ام را می‌گرفتم، آخر سر جمله‌ای به زبان آوردم و گفتم: "قول می‌دم خوشبختون کنم." زهرا معذب و سرگردان بود. کمی از خودمان گفتیم، او می‌خواست حرفش را ادامه دهد

پدر زهرا، که اوس یحیی صدایش می‌زنیم گفت: «اول سربازی، بعد تا ببینیم قسمت چیه.»

مقابلش گریه می‌کردم شرم نداشتم، از این‌که بی‌وقفه می‌گفتم: "باور نمی‌کنم. دروغ می‌گی..."

زهرای می‌گفت پای کس دیگری در میان است، می‌گفت قصد فرار داشتند؛ اما پدرش فهمید و این عجله در ازدواج ما برای ختم به خیر کردن ماجرای آن‌ها بوده است.

زهرای می‌گفت اگر من نامزدی را بهم بزنم پدرش از ترس آبرو و این‌که خواستگار دیگری نیاید به اجبار به وصلت او با کسی که دوستش دارد راضی می‌شود.

می‌خواست باز هم بگوید که فریاد زدم: "دهنت رو ببند، ساکت شو نمی‌خوام چیزی بشنوم..." دنیا دور سرم می‌چرخید و احساس غرق شدن داشتم، غرق در توهماتم که فکر می‌کردم زهرای نیز مرا دوست دارد، همان قدر معصومانه که من عاشقش بودم. حتی نمی‌توانستم یک قدم برای دور شدن از او بردارم، ساکت و خاموش،

خیره به بازی کودکان بودم. صدای گریه و التماس زهرای برای مرد دیگری، مثل کشیدن ناخن روی دیوار، روحم را آزار می‌داد.

سال‌ها را مرور کردم، حرف‌هایش را بالا و پایین کردم، من حتی نمی‌توانستم بودن او در کنار دیگری را تصور کنم! از طرفی هیچ‌وقت قصد آزارش را نداشتیم؛ اما خشم، غم و کینه بر من چیره شده و احساساتم را منقلب کرده بود. گفتم: "من عمرم رو پای تو گذاشتم، نمی‌ذارم انقدر راحت به همه چی گند بزنی. هر چی گفتمی و شنیدم همین‌جا خاک می‌شه و گرنه اون حرومزاده‌ایی که گفتمی رو پیدا می‌کنم و سرش رو سینه‌ش می‌ذارم باور کن که این کار رو می‌کنم. تو نباید این بازی رو شروع می‌کردی، باید از همون روزی که اومدیم خواستگاری زبون باز می‌کردی..." زهرای مات و مبهوت فقط من را نگاه می‌کرد.

به خانه برگشتیم و با اصرار من، تاریخ عروسی را زودتر از موعد مقررش تعیین کردیم. ■

داستان کوتاه





-آره. حیف. سال‌هاست که خالی شده. انگار مردم دلبستگی به این خاک ندارند.

-یعنی کسی دیگر به روستا بر نمی‌گردد؟

-نه. جنگ که تمام شد، مردم هم کم کم روستا را ترک کردند. فقط من و تو و مادرت و چند تا گوسفند و یک گاو و چند تا مرغ و خروس این جا ماندیم.

- و البته این باغ زیتون...

-بله. باغ زیتون. جانم به جان این باغ و تو بسته است. دیروز رفتم سراغ چمدانت.

-خب...

-تمام وسایلت را دوباره برداشتم و با خودم به باغ آوردم...

-خب...

-دوباره زیر همان درخت بزرگ زیتون که خانه‌باغ گلی کنارش است، وسایلت را روی پرچم سه رنگ چیدم...

-خب...آخ پرچم...

-مادرت هم با سفره‌ای با بوی غذا از راه رسید...

-خب...

-ردیفی از فشنگ‌های برنجی به هم چسبیده، آینه‌ای شکسته، زنجیر، انگشتری با نگینی افتاده، کمربندی رنگ پریده...

-فانسقه...

-آره. من بهش می‌گویم کمر بند. بعد...

-ساعت کوکی و گردن بندی که «الله» روی سنگش کنده کاری شده.

-پرچم بوی تو می‌داد...

-خب... تسبیح...

-آره. تسبیحی از دانه‌های زیتون... و کتاب مقدس جیبی و تکه‌ای کاغذ که نقشه ایران را با ظرافت و دقت بر آن کشیده شده.

-مادرت که پرچم را دید، سفره را کنارش پهن کرد. بوی نعنا و پونه بلند شد. ناهار را با تو خوردیم.

-نوش جان!

آلبوم را می‌بندد. اشک‌هایش را پاک می‌کند و به عکسش که سبیلش تازه رویده، خیره می‌شود. سال‌هاست که درخت‌های زیتون، بدون آب، زنده هستند و خانه باغ گلی، فرو ریخته. روستا، خالی از مردم و زمین‌ها کویری و تعدادی از باغ‌های سیب خشک

پیرمرد هر روز تکه چوبی بر می‌داشت و جیبش را از هسته‌های زیتون پر می‌کرد و در سکوتی تلخ، آرام آرام به طرف باغ زیتون که در انتهای روستا قرار داشت، می‌رفت. از میان کوچه باغی که درخت‌های همیشه سبز زیتون، دو طرفش را چنان تاریک و انبوه کرده بود که نور خورشید هرگز به کف کوچه باغ نمی‌رسید، به آرامی رد می‌شد و بی توجه به فریاد کلاغ‌ها و چریک چریک گنجشک‌ها به طرف باغ می‌رفت. کوچه باغ از بوی پونه‌های وحشی و نعناهای تازه رویده کنار جوی باریک، پر بود. او هر غروب که از باغ برمی‌گشت، سفره پارچه آیش را از دسته‌های پونه و نعنا پر می‌کرد.

سفره‌اش همیشه بوی نان و نعنا می‌داد. عاشق زیتون بود و باغ زیتونش به کمک او به ثمر رسیده بود. عاشقانه چون مادری دلسوز، از نهال‌ها مواظبت می‌کرد. درختچه‌ها را باحوصله آب می‌داد و گیاهان هرز و بوته‌های خار را از ریشه می‌کند. خاک‌های نرم را پای درختچه‌ها می‌ریخت و گاری‌های پر از کود حیوانی را

به تنهایی از روستا به باغ می‌آورد و با بیل، کودها را مساوی و عادلانه پای درختچه‌ها می‌ریخت و با خاک قاطی می‌کرد.

-امسال زیتون زیادی داریم. خدا برکت بدهد.

-بله. برکت به عمرت وارثان! من و مادرت دیگر توان نگهداری از باغ زیتون را نداریم، تنها تو هستی و زور و بازویت و نگهداری از این باغ اجدادی.

-وظیفه است...وظیفه...

آلبوم جیبی‌اش را باز می‌کند و عکسش را رو به رویش می‌گذارد. وارثان، بیل را برمی‌دارد و مسیر آب را به سمتی دیگر عوض می‌کند و کنارش می‌نشیند. سیگاری دست‌پیچ از داخل قوطی سیگار فلزی‌اش در می‌آورد و آن را به سر چوب سیگارش فرو می‌کند و کبریت می‌زند. حلقه‌های دود از لابه لای سبیل زرد شده پر پشتش عبور می‌کند.

-توتون «دره خلیل» است. خیلی خوش بوئه.

و دستی به صورت عکس می‌کشد و پک عمیقی به چوب سیگار می‌زند و می‌گوید: کاش خواهران و برادرانت به روستا برمی‌گشتند تا دوباره دور هم بودیم...

-کاش...ولی هر کدام دنبال زندگی خودشان رفته‌اند.

-کاش مردم هم روستا را ترک نمی‌کردند. این همه باغ و زمین پر برکت را به امان خدا ول کرده‌اند.



شده‌اند. پیرمرد که دیگر تنها شده، کنار قبر همسرش در زیر درخت زیتون، می‌نشیند. روی قبر، سفره‌ای پارچه‌ای پهن می‌کند و چند کاسه و قاشق رویی، چند تکه نان خشک و دسته‌ای پونه و نعنای خشک شده می‌گذارد و روی قبری دیگر هم پرچم را پهن می‌کند و وسایل با حوصله و دقت می‌چیند.

دوباره سیگاری آتش می‌زند که با دودهای غلیظ سیگار همراه می‌شود.

-بابا چه قدر خاک این جا پربرکت است.

-پسرم خاک این سرزمین، همه‌اش پر برکت است.

-حیف نیست که دشمن خاکمان را بگیرد؟

-دشمن نمی‌تواند. غلط می‌کند.

-تا نزدیکی مرزها جلو آمده.

-غلط می‌کند دشمن به این خاک دست بزند.

مگر این خاک پیر و جوان ندارد که مواظبش باشد؟

-پیرها چراغ خانه‌اند.

-جوان‌ها هم گل‌های خانه.

هر دو با هم می‌خندند.

هر وقت که به خانه می‌آمد، لباس‌هایش بوی باروت و زیتون می‌داد. پوتین‌هایش را کنار در اتاق جفت و لباس‌هایش را به میخ چوبی داخل اتاق آویزان می‌کرد. سفره‌ای نان و کلمنی آب بر می‌داشت و به طرف باغ زیتون می‌رفت و تا شب کار می‌کرد. شب، خسته و خوش حال، از چاه داخل حیاط سطلی آب بالا می‌کشید و دست و صورتش را می‌شست و در زیر نور فانوس، با آن دو شام می‌خورد و تا پایان شب، با هم حرف می‌زدند. چند روز بعد دوباره لباس‌های خاکی و پوتین‌هایش را می‌پوشید. مادر، کوزه‌ای سفالی پر آب را پشت سرش خالی می‌کرد و او را در پناه کتاب مقدس، تا سر جاده‌ی خاکی بدرقه می‌کردند.

جنگ به پایان رسید و چشم‌های پیرمرد و پیرزن هر روز به انتهای جاده‌ی خاکی روستا خیره ماند، شاید دوباره او را ببینند. چاه داخل حیاط، خشک شده بود و درخت توت هم شاخه‌هایش بی برگ و توت. هر وقت از سربازی می‌آمد، به شاخه‌هایش خیره می‌شد و به گنجشک‌ها و پرنده‌های سیاهی که از توت‌های درشت می‌خوردند، نگاه می‌کرد.

زنش، که برای همیشه چشم‌هایش را بست، پاییز بود و گرد و خاک زیادی از انتهای جاده‌ی خاکی به آسمان بلند. برگ‌های آخراپی و نارنجی و قرمز، دست در دست باد، بی هدف و سرگردان در آسمان و زمین رها بودند. جنازه را به باغ زیتون آوردند. باغ به

احترامش هم چنان سر پا ایستاده بود. قبر که آماده شد، باد هم از نفس و دویدن ایستاد. برای آخرین بار به انتهای جاده‌ی خاکی روستا نگاه کرد... بوی وارتان نمی‌آمد. چند نفر سیاه پوش، جنازه را در قبر گذاشتند. مقداری نان خشک و مستی نمک از جیب کتش بیرون آورد و روی سینه‌ی زنش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- رنج‌های زندگی حلال... حلالم کن! فقط به حرمت نان

و نمک و رنج!

روی قبر را پوشاندند. سرش را روی خاک بر آمده گذاشت و مشت

مشت خاک روی سرش ریخت.

پک دیگری به سیگارش می‌زند و به عکس خیره می‌شود.

به سرعت از درخت‌های زیتون بالا می‌رود و

مشت مشت زیتون سبز می‌چیند و در سطل می

ریزد و بعد گوشه‌ای زیر درخت روی گلیم می

ریزد. عرق از سر و صورتش باریدن گرفته و بی

توجه به خستگی و گرما، زیتون‌ها را تند تند می

چیند. چه قدر چیدن زیتون را دوست داشت! لحظه شماری می

کرد که به مرخصی بیاید و در چیدن زیتون به او و دیگران کمک

کند.

پکی دیگر به سیگار می‌زند. دودی غلیظ از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌آید...

صدای ساز و دهل در روستا می‌پیچد. پسران جوان دست در

دست هم می‌رقصند و زن‌ها کل می‌کشند و دختران جوان

نگاهشان را پشت روسری‌های رنگی پنهان می‌کنند. همه دور

عروس و داماد محبوب و سر به زیر، حلقه بسته‌اند. صدای دست

زدن و کل کشیدن می‌آید...

پکی دیگر به سیگار می‌زند. عروس و داماد در میان دود به

آسمان می‌روند و صدای ساز و دهل قطع می‌شود. به دانه‌ای زیتون

افتاده بر خاک، خیره می‌شود...

زنش، آب چهل روزه زیتون را خالی می‌کند. زیتون‌ها شیرین

شده‌اند. دبه‌ها و شیشه‌های جای مربا را از زیتون پر می‌کند و آب

نمک و نعنا و جعفری خشک را داخل شیشه‌ها و دبه‌ها می‌ریزد.

او هم در شیشه‌ها و دبه‌ها را محکم می‌بندد و آنها را گوشه‌ای کنار

ایوان می‌گذارد. درست رو به روی در حیاط. شیشه‌ها و دبه‌ها بوی

غروب و کوچه باغ می‌دهند. -وای...چه زیتون‌هایی!

-این دبه زیتون شور، را برای فرمانده ات ببر و شیشه‌ها هم به

هم قطارانت بده و با هم بخورید. نوش جان!

-حتماً دستت درد نکند. خدا به دستانت قدرت و به باغ زیتون

برکت بدهد.



در خیالش، در وسط میدان مین، سفره و کنسروهای لوبیا چیتی و یقلبی هایی پر از کنسروهای داغ و زیتون شور شکل می‌گیرد. به تکه آینه نگاه می‌کند. چهره‌اش شکسته شده و چروک بر پیشانی‌اش خط انداخته و سبیلش یک دست سفید سفید شده است. مدت‌هاست که جوی آب روستا خشکیده و درخت زیتون به جز یک شاخه، تمام شاخه‌هایش خشک شده است. دانه‌های سیاه و خشکیده زیتون روی خاک جمع شده و تکه‌های روغن، زمین را چرب کرده است.

آخرین پک را که به سیگارش می‌زند، چشمش به دبه‌های زیتون رو به روی در می‌افتد. لایه‌ای خاک روی‌شان نشسته. زیتون‌ها کپک زده‌اند و کفی خشک از در یکی از شیشه‌ها بیرون زده. آه بلندی می‌کشد. باغ زیتون، بعد از سال‌ها هنوز پا بر جاست. درخت‌ها کم‌جان‌اند و نیمه سوخته و کسی هم دانه‌های زیتون پای درخت‌ها را جمع نکرده است.

جنگ تمام شده بود. توی ایوان، در انتهای خاده خاکی، گرد و خاک بلند بود. چند دقیقه بعد موتورسواری از راه رسید. صورتش را پوشانده بود. در حیاط مثل همیشه باز بود. دری که بعد از رفتن وارتان هرگز بسته نشد. موتور را گوشه‌ای روی جک سوار و ساکی برزنتی روی ترک موتور، که طناب پیچ کرده بود را باز کرد. مثل وارتان، لباس خاکی پوشیده و روی پوتین‌هایش گل خشک چسبیده بود. چه قدر شبیه او بود! از پله‌های لرزان، بالا آمد. سرش پایین بود و به ایوان که آمد، کبوتری که سال‌ها گوشه ایوان لانه کرده بود، ترسید و به آسمان پرید. سلام کرد و گوشه‌ای روی

گلیم نشست و ساک را کنارش گذاشت. پیرمرد نگاهش را به دور دست دوخته و چیزی نمی‌گفت و به سیگارش پک‌های عمیق می‌زد... هیچ کس در روستا نبود. جوان خاکی، صدایش پر از خاک و بغض بود:

ساک و سائل وارتان... شب قبل از حمله، به من گفت: به بابام بگو مواظب باغ زیتون باشد. مخصوصاً درخت بزرگ باغ... به بابام بگو من و دوستانم عاشق زیتون‌های باغ هستیم. نمی‌گذاریم پرچم سرزمینمان روی زمین بیفتد...

صدای کبوتر را دوباره شنید... به آرامی زیپ آهنی ساک را کشید... بوی باروت و صدای توپ و خمپاره‌ها از داخل ساک بیرون آمد. همه جا از دود و بوی تند باروت پر شد. صدای خمپاره و تیربار در ایوان پیچید... پرچمی با بوی زیتون و انگشتی بدون نگین با کمربندی رنگ پریده، قمقمه‌ای له شده.

- وارتان را هیچ کس ندید کجا گم شد. فقط اینها را به من دادند تا برای شما بیاورم. وارتان گم نشده. وارتان در خاک حل شده. هر جا که بوی خاک بیاید، وارتان همان جا خوابیده...

پیرمرد، چیزی نمی‌گفت. به ساک برزنتی خیره شده و به آرامی به سیگارش پک می‌زد. ساعتی بعد موتور در میان گرد و خاک جاده روستا محو شد.

زیر درخت بزرگ زیتون، دور قبرسوم را که از یاد وارتان پر شده بود، دانه‌های زیتون می‌کاشت و با قمقمه آب می‌داد.

همه جا بوی زیتون و وارتان و باروت گرفته بود. ■

از مجموعه در دست چاپ (این کتاب عنوان ندارد!)

داستان کوتاه





ساختن آدمک‌های چوبی در انباری می‌گذرد که هیچ کدام صورت ندارند.

پدرم هر وقت که ناراحت است مثل بچه‌ای می‌شود که نمی‌داند خراب کاری که کرده را چطور ببوشاند. با زبان اشاره هر چه اصرار کرد تا اجازه دهد چند وقت دیگر در این عمارت بمانیم فایده نداشت. این خانه نه جای خاصی هست نه آدم‌های خاصی در آن زندگی کرده‌اند. پدر آقا معتمد این جا را ساخته و بعد از مرگش

هم دو دستی تقدیم تنها فرزند پسرش کرده. دخترها را از ارث محروم کرده چون از دو دامادش خوشش نمی‌آمده. عرووش را از میان دخترهای همین اطراف انتخاب کرده. مادرم باور داشت که زن آقا معتمد پدر شوهرش را چیزخور

کرده تا زودتر بمیرد و همه چیز را صاحب شود. مادر خدابیامرزم قبل از مردنش هر چه می‌شنید را باور می‌کرد و برای من تعریف می‌کرد. تا این که یک روز، دیگر من را نشناخت و هر وقت من را می‌دید فکر می‌کرد برایش پیراهن خریده‌ام. کلی من را می‌بوسید. فراموش کرده بود پدرم، شوهرش است. یکی از همین شب‌ها، پدرم هوس عاشقی به سرش زده بود و می‌خواست که مادرم را ببوسد. منتظر مانده بود تا من بخواهم بعد سراغ مادرم بروم. به چند دقیقه نکشید که با صدای مادرم بیدار شدم که فریاد می‌زد: «مگه خودت ناموس نداری.»

زبان بسته پدرم مانده بود به زنش دست بزند یا نه. بعد از فوت مادرم پدرم تنها شد. پدرم گنگ است و نمی‌تواند مثل آدم حرف بزند. به من اشاره می‌کند که به خدمت سربازی بروم و در پیدا کردن جای جدیدی برای مستخدمی او را کمک کنم. فروش آدمک‌ها پول چندانی ندارد اما وقتی درون جیبم دست فرو می‌کنم و چند اسکناس را لمس می‌کنم خیالم از بابت رفتن از خانه مطمئن می‌شود.

شام را که می‌خوریم به رسم هر پنجشنبه پدرم شمعی با خود می‌برد و با زبان اشاره از من می‌پرسد برای یادبود سگم هم شمع روشن کند؟ جواب سوالش را می‌داند اما هر پنجشنبه می‌پرسد. گمان نمی‌کنم که او هم مثل مادرم آرزایم گرفته باشد او به قدر کافی از گنگ بودنش عذاب می‌کشد. به خاطر آخرین پنجشنبه‌ای که در این عمارت هستیم او را برای روشن کردن شمع همراهی می‌کنم.

زیر درخت گردو می‌نشینم و یک شمع به یاد سگم روشن می‌کنم. بعد از مردن سگم نزدیک درخت گردو نشده بودم.

جواب سلامش را که می‌دهم خیال می‌کند فراموش کرده‌ام چه بلایی سر سگم آورده. شکم آویزانش را جمع می‌کند تا پشت میز کارم، روی صندلی‌ام بنشیند. خم و راست شدن‌های پدرم به خاطر چندرغازی که به او می‌دهد عصبانی‌ام کرده. لبخندی کریه به من می‌زند و می‌گوید:

«شنیدم می‌خوای این پیرمرد رو دس تنها بذاری بری»

سرم را پایین می‌اندازم تا مجبور به جواب دادن سوالش نباشم. آدمک چوبی را واررسی می‌کند.

«اینارو تو ساختی؟»

سیگاراش را روشن می‌کند و منم سرم را به نشانه تأیید تکانی می‌دهم تا بیش‌تر از این منتظرش نگذارم. همیشه سر ماه به ما سر می‌زند تا یادمان

نرود که همه کاره این عمارت اوست. ور رفتن‌هایش که تمام می‌شود آدمک چوبی که ساخته‌ام را به طرف دیگر میز پرت می‌کند. پدرم لیوان شربتی به دستش می‌دهد. از جایش بلند می‌شود و یک‌باره سر می‌کشد. عادت دارد که نوشیدنی را ایستاده بخورد. پولی کف دست پدرم می‌گذارد و سر من را بین دست‌های بزرگ و گوشتی‌اش می‌چلاند. از همان اول عادت داشت با من این جور شوخی کند. حالا که چند وقتی است پشت لبم سبز شده این شوخی‌اش بیش‌تر تحقیرم می‌کند. وقتی که می‌خواهد از انبار برود همان لبخند کریه‌ش را دنباله‌دار می‌کند و می‌گوید:

«آقا معتمد فوت شده به فکر یه جای دیگه برای خودتون باشین» در این ده سالی که در این جا زندگی و کار می‌کنیم تا حالا آقامعتمد را ندیده‌ام. پدرم هم او را ندیده ولی ارادت خاصی به او دارد. به بهانه مردن همسرش از این عمارت رفت. گوشه حیاط عمارت زیر درخت گردو همان جایی که زن آقا معتمد خودکشی کرد پدرم هر پنجشنبه شمع روشن می‌کند. مادر خدابیامرزم خیال می‌کرد پدرم خرده شیشه‌ای دارد که برای آن مرحومه شمع روشن می‌کند. دوست داشت باور کند که مرگ زن آقامعتمد خودکشی نبوده بلکه او زیر درخت خوابش برده و هوای خفه درخت نفسش را گرفته. من که باور نمی‌کردم یک نفر این طوری بخواد خودش را بکشد. همین که آقا معتمد این خانه را ترک کرد ما به این عمارت آمدیم تا حواس‌مان به همه جا باشد و سراپدار این عمارت باشیم. اولین کاری که کردیم درخت گردو را قطع کردیم و به جایش گل رز کاشتیم. به دو سال نکشید که دوباره کنار بوته رز جوانه گردو خودش را نشان داد. ما هم قبول کردیم که این خانه بدون درخت گردو نمی‌شود. روزهای من به

سرم را پایین می‌اندازم تا مجبور به جواب دادن سوالش نباشم. آدمک چوبی را واررسی می‌کند.

وقتی سگ پیرم را دید دست‌های گوشتی‌اش را به روی سرم کشید و از من خواست تا فکری به حال سگ پیرم نکنم تا بیش‌تر از این زجر نکشد نمی‌توانستم ببذیرم که او را بکشم. یک‌جا می‌نشست و دیگر توان راه رفتن نداشت. چشم‌هایش نیمه‌باز بودن و نفس زدن‌هایش یکی در میان بود. در چشمش می‌دیدم که می‌خواهد من او را خلاص کنم. دل‌کندن از او همه چیز را برای من تمام می‌کرد. تسلیم تصمیمش شدم و گذاشتم سگم را به درخت گردو ببندد تا هوای درخت خفه‌اش کند. توان دیدن مردن سگم را نداشتم اما این تنها راهی بود که متوجه مردنش نمی‌شد. پیش از این که بمیرد از هوش می‌رفت و همه چیز تمام می‌شد. دو روز به درخت گردو نزدیک نشدم. پدرم او را همین‌جا دفن کرد تا من لاشهٔ مرده‌اش را نبینم.

شمع تمام می‌شود و پدرم بلند می‌شود. گردو خاک پشت شلوارش را می‌تکاند. قطره اشکی که ریخته بود را از صورتش پاک می‌کند. به سمت خانه‌مان که آن طرف عمارت است می‌رود. در انتهای شاخه‌ای از درخت، گردوی بزرگی درآمده. از درخت گردو بالا می‌روم. نرم‌نرمک روی شاخه می‌خزم. چیدن آن گردو بزرگ که به نظرم بزرگ‌ترین گردویی است که این درخت تا به امروز به خود دیده من را مجاب کرده که خطر شکستن شاخه را به جان

بخرم تا آن را بچینم. برای این که شاخه نشکند روی آن خودم را ول می‌کنم و دستم را به سمت گردو می‌برم. با تقلای زیاد گردو را می‌چینم. همزمان شاخه می‌شکند و روی زمین می‌افتم. بیبینی‌ام خون‌ریزی می‌کند و خون از بین لب‌هایم وارد دهانم می‌شود. نای بلند شدن ندارم. تمام زورم را می‌زنم تا روی پاهایم بایستم. فایده‌ای ندارد دوباره به زمین می‌خورم و نمی‌توانم خودم را تکان دهم. به گمانم پایم شکسته. هم‌چنان گردو را محکم در دستم گرفته‌ام. روی زمین سینه‌کش خودم را به سمت دیگری می‌برم تا زیر درخت از حال نروم. موبایلم را از جیبم در می‌آورم و به پدرم پیام می‌دهم. پدرم هراسان به سمتم می‌آید. من را روی دوشش می‌اندازد و نزدیک عمارت می‌آورد. با موبایلم شماره اورژانس را می‌گیرد و به من اشاره می‌کند که حرف بزنم.

یک ماهی می‌شود که پایم در گچ است. روبه‌روی درخت گردو ایستاده‌ام. با دست گوشتی‌اش دستی به موهایم می‌کشد و می‌گوید:

«شانس آوردین ورثه حاضر به فروختن خونه نشدن و گرنه باید دنبال یه جا دیگه بودین»

پدرم مشغول قطع کردن درخت گردو است. نمی‌دانم می‌داند که چند متر آن طرف‌تر جوانهٔ تازه گردو از خاک بیرون زده. ■





دنده را با حرص عوض کرد. مرد بی‌خیال روی صندلی لم داده بود. دقیقه‌ای یک بار صدای قل قل قلیان سکوت را می‌شکست و دودی از دهانش خارج می‌شد. هر بار که این کار را می‌کرد، زن با نفرت صورتش را به سمت پنجره برمی‌گرداند و نفس عمیقی می‌کشد که به آه می‌مانست. زن از آینه به جاده‌ای که پشت سر می‌گذاشتند، نگاه کرد. دیشب بود که بحثشان شد. دلش نمی‌خواست به این سفر برود. اما شوهرش با مشت و سیلی حرفش را به کرسی نشاند. کبودی کنار چشمش حسابی به چشم می‌آمد. تلاش کرده بود با انواع کرم‌ها، کبودی‌ها را بپوشاند، اما فایده‌ای نداشت.

مرد زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد و سوت می‌زد.

دنده را عوض کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد. مچ پایش تیر کشید. مرد ضربه‌ای به پایش زد و با نفرت گفت: «آروم تر برو!»

زن دندان‌هایش را روی هم فشرد. بدون آن که سرعتش را کم کند به رانندگی ادامه داد. بدش نمی‌آمد خودش را از شر مرد و زندگیشان خلاص کند. سر پیچ بودند که ماشینی با سرعت از رو به رو آمد. لحظه‌ای تعادلش را از دست داد و ماشین به سمت دره متمایل شد. مرد فوراً فرمان را به سمت جاده گرفت و زن بی‌اختیار ترمز کرد. هر دو نفس نفس می‌زدند. صدای فریاد و ناسزای رانندگانی که نزدیک بود با ماشینشان تصادف کنند، جاده را پر کرد. لحظاتی بعد ماشین‌هایی که رد می‌شدند، گویا با چراغ زدن یا صدای بوق اعلام آمادگی می‌کردند تا اگر کمکی از دستشان برمی‌آید انجام دهند. اما هر دو سرنشین حالشان خوب بود. ناگهان مرد فریاد زد: «کر شدی؟ می‌خواهی بریم سینه قبرستون ور دل ننه بابات؟»

سپس با خودش زمزمه کرد: «لعنت به نرگس که مجبورم کرد تو رو دنبال خودم ببرم!»

زن بغض کرده بود. مرد با همان لحن گفت: «راه بیفت.» زن آرام اشک گوشه چشمش را پاک کرد و به راه افتاد. یاد پدر و مادرش افتاده بود. شب عقد پدرش به داماد گفت: «من همین یه دختر دارم. جون تو و جون مهتابم.»

داماد آرام دستانش را در دست گرفت و گفت: «مهتاب دیگه روشنیه خونه منه.»

بعد به هم نگاه کرده و خندیده بودند. کسی مخالف این وصلت نبود. تحقیقات و ظواهر امر، همه چیز را بدون نقص نشان می‌داد. این آینده بود که هیچ تحقیقی نمی‌توانست تضمینش کند.

یک سال اول همه چیز خوب بود. مهتاب باردار بود که پدر و مادرش در تصادفی جان دادند. مهتاب از شنیدن خبر به قدری شوکه شد، که جنین را از دست داد. شوهرش مدتی ملاحظه‌اش را کرد. یک سال از مرگ پدر و مادر مهتاب گذشته بود که فهمیدند او دیگر نمی‌تواند مادر شود. به مرور همه چیز تغییر کرد. همسرش دیگر همان مرد رویاهای

مهتاب نبود. مهتاب به میل خودش حرف طلاق را پیش کشید اما شوهرش طلاقش نداد. خواهر و مادرش گفته بودند خانه پدری مهتاب قابل چشم‌پوشی نیست. ساعتی بعد مهتاب در پمپ بنزین توقف کرد. مرد بی‌خیال گفت: «من میرم مستراح، تو بشین باک رو پر می‌کنی!» بعد با احتیاط پای گچ گرفته‌اش را بلند کرد و از ماشین پیاده شد. یک هفته پیش هنگام عبور از خیابان تصادف کرد. مهتاب وقتی خبر را شنید بی‌اختیار آرزو کرده بود کاش بلای بدتری سر مرد می‌آمد. دو روز بعد وقتی مرد از بیمارستان به خانه آمد، با کمر بند به سراغ مهتاب رفت. مادرش گفته بود: «زنت حتی یه چیکه اشک نریخت. اشک به کنار، حتی نگرانت نشد. معلومه سرش جای دیگه گرمه!»

تنبیه مهتاب کتک بود و توقیف گوشی قدیمی‌اش. از این که آرزوی مرگ شوهرش را داشت، شرمند نبود.

مأمور پمپ بنزین باک ماشین را پر کرد. مهتاب کمی جلوتر توقف کرد و کنار ماشین منتظر ایستاد. به پمپ بنزین خیره شد. صورتش خالی از هر احساسی بود. به زانی نگاه کرد که در ماشین‌ها نشسته بودند. دیشب را به خاطر آورد. کتک‌هایی که به خاطر آن مسافرت کذایی خورده بود. صدای شوهرش در گوشش پیچید:

«از اول هم باید نرگس رو می‌گرفتم.»

ضربه اول کمر بند را زده بود. چشم‌هایش را بست.

«خانوم جونم یه چیزی می‌دونست که راضی نبود تو عفریته بشی عروسش.» ضربه دوم کمر بند و صدای فریاد مهتاب.

«عرضه یه بچه زاییدن هم ندارم.»

ضربه سوم کمر بند و اشکی که از گوشه چشمش چکید.

«روزگارتو سیاه می‌کنم اگر اونجا ننه من غریبم بازی دربیاری!»

ماشینی از کنارش گذشت. دید که زن و شوهر به روی هم لبخند می‌زدند. با نگاهش ماشین را دنبال کرد. سربرگرداند. به شوهرش نگاه کرد که در نوبت ایستاده بود. عجله داشت به مقصد برسد. برادری نداشت و او بود که می‌بایست نسل پدر را ادامه دهد. به نرگس فکر می‌کرد که کیلومترها دورتر منتظر مرد رویاهایش بود. می‌توانست درک کند چرا نرگس اصرار داشت او هم در مراسم حضور داشته باشد. می‌خواست به مهتاب بفهماند حالا باید شوهرش را با زن دیگری سهیم شود و چه بسا وقتی نوزادی به دنیا بیاید مهتاب دیگر سهمی از زندگی نخواهد داشت. سرش گیج می‌رفت. گویی معلق بود میان گذشته‌اش و آینده‌ای که با نفرت به پیشوازش می‌رفت. پشت فرمان نشست. از آینه مردی را دید که لنگ لنگان به سمت ماشین می‌آمد. دیشب، شوهرش آخرین ضربه را با قاب عکس عروسیشان به سرش زده بود. مرد چند قدمی با ماشین فاصله داشت که مهتاب استارت زد و خودرو با سرعت از پمپ بنزین خارج شد. ساعتی بعد مرد به دنبال ماشینی بود تا او را به مقصد برساند. مهتابش خاموش شده بود. ■



سینما و تئاتر



بررسی فیلم: «چهارشنبه سوری»؛ «اصغر فرهادی»؛ «مهدی عبدالله پور»
معرفی و پیشینه تاریخی فیلم: «شرق (۲۰۲۰)»؛ «جیم تیهوتو»؛ «میلاد پرنیانی»
نگاهی به انیمیشن کوتاه «جادوی سباستین» «جواکونین بلدوین»؛ «رؤیا مولاخواه»
نگاهی بر انیمیشن: «ویچر کابوس گرگ»؛ «کوانگ ایل»؛ «فرنوش رضایی درجی»





شناسانه راتو آدیل، آن را جنگجوی خاورمیانه‌ای می‌داند که علیه ظلم قیام می‌کند. با توجه به اینکه یک رگه ترکی، خاورمیانه‌ای است، این احتمال در بین عوام و یا نزد خود او درباره خودش تشدید شده است. البته باید دانست که قصه راتو آدیل در اصل روایتی عوامانه و محلی است و ارتباطی با خاورمیانه ندارد ولی با توجه به اینکه اکثریت مردم اندونزی مسلمان هستند، افسانه‌های آنها نیز رنگ و بوی خاورمیانه‌ای به خود گرفته است. به نظر می‌رسد ترکی دچار نوعی اختلال پارانوئیدی است که باعث می‌شود خود را همان منجی

پیشگویی شده مسلمانان بداند. این اختلال در نوع شدید خودش باعث می‌شود مدعی، خود را بر جان انسان‌ها مسلط ببیند و هر عمل غیر قابل قبول خودش را بی نقص فرض کند. او اعتقاد دارد خشونت را با

خشونت می‌مضاعف باید پاسخ داد؛ خصوصاً در جایی که قانون آن قانون جنگل است یا باید شکار باشی یا شکارچی. او در دیالوگی می‌گوید:

«لان قانون هرج و مرج اینجا حاکمه. ژاپنی‌ها و انگلیسی‌ها رفتند بیرون. دولت هلند نمی‌دونه چی کار کنه. اندونزیایی‌ها هم با هم در جنگ‌اند. مسلمون با مسیحیا. چینی‌ها با جاوه‌ای‌ها. کمونیستا با کاپیتالیستا. ولی مردم عادی به این چیزا بها نمیدن و فقط میخوان برنج شون رو کشت کنند. برای همین من اینجام.»

کارگردان در نیمه اول فیلم، شخصیت ترکی را تا حد یک قهرمان جلو می‌برد ولی در نیمه دوم و خصوصاً در صحنه پاکسازی های روستایی که بدون محاکمه و بدون رعایت حداقل اصول اخلاقی و حرفه‌ای صورت می‌گیرد متوجه می‌شویم زیاد هم نمی‌توان روی این روش و در نتیجه روی این شخصیت حساب باز کرد.

کشتار سبوعانه ترکی، در نهایت صدای یوهان را در می‌آورد. این نشان می‌دهد که یوهان به تباهی و سرسپردگی محض نرسیده و این نقطه امید است. اما دیری نمی‌پاید که این امید

فروپاشی روانی سربازان در طول جنگ، موضوع جدیدی برای فیلمسازان این حوزه نبوده و نیست. علاقمندان سینما پیشتر در فیلم‌هایی نظیر «غلاف تمام فلزی»^{۲۳} و «شکارچی گوزن»^{۲۴} نحوه‌ای از این فروپاشی را که به طرز استادانه‌ای به تصویر کشیده شده بود، مشاهده کرده‌اند؛ اما جذابیت این موضوع همچنان زنده است و گویی قرار نیست به این زودی ها نخ نما شود. در فیلم شرق^{۲۵}، این فروپاشی روانی از زاویه دیگری ملاحظه می‌شود. جنگ اصلی نه بین هلند و اندونزی بلکه بین وجدان بیدار سربازی به نام یوهان با نیمه سیاه

خویش اتفاق می‌افتد. در چهره و شخصیت این سرباز، معصومیتی ارزشمند نمایان است که رفته رفته رو به زوال می‌رود. یوهان آنطور که شستشوی مغزی یک سرباز توسط دولت‌ها ایجاب می‌کند، به جنگ آمده که

مردم اندونزی را از دست درازی اشغالگران و شورشیان نجات دهد اما به مرور با دیدن واقعیت‌ها، قربانی خشونت می‌شود که محصول جنگ است. خشم، انتقام، سرخوردگی و اطاعت محض باعث می‌شود لوح سفید وجود یوهان، تیره و تیره‌تر شود و صفای باطنی او از دست برود. یکی از فرماندهان یوهان که در این تباهی نقش اساسی دارد ترکی (سروان ریموند وسترلینگ) نام دارد که به دلیل تیپ کاریزماتیک خود، یوهان را جذب می‌کند. این ترکی کسی است که یوهان در جوار او برای اولین بار طی یک عملیات کماندویی آدم می‌کشد و این کشتن تأثیر عمیقی بر روحیات او می‌گذارد. بعد از این، یوهان یک اسیر شورشی را می‌کشد و از این زمان است که وارد فازی از زندگی می‌شود که قتل، در آن امری موجه جلوه می‌کند. پرداخت شخصیت او به گونه‌ای است که گویی از کشتن لذت می‌برد. احساسی که شاید علاقمندان به سینما را یاد سکانس معروف فیلم «لرنس عربستان» بیندازد که در آن لرنس از کشتن عمیقاً لذت می‌برد.

محلی‌های اندونزی، ترکی را «راتو آدیل» صدا می‌زنند که معنای آن حاکم برحق است. خود ترکی در توصیف اسطوره

²⁵The East, Original title: De Oost, 2020
Director: Jim Taihuttu.

²³Full Metal Jacket, 1987 Director: Stanley Kubrick.

²⁴The Deer Hunter, 1978 Director: Michael Cimino.



به یأس بدل می‌شود. یوهان به دلیل اعتراض به ترکی و البته رابطه خانوادگی‌اش با نازی‌ها متهم به خیانت شده و به طرز تحقیرآمیزی طرد می‌شود. طی این روند، فروپاشی روانی او تکمیل می‌شود و اینجاست که انتقام آغشته به جنایت از درون او متولد می‌گردد.

پیشینه تاریخی

در آغاز قرن ۱۷ میلادی هلندی‌ها به همراه کشورهای اروپایی دیگری نظیر پرتغال و انگلیس و به عنوان قدرت‌های دریایی نوظهور، سر از کشورهای مختلف در می‌آوردند. یکی از این کشورها اندونزی بود که هلندی‌ها کمپانی هند شرقی هلند را در آن راه‌اندازی کردند و تجارت اندونزی را در انحصار خود گرفتند. به تدریج تا اواخر قرن ۱۸ تمامی اندونزی به مستعمره هلند تبدیل شد، به صورتی که از این کشور به عنوان هند هلند یاد می‌شد. (اشاره به مستعمره اصلی انگلیس یعنی هندوستان)

تا سال ۱۹۴۲ میلادی، اندونزی متعلق به هلند بود و از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ طی وقایع جنگ جهانی دوم، تحت اشغال ژاپن درآمد. هلند نتوانست از مستعمره خود در برابر ارتش ژاپن دفاع کند و تنها طی سه ماه، ژاپنی‌ها هند شرقی هلند را اشغال کردند. این اشغال عامل مهمی در انقلاب ملی اندونزی بود. ژاپن در این دوره، بسیاری از زیرساخت‌های اقتصادی، اداری و سیاسی که هلند ایجاد کرده بود را منهدم و جایگزین کرد. اما در روزهای پایانی سال ۱۹۴۴ حملات آمریکایی‌ها مشخص کرد که ژاپن نمی‌تواند پیروز جنگ باشد. بنابراین ژاپنی‌ها در سال ۱۹۴۵ به طور رسمی اختیارات خود را به اندونزی تحویل دادند تا استقلال یابد. در این زمان ملی‌های اندونزی به رهبری سوکارنو اعلام جمهوری کردند و هند شرقی هلند را متعلق به خود دانستند. هلندی‌ها سربازان خود را به اندونزی فرستادند. مأموریت آنها شکستن شورش و بازپس‌گیری مستعمره بود. داستان فیلم در همین ایام (یعنی سال ۱۹۴۶) اتفاق می‌افتد. در این زمان هلندی‌ها عملیات ضد شورش علیه چریک‌های اندونزیایی و عملیات پاکسازی در جنوب سولاوسی را رهبری می‌کنند. چهار سال تمام میان نیروهای هلند و اندونزی جنگ بود. دولت هلند در سال ۱۹۴۸، با شکست دادن استقلال‌طلبان اندونزی، سوکارنو را دستگیر کرد اما یک سال بعد زیر فشار سازمان ملل و اعتراضات آمریکا و هند، نیروهای خود را از اندونزی خارج کرد. در نهایت در سال ۱۹۴۹ موافقت‌نامه‌ای امضاء شد که طبق مفاد آن، همه سرزمین اندونزی غیر از گینه نو به حکومت موقت (جمهوری) ایالات متحده اندونزی واگذار شد. در ۱۶ دسامبر ۱۹۴۹، سوکارنو رسماً به ریاست جمهوری این کشور انتخاب گردید و پس از ۳۵۰ سال استعمار هلند، اندونزی به عنوان یک کشور مستقل اعلام موجودیت کرد. ■





نگاهی به فیلم «چهارشنبه سوری»

کارگردان «اصغر فرهادی»؛ «مهدی عبدالله پور»

پاسخ دادن به بعضی تعلیق‌های بسیار زمان می‌برد و این کسل کننده است. زمانی که مژده به خانه می‌آید و می‌خواهد با مرتضی حرف بزند، مرتضی می‌گوید: «من کار دارم و باید به شرکت بروم.»

مژده حرف او را باور نمی‌کند و به شوهر خود شک دارد و فکر می‌کند با کسی رابطه دارد.

در سکانس‌های اول، مژده به نحوی شخصیت‌پردازی شده که انگار بیماری شکاکی (پارانوید) دارد و بی‌دلیل عصبی است. این را با رفتارهایی که انجام می‌دهد برای ما مشخص می‌شود. درواقع اصغر فرهادی با ایجاد تعلیق‌های لحظه‌ای در این فیلم با تصورات ذهنی مخاطب بازی می‌کند و برای پاسخ به تعلق‌ها مخاطب را با خودش همراه می‌کند.

مثلاً زمانی که مهشید (خواهر مژده) به مژده می‌گوید: «از کجا مطمئن هستی؟»

مژده می‌گوید: «بوی اون زن رو می‌داد.» یا زمانی که روحی

به آرایشگاه سیمین خانم (کسی که مژده

فکر می‌کند با مرتضی رابطه دارد) می‌رود،

سیمین به او می‌گوید: «پرواز آقا مرتضی

ساعت چهار صبحه» همین لحظه برای

مخاطب روشن می‌شود که مرتضی با سیمین

خانم رابطه دارد اما وقتی روحی می‌گوید:

«پست اشتباه، بلیت‌ها را به سیمین داده،

همه چیز سر جای خود بر می‌گردد و

تصورات مخاطب برهم می‌خورد و رابطه مرتضی و مژده،

سامان می‌گیرد.

سکانس دیگر که مخاطب پی می‌برد مژده بیماری شکاکی

دارد سکانسی است که نشان می‌دهد او با شوهرخواهرش قهر

است. سکانس دیگر سکانسی است که مرتضی به همکار و

دوست خود می‌گوید: «مژده با همه بد و با خیلی‌ها رفت و

آمد نمی‌کنه.»

سکانسی دیگر که عصبی بودن مژده را نشان می‌دهد، سکانسی

است که مژده از دست مرتضی کتک می‌خورد و تصمیم دارد

برود. وقتی می‌خواهد امیرعلی (فرزندش) را با خود ببرد،

امیرعلی مقاومت می‌کند و مژده آن را کتک می‌زند. درواقع

شخصیت امیرعلی نشان می‌دهد مرتضی پدر خوب و دوست

بازیگران: ترانه علیدوستی-هدیه تهرانی-حمید فرخ نژاد -

پانته آ بهرام-هومن سیدی-سحر دولتشاهی

این فیلم رابطه‌ای مسموم را نمایش می‌دهد و پرداختن به مشکلات اجتماعی موضوعی است که دغدغه کارگردان این فیلم (اصغر فرهادی) است. این فیلم جوایز بسیاری دریافت کرده است.

اسم فیلم چهارشنبه سوری است و انتخاب فیلم از این منظر است که چهارشنبه سوری شبی لذت بخش و گرم اما زود گذر است و درواقع عشق زودگذر را نشان می‌دهد که در این فیلم دیده می‌شود. تحلیل دیگر این است که چهارشنبه هرچند لذت بخش و جذاب است همانقدر پرخطر است و می‌تواند زندگی انسان را به خطر بیندازد.

فیلم با یک تنش (افتادن روحی از روی موتور) شروع می‌شود و همین تنش و تعلیق برای جذب مخاطب کافیهست. همه

ماجرا از آن جا شروع می‌شود که روحی برای نظافت، خانه

شخصی به نام مرتضی می‌رود. زمانی که

روحی وارد خانه می‌شود و برای شروع کار،

سمت اتاق می‌رود، مرتضی به او می‌گوید: «بیا

دم پای پیوش اونجا شیشه ریخته.»

بعد از این دیالوگ و نشان دادن اتاق بهم

ریخته و از شیشه پر شده، متوجه زندگی نا

آرام مرتضی می‌شویم. البته خانه بهم ریخته

و این پیام را می‌دهد.

اصغر فرهادی، مرتضی را مردی نشان داده است که دنبال کار

است و برای راحتی زن و پسر خود، کار می‌کند و قرار است

عید آن‌ها را به دی بیبرد و مدت طولانی آنجا بمانند. زمان

ورود روحی به داخل خانه، مرتضی مشغول حرف شدن با تلفن

است و در این سکانس هم پریشان حالی مرتضی مشخص می

شود و لحن او گویا وضع نامناسب اوست.

شخصیت مژده (زن مرتضی)

مژده همسر مرتضی است که زمان تلفن زدن به مرتضی و رد

و بدل شدن دیالوگ‌ها، اختلاف بین آن‌ها روشن می‌شود اما

علت اختلاف مبهم مانده است که این خودش تعلیق

خوبیست. اصغر فرهادی در ایجاد تعلیق ماهر است و این

مهارت در این فیلم دیده می‌شود اما برخی به این باوراند که

اسم فیلم چهارشنبه سوری است و انتخاب فیلم از این منظر است که چهارشنبه سوری شبی لذت بخش و گرم اما زود گذر است و درواقع عشق زودگذر را نشان می‌دهد.

داشتنی است زیرا امیرعلی دوست دارد کنار پدرش بماند. اصغر فرهادی به خاطر نشانه‌هایی جهت دانستن رابطه مرتضی و سیمین نشان می‌دهد. مثلاً سکاسی که مژده جلوی شرکت ایستاده است و مرتضی از پنجره می‌بیند که ماشین‌ها برای او بوق می‌زنند، با سرعت سمت خیابان می‌دود. وقتی وارد آسانسور می‌شود کمی طول می‌کشد تا به طبقه هم کف برسد؛ در این مدت که طول می‌کشد مرتضی به طبقه هم کف برسد، زجر را در صورت او می‌بینیم و او با خودش فکر می‌کن ماشین‌هایی که برای زنش بوق می‌زنند کسانی هستند مثل خودش که در رابطه نامشروع است. در آخر فیلم به تمام تعلیق‌ها پاسخ داده می‌شود و مشخص می‌شود، سیمین و

مرتضی رابطه عاشقانه دارند و مژده بیماری شکاک دارد و حدس و تصورات او درست است. سیمین خانم شخصیت بدی نیست چراکه برای جلوگیری از فروپاشی زندگی مرتضی و مژده این رابطه را تمام می‌کند. روحی، آن‌جا متوجه رابطه مرتضی و سیمین می‌شود که فندکی که در خانه سیمین دیده بود و بوی همان عطر را می‌داد، دست مرتضی می‌بیند. روحی تصمیم می‌گیرد ماجرا را به مژده بگوید اما وقتی مرتضی را می‌بیند می‌ترسد. شاید هم دلیل نگفتن او، امیرعلی باشد. این فیلم موضوع طلاق عاطفی را هدف می‌گیرد و آن را به خوبی و باورپذیر به مخاطب نشان می‌دهد. ■





انسان یا هیولا

هنرپیشگان: تئو جیمز، مری مکدانل، لارا پالور، گراهام مک تاویش، تام کانتون، دیوید اریگو جونیور، جنیفر هیل، کاری والگرن/ محصول: آمریکا و کره جنوبی
خلاصه داستان

ویچر ها دسته‌ای از انسان جادوگرانی هستند که تعلیم می‌بینند تا شکارچی هیولاها باشند، یک ویچر به نام وزمیر وقتی حکمران ویچر ها را موجوداتی خطرناک برای انسان می‌نامد، سعی دارد برای این مشکل راه حلی بیابد.

کابوس گرگ انیمیشنی در ژانر فانتزی است که در حین سرگرم کردن مخاطب خود او را به اندیشه وا می‌دارد تا در مورد مفاهیمی که تا به امروز به آنها عادت کرده است به گونه‌ای دیگر بیاندیشد.

اثر تحت تأثیر مجموعه رمان‌های ویچر نوشته نویسنده لهستانی آندری ساپکوفسکی ساخته شده استوزمیر یک سفر قهرمانی را پشت سر می‌گذارد و از انسانی که تنها برای پول و ثروت می‌جنگد به انسانی تبدیل می‌شود که در پی دفاع از ارزش‌ها و نجات جان مردم است.

در فیلم جهان مادی گرایی به شدت نقد می‌شود، در جایی از فیلم شخصیت فیلاماندرآ که یک الف است روبه ورمیر می‌گوید: فیلاماندرآ: چی می‌شد ویچر ها برای چیزی ورای هیجان و سکه عرق می‌ریختند؟

پول پرستی ویچر ها تا بدانجا پیش می‌رود که گروهی از آنان تعدادی هیولا را پرورش می‌دهند تا از طریق کشتن آنها به ثروت بیشتری دست پیدا کنند.

ویچر ها جوری پرورش یافته‌اند که پول و سکه برایشان در جایگاه بالاترین ارزش قرار دارد، آن‌ها گاه حتی حاضر هستند که انسان‌های بیگناه را در راه رسیدن به ثروت قربانی کنند. این مسئله باعث شده که رفتارهای آنها از ساحت رفتاری انسانی دور شود. زمانی که فیلاماندرآ آرزو می‌کند کاش ویچر ها برای چیزی ورای پول و سکه کار می‌کردند در حقیقت اشاره‌ای کوچک به سیستم اخلاق کانت دارد که طبق آن فرد باید عمل خود را برای ارزشمند بودن همان عمل انجام دهد نه برای ثروت یا پاداشی که پس از انجام آن عمل نصیب وی می‌گردد. در واقع نجات جان مردم از دست هیولاها به خودی خود کار ارزشمندی است زیرا کمک به انسان‌ها به ذات عملی ارزشمند محسوب می‌شود حتی اگر پاداشی مادی در پی نداشته باشد.

حال آنکه رفتاری که گروهی از ویچر ها در این فیلم از خود نشان می‌دهند نه تنها رفتاری اخلاقی نیست بلکه عملی کاملاً غیر اخلاقی بحساب می‌آید.

شیوه اندیشیدن آن‌ها کاملاً همسو با جهان سرمایه داری است، زیرا آنها برای ثروتمند شدن خود نخست برای خویش بازاری پر رونق می‌سازند.

آن‌ها در حقیقت جان مردم را ابزاری برای کسب ثروت و رفاه خود می‌سازند.

وزمیر نیز فردی است که پول و ثروت برایش از جایگاه بالایی برخوردار است و حاضر است در راه رسیدن به آن بسیاری از ارزش‌ها را قربانی کند.

هنگامی که وزمیر نوجوان خطاب به ایلینا عشق خود می‌گوید که برایش هر جور رفاهی که بخواهد فراهم می‌کند ایلینا در پاسخ وی می‌گوید که حاضر نیست زیر منت او برود، و او را ترک می‌کند. این سخن ایلینا به آن دلیل است که توقع ندارد ویچر عشق او را به خود با ارزش‌های مادی قیاس کند.

اما نکته‌ای که در فیلم طرح می‌شود این است که هر رفتاری نهایت گریبان خود فرد را می‌گیرد.

مادیگرایی ویچر ها باعث می‌شود که بانو زرپس که در کودکی مادر خود را به خاطر حیلۀ یک ویچر از دست داده است از ویچر ها کینه به دل گرفته و قصد نابودی آنها را دارد.

او سعی می‌کند از ویچر ها چهره‌ای هیولا گون بنمایاند و در این راه گروهی را هم به تبلیغ نظراتش می‌گمارد.

زرپس نیک می‌داند که اگر به مردم بقبولاند که ویچر ها نیز مانند دیگر هیولاها موجوداتی خطر آفرین و مرگبار برای بشریت هستند، دیگر نه تنها کسی با نابودی آنها مخالفت نمی‌کند بلکه همگی یک صدا خواهان مرگ ویچر ها خواهند شد. در اواخر انیمیشن ایلینا که دیگر زنی سالخورده است (ویچر ها دیرتر پیر می‌شوند) در دیالوگی رو به وزمیر می‌گوید: ایلینا: شما متفاوت هستید و کشتن شما راحت‌تر از تحمل کردنتون هست.

این سخن ایلینا من را به یاد اندیشه لویناس پیرامون شر انداخت. لویناس فیلسوف اگزیستانسیال معتقد است هرگاه انسان دیگری را به مثابه موجودی بی هویت و نا انسان فرض کند دیگر نابود کردن آن امری دشوار بحساب نمی‌آید اینگونه است که شرور رخ می‌دهد.

انیمیشن ویچر کابوس گرگ را می‌توان اثری تقریباً موفق در این ژانر دانست. ■





پoppet جادویی

یا عروسک‌های جادویی؛ یکی از رایج‌ترین ابزارهای سحرآمیز است و معمولاً با پارچه ساخته می‌شود. و اندام وارهای است که فرد با صدمه‌ای که به تن پاپت فرود می‌آورد عیناً همسان نمایی در تن نفرین شونده وارد می‌شود. عروسک خیلی نماینده‌ای از یک فرد نیست، اما در واقع متعلق به ارواح متصل به مالک عروسک است. طلسم دارای قدرت قابل توجهی است و معمولاً توسط مالک آن به عنوان یک طلسم شناخته می‌شود. در طول دوره استعمار آمریکا، صاحبان بردگان مجاز به کشتن برده‌هایی بودند که در دست داشتند.

در این انیمیشن، صرف نظر از کاربرد جادویی طلسم، نگاه اجتماعی به کارکرد عمومی عملکرد عروسک‌ها قابل بازخوانی است. آزار در متن فیلم، حالتی درونی دارد و عروسک بازنمایی عامه توده‌هاست. کوک‌های درشت سمت چپ عروسک با بافت پارچه‌ای اشاره به قلب و حس نمودن ادراکات القایی نماها می‌باشد. فیلم با در دست گرفتن سوژه جادو و عروسک‌ها، اگونیزست قربانی را در سطحی

بسیار درونی به تصویر کشیده است تا بازنمایی نجات از استثمار و بردگی از درون جامعه با قربانی شدن دیگری، توده‌ها را از قیود برهاند. این خود زنی، با تطابق امر جادویی در بازگردانی طلسم کارکردی سیاسی اجتماعی را در فیلم بازنمایی کرده است.

دریدا معتقد است «ما نمی‌توانیم متن را به سوی چیزی جز خود آن هدایت کنیم مثلاً به سوی مدلولی یا واقعیتی متافیزیکی که در متن وجود ندارد، هیچ چیز در برون متن وجود ندارد».

نمادگرایی و نشانه‌ها در این انیمیشن کوتاه، امری سیاسی - اجتماعی را در متن تصویر بارگذاری کرده تا با صورت فیزیکی عروسک‌ها نمادی از یک انقلاب را در تسخیر ماورایی باورها از درون خود این عقاید و تئوری‌ها بیرون کشد. در پایان انیمیشن، اگونیزست روی دوپای خود زانو زده و سوزن یا شمشیر در قلبش فرو رفته و سر قهرمان به سمت پایین فرو افتاده است. این نمای نزدیک با نوری که از سمت در، به روی

این انیمیشن فوق العاده زیبا برنده ۲۹ جایزه در ۲۸ جشنواره معتبر دنیا در سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ شده است. انیمیشن کوتاه «جادوی سباستین» به کارگردانی جواکوئین بلدوین نامزد دریافت جایزه آنی بهترین عنوان کوتاه سال شده است. داستان انیمیشن، درباره جادوگری است که با فرو کردن سوزن در عروسک‌ها جان آنها را می‌گیرد. اما روزی یکی از عروسک‌ها تصمیم می‌گیرد دوستانش را از شر جادوگر نجات دهد.

فرهنگ وودو، ترکیبی از مراسم و مناسک و باورهایی است که از قاره آفریقا توسط افرادی که به دست فرانسوی‌ها به بردگی گرفته شده بودند، به هائیتی (و به تبع آن به آمریکای جنوبی)

آورده شد. وودو، یک آیین دینی است. ملغمه‌ای از باورهای خرافی آفریقایی با عقاید کاتولیک‌ها در بردگان آفریقایی که به زور به مسیحیت گرویده بودند، مناسکی را به نام وودو که جادوگری است به وجود آوردند که از شیطان‌پرستی متمایز است و وجوهی از نفرین‌ها و طلسم را بازنمایی می‌کند.

در آغاز فیلم، عروسک‌ها با بافت پارچه‌ای و کوک‌های درشت از ارتفاعی شبیه جرثقیل با قلاب فلزی آویخته شده‌اند. ته رنگ مات و کورسوی نوری کدر، همراه با موسیقی متن که عنصری زنده در روایت‌مندی فیلم را ایفا کرده، ضجه‌ای درون متنی را در ذهن بیننده بازخوانی می‌کند. کدورت متن با نمایی عینی، پس زمینه آزاری ذهنی است و هر چند سکوتی وهم انگیز در آویختگی عروسک‌ها به چشم می‌خورد. اما ضجه‌ها کاملاً ذهنی است.

عروسک‌های جادویی نماد طلسم وودو و جادوگری است و سوزن زدن به تن عروسک در آیین‌های باستانی و یا مذهبی بسیاری از کشورها مرسوم بوده است و یک باور خرافی است که می‌تواند هر شیء یا نگاره‌ای متشکل از واژگان، شمارگان، اشکال و جداولی است که دارای قدرت مذهبی یا جادویی می‌باشد که هدف آن محافظت، التیام یا حتی آسیب رساندن به افرادی است که برای آنها ساخته شده است، و در واقع نفرین‌های چینی دوسر دارد، یکی برای نفرین شونده و یکی هم برای نفرین کننده.

در این انیمیشن، صرف نظر از کاربرد جادویی طلسم، نگاه اجتماعی به کارکرد عمومی عملکرد عروسک‌ها قابل بازخوانی است. آزار در متن فیلم، حالتی درونی دارد و عروسک بازنمایی عامه توده‌هاست.



صحنه پاشیده شده، اسطوره قهرمان سازی و سویه‌های روشن یک انقلاب نمادینه شده را در مقابل چشمان بیننده بازسازی می‌کند. جادوگر از طلسم خودش می‌شکند و نور نمای کدر فیلم را پر می‌کند. کنش تراژدی در بازنمایی آزادی با مرگ قهرمان نهادینه می‌شود. به این ترتیب در امر تطابقی، عروسک‌ها ایده‌های امری اجتماعی‌اند که در پسا زمینه متن، شکل سوژه را ایفا می‌کنند. یا به گفته دریدا: «خود چیزها همواره خود نیستند مگر در یافتن شکلی دیگر». نشانه‌ها دقیقاً شبیه علامت ضربدر روی تن عروسک‌ها، بیننده را به دنبال چیزی که پیدا نمی‌شود و ایستایی صحنه‌هایی که با فرود آمدن سوزن بر تن عروسک‌ها مرتبط است، به دنبال معنا و تأویل می‌کشاند. در نهایت؛ علامت‌ها در تولید تأویلی فیلم، نقش حائز اهمیتی دارند، و کاربرد پیدایش قهرمان اسطوره‌ای است که عواطف اجتماعی بیننده را دچار تأثیری ملی می‌کند.

اسطوره‌ها به طور کلی بیشتر به فرم روایت مقدس دریافت می‌شوند. خدایان و قهرمانان افسانه‌ای به اجداد ما گفته‌اند که چگونه رفتار کنند. اسطوره نه به معنای داستانی واقعی با ابعادی غیر واقعی و فوق بشری، و نه به معنای کوششی ابتدایی برای تبیین جهان آفرینش؛ بلکه به معنای تجلی‌گاه اندیشه بشری و نوع شناخت وی از جهان، در دوره‌ای خاص از تاریخ اندیشه او به مثابه ارباب عظیم، ارجمند و گراندقدر است که نه تنها شیوه تفکر و تعمق زربین بشر را نسبت به جهان به دنبال خود می‌کشد، بلکه حامل شیوه زندگی مادی و زمینی او نیز می‌باشد. پردازش قهرمان در قالب قربانی شدن، تأثیری است که روح انقلابی بیننده را در متن فیلم بازآفرینی می‌کند.

در کتاب شناخت اساطیر ایران آمده است که: «در زبان روزمره، اسطوره معنی آنچه خیالی و غیر واقعی است، یافته است و در فرهنگ آکسفورد توصیف اسطوره را با این عبارت آغاز می‌کند؛ روایتی که جنبه افسانه‌ای محض دارد... منظور این نیست که داستانی از نظر واقعیت صحیح باشد یا نه آنچه اهمیت دارد مفهوم و معنای اخلاقی آن است.»

این انیمیشن کوتاه در بازنمایی امر پیروزی بر علیه تاریکی با خودکشی به مثابه قربانی شدن و اسطوره سازی، هر چند کلیشه‌ای و مضمونی تازه نیست اما با بهره‌وری از نمادها و باورهای انسان مذهبی در بازگردانی امر تقدس یافته به سمت خود برای شکستن خرافه و قیدها، موفق عمل کرده و نمای روشن و گویایی را برای مخاطب به تصویر کشیده است. ■



- داستان ترجمه: «راشل»: «گابریل زاویل»: «آفاق دادو»
- داستان ترجمه: «باشگاه نودو نه»: «پورچیستا خواجه شهنی»
- داستان ترجمه: «مدل میلیونر»: «اسکار وایلد»: «هستی حجت»
- داستان ترجمه: «میخانه»: «علی عباس حسینی»: «سمیرا گیلانی»
- داستان ترجمه: «خاله قصه گو»: «تولگای گوموشای»: «پونه شاهی»
- رمان ترجمه: «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «مریم نفیسی راد»
- داستان ترجمه کودک: «سگ و بازتابش»: «ازوپ»: مترجم «الیکا بازیار»
- داستان ترجمه: «ریش آبی»: «ادریک وردینبورگ»: «اسماعیل پورکاظم»
- داستان ترجمه: «من شکار هستم»: «سلطان جمیل نسیم»: «علی ملایجردی»
- ترجمه: «درباره چیزهای که می دانید بنویسید»: «ادل رمت»: «صبا محمودوند»
- داستان ترجمه کودک: «سگ و زنبورها»: «امبورز بیرس»: مترجم «الیکا بازیار»
- داستان ترجمه: «هیاهوی اخراج شدن»: «رابرت برتون رابینسون»: «آرزو کشاورزی»





او اگر چه بزرگتر از خواهرش "ژولیت" می‌باشد اما ترجیح می‌دهد که مانع خوشبختی وی نشود.

مدتی به همین ترتیب سپری گردید و هیچکدام از خواهرها موافقت خویش را برای ازدواج با مرد "ریش آبی" ابراز نمی‌کردند.

مرد ثروتمند "ریش آبی" چاره‌ای اندیشید و از بیوه زن دعوت کرد که همراه با دخترانش برای مدت یک هفته مهمان وی باشند. او برای جلب اعتماد بیوه زن حتی برخی دیگر از همسایگان را به این مهمانی دعوت کرد.

مرد ثروتمند سرگرمی‌های متعددی را برای مهمانانش فراهم می‌نمود و شرایطی ایده آل را با صرف هزینه‌های زیاد برای

جلب رضایت مهمانان تدارک می‌دید.

مرد ثروتمند همگی مهمانان را برای وقت گذرانی و تفریح به شکار و ماهیگیری می‌برد. مهمانان غالباً وقت خودشان را از صبح تا شب به گردش و تفریح سپری می‌نمودند و

در مراسم مختلف رقص و آواز شرکت می‌جستند.

آن‌ها حتی شب‌ها را به خوشگذرانی می‌پرداختند بطوریکه فرصت فکر کردن به خواب و استراحت نیز از آنان صلب شده بود.

بدین ترتیب مهمانی یک هفته‌ای که با هزینهٔ مرد "ریش آبی" برای گروهی از همسایه‌ها تدارک یافته بود، توانست رضایت تمامی اعضاء گروه را جلب نماید.

دختر کوچکتر بیوه زن که بیش از سایرین از این مهمانی گروهی لذت می‌برد، در پایان یک هفته مهمانی کم کم به این فکر افتاد که رنگ ریش مرد ثروتمند آنچنان هم آبی نیست که موجب انزجار وی گردد بنابراین او می‌تواند ضمن ازدواج با چنین مرد ثروتمندی به عنوان بانوی اول یک قصر بزرگ در خوشی و خرمی روزگار بگذرانند.

هنوز مدتی از این جریانات نگذشته بود که خواهر جوان‌تر خانوادهٔ بیوه زن موافقت خویش را با این وصلت اعلام کرد و طی جشن با شکوهی با مرد "ریش آبی" ازدواج کرد و بدین ترتیب دختر کوچکتر بیوه زن تبدیل به خانم "ریش آبی" شد. یک ماه پس از مراسم ازدواج، مرد "ریش آبی" به همسر جوانش گفت که مجبور است او را برای مدت چند هفته ترک نماید و به یک مسافرت تجاری مهم برود.

در زمان‌های بسیار دور و در یک قصر مجلل و با شکوه که اطراف آن را باغ‌های سرسبز و خرمی فرا گرفته بودند، مردی زندگی می‌کرد که ثروت فراوانی داشت.

مرد ثروتمند از ویژگی‌های خوب بسیار زیادی برخوردار بود که وی را محبوب سایرین می‌ساخت ولیکن ریش وی او را از بقیهٔ مردان متمایز می‌ساخت. ریش او نه سیاه مثل پره‌های تیرهٔ کلاغ و نه طلائی مثل اشعهٔ زرین خورشید بود، بلکه کاملاً به رنگ آبی روشن دیده می‌شد.

البته اینگونه ریش آبی می‌توانست برای مدتی به عنوان یک مُد جدید جلب نظر نماید و برای بسیاری از افراد تنوع طلب مطلوب واقع گردد اما این چنین ریشی نمی‌توانست به صورت دائمی

مطلوب همگان واقع گردد زیرا هیچگاه نمی‌توانست یک امر طبیعی جلوه نماید.

مرد مذکور با وجودی که دارای ریش آبی رنگی بود، تا آن زمان توانسته بود با زنان گوناگونی معاشرت کند و حتی چندین دفعه ازدواج نماید اما هیچکس نمی‌دانست که سرنوشت و

سرانجام همسران گذشته‌اش به کجا انجامیده است.

این زمان در نزدیکی خانهٔ مرد "ریش آبی" بیوه زنی با دو دختر جوان و زیبایش زندگی می‌کردند.

مرد "ریش آبی" بسیار تمایل داشت که با یکی از دختران بیوه زن ازدواج نماید ولیکن نمی‌دانست که چگونه با آن خانواده در تماس قرار گیرد، تا بتواند خواسته‌اش را برای آنان مطرح سازد. مرد "ریش آبی" سعی می‌کرد، تا تقاضای خود را به طرق گوناگون به خانوادهٔ بیوه زن برساند اما هیچکدام از دو دختر بیوه زن تمایلی به داشتن همسری با ریش آبی رنگ ابراز نمی‌کردند. بعلاوه آنها هیچ اطلاعی از سرنوشت زنان پیشین مرد "ریش آبی" نداشتند.

دختران بیوه زن نمی‌خواستند خطر ناپدید شدن از صحنهٔ دنیا را ببیزیرند اما این زن‌های جوان آنقدر مؤدب و با حیا بودند که نمی‌خواستند، پیشنهاد مرد "ریش آبی" را بی درنگ و با صراحت رد کنند.

دختر جوان‌تر در پاسخ به درخواست ازدواج مرد "ریش آبی" بهانه می‌آورد و می‌گفت:

من نمی‌خواهم شانس ازدواج خواهر بزرگترم "آنی" را با چنین مرد ثروتمندی بربایم. خواهرش "آنی" نیز اظهار می‌داشت که

مرد ثروتمند "ریش آبی" چاره‌ای اندیشید و از بیوه زن دعوت کرد که همراه با دخترانش برای مدت یک هفته مهمان وی باشند.



مرد "ریش آبی" به همسر جوانش گفت: همسر عزیزم، در طی مدتی که من در خانه نیستم، شما می‌توانید دوستان و خویشاوندان دور و نزدیک خودتان را به قصر دعوت نمائید و با آنها خوش بگذرانید.

توجه داشته باید که تمامی کلیدهای من در آنجا قرار دارند و از جمله آن‌ها می‌توانم به کلید کلیه اتاق‌های قصر و کلید صندوقچه‌ای که تمامی پول‌ها، طلاها، نقره‌ها، جواهرات و مدارکم در داخل آن قرار دارند، اشاره نمایم.

مرد "ریش آبی" در ادامه گفت:

باید متذکر شوم که من هیچکدام از اتاق‌ها و صندوقچه‌های اموال را بجز آن‌ها را که کلیدهایشان در دست شما می‌باشند، قفل نمی‌کنم لذا شما می‌توانید آزادانه هر آنچه را نیاز دارید، بردارید و از آنها استفاده کنید و از مواهب زندگی در این قصر لذت ببرید.

مرد "ریش آبی" آنگاه توجه همسر جوانش را به موضوع بسیار مهمی جلب نمود و گفت:

از این کلید کوچک باید بسیار مواظبت نمائید. آن در حقیقت کلید درب اتاقی است که در انتهای سالن قرار دارد.

شما هیچ نیازی به آن اتاق ندارید بنابراین ضرورتی به استفاده از آن نخواهد بود.

باید به شما متذکر شوم که اگر به هر دلیلی اقدام به استفاده از این کلید کوچک بنمائید و درب اتاق انتهای سالن را بکشائید آنگاه من شدیداً از شما عصبانی خواهم شد و در نتیجه شما را بر خلاف میل به بدترین نحو ممکن مجازات خواهم نمود.

مرد "ریش آبی" پس از سپردن دسته کلید و ایراد نصایح و راهنمایی‌های لازم با همسر جوانش خداحافظی کرد و عازم مسافرت تجاری گردید.

بزودی دوستان و خویشاوندان همسر مرد "ریش آبی" از غیبت شوهرش آگاهی یافتند لذا گروه گروه به ملاقات زن جوان می‌شتافتند.

این قبیل افراد پیش از این همیشه مشتاق بودند که از قصر با شکوه مرد "ریش آبی" و تمامی امکانات مجلل موجود در آن دیدار نمایند اما از تقاضای اینکار هراس داشتند ولیکن اینک فرصت بگونه‌ای فراهم آمده بود که کنجکاوی خودشان را ابراز دارند و اجازه یابند تا به هر کجای قصر نظری بیندازند.

مهمانان از دیدن اتاق‌ها و تجهیزات قصر مرد "ریش آبی" بسیار در شگفت مانده بودند لذا با حیرت به تمامی گوشه و کنارهای قصر بزرگ وی سرک می‌کشیدند و تمامی جوانب اتاق‌های آن را از نظر می‌گذراندند.

همسر جوان مرد "ریش آبی" از تماشای مشتاقانه مهمانانش از قصر بسیار لذت می‌برد لذا به هیچوجه مانع گشت و گذارهای آنها در آنجا نمی‌شد.

همسر مرد "ریش آبی" ناگهان به این فکر افتاد که چرا نباید از کلید کوچک و مرموز استفاده کند و درب اتاق انتهای سالن را بگشاید؟

هر چه بیشتر از غیبت مرد "ریش آبی" می‌گذشت، بر میزان کنجکاوی و اشتیاق همسر جوان وی برای باز کردن درب اتاق انتهای سالن و اطلاع از آنچه در آنجا می‌گذرد، بیشتر و بیشتر می‌شد.

سرانجام زن جوان نتوانست بیش از آن تاب بیاورد و جلو اشتیاق خویش برای باز کردن درب اتاق ممنوعه را بگیرد. بنابراین از گروه ملاقات کنندگان جدا شد و به سمت انتهای سالن به راه افتاد و خودش را به درب اتاق ممنوعه رساند.

زن جوان کلید کوچک را از جیبش در آورد و آن را در داخل قفل درب گذاشت و با دقت چرخاند.

لحظاتی بعد درب اتاق ممنوعه با اندک فشاری باز شد و زن جوان با احتیاط وارد اتاق تیره و تاریکی گردید.

او در ابتدا قادر به تشخیص هیچ چیز در آنجا نبود ولیکن با کنار زدن پرده ضخیمی که در جلوی پنجره کوچک اتاق قرار داشت، ناگهان دریافت که چه بر سر همسران پیشین مرد "ریش آبی" آمده است.

زن جوان مشاهده می‌کرد که آنها دراز به دراز به صورت یک ردیف بر کف اتاق قرار گرفته و همگی مرده‌اند. او برای لحظاتی با ترس و لرز به صورت‌های رنگ پریده زنان بیچاره و بدبخت خیره ماند.

زن جوان شاهد بود که موهای بلند و زیبایی زنان نگونبخت در اطراف سرشان به حالت پریشان پخش شده بودند.

او بلافاصله از اتاق بیرون آمد و درب را بست سپس کلید کوچک را در داخل قفل درب اتاق ممنوعه چرخاند و آن را مجدداً قفل نمود و سریعاً آنجا را ترک کرد و قبل از اینکه مهمانانش دوباره به داخل قصر برگردند، به اتاق خلوت خودش رفت.

زن جوان هر چه تلاش کرد، نتوانست استراحت کند زیرا شدیداً احساس ترس و دلهره می‌کرد.

زن جوان درحالیکه وحشت زیاد تمام وجودش را تسخیر کرده بود، بار دیگر نظری به دسته کلید انداخت و کلید کوچک را مورد بررسی قرار داد و ناگهان متوجه لکه قرمز رنگ عجیبی بر روی آن گردید.

سرانجام زن جوان نتوانست بیش از آن تاب بیاورد و جلو اشتیاق خویش برای باز کردن درب اتاق ممنوعه را بگیرد.



او بلافاصله دستمالش را از جیب خارج کرد و آن را پس از خیس نمودن بارها و بارها بر روی کلید کوچک کشید اما هر دفعه با حیرت متوجه می‌شد که لکه خون روی کلید کوچک به هیچوجه پاک نشده است.

زن جوان کلید کوچک را به دفعات بیشتری شست و با پارچه محکمی بر روی آن مالید سپس با انواع و اقسام اشیاء زبر سطح آن را خراشید و به خوبی صیقل داد اما هیچکدام از این کارها مؤثر نیفتادند.

هر دفعه که زن جوان یکسوی کلید کوچک را تمیز می‌کرد، بلافاصله لکه طرف دیگر کلید آشکار می‌گردید، انگار کلید کوچک را افسون کرده بودند.

مرد "ریش آبی" غروب همان روز به خانه برگشت و به همسر جوانش گفت که با تاجر

همکارش ملاقات نموده است ولیکن این ملاقات طبق آنچه پیشبینی کرده بود، با موفقیت همراه نشده است لذا تصمیم بر آن گرفته که به خانه‌اش بازگردد و از زندگی در کنار همسر جوان و زیبایش لذت ببرد.

صبح روز بعد، مرد "ریش آبی" همسرش را صدا زد و سراغ دسته کلید را از او گرفت.

زن جوان کلیدها را برای مرد "ریش آبی" آورد اما اثری از کلید کوچک در بین آنها نبود زیرا زن جوان آن را از بقیه کلیدها جدا نموده و نزد خودش نگه داشته بود.

مرد "ریش آبی" فوراً متوجه این موضوع شد لذا به همسر جوانش گفت که سریعاً آن را برایش بیاورد.

زن جوان درحالیکه صورتش چون گچ سفید شده بود و از ترس تمام بدنش می‌لرزید، با عجله به اتاقش رفت و کلید کوچک را برای شوهرش آورد و در دست وی گذاشت.

مرد "ریش آبی" نظری بر کلید کوچک انداخت و ناگهان فریاد کشید:

آهای زن، این کلید چرا به این صورت در آمده است؟

این لکه خون چیست، که بر روی کلید کوچک دیده می‌شود؟ زن بیچاره همچنان در بیم و هراس بسر می‌برد و توان حرف زدن نداشت.

مرد "ریش آبی" با فریاد بلندتری گفت:

ای زن پست فطرت و خیانتکار، معلوم می‌شود که شما بر خلاف همه توصیه‌هایم از این کلید استفاده کرده و درب اتاق انتهای سالن را باز نموده‌اید.

شما حقیقتاً با این کارتان مستحق مرگ و نیستی می‌باشید.

زن بیچاره که به شدت ترسیده بود، بیهوده تلاش نمود، تا با بهانه‌های مختلف خودش را تبرئه نماید لذا درحالیکه در مقابل شوهرش زانو زده بود و به شدت اشک می‌ریخت، با التماس گفت:

شوهر عزیزم، لطفاً به من رحم کنید و از اشتباهم در گذرید.

مرد "ریش آبی" وحشیانه‌تر از قبل فریاد کشید:

شما برآستی استحقاق مرگ را دارید چون به حرف شوهرتان

گوش نکرده‌اید و به او اطمینان ندارید.

زن جوان در کمال ناامیدی گفت:

پس لطفاً لحظاتی به من فرصت بدهید، تا با

دعا کردن به درگاه پروردگار بزرگ بتوانم برای

گناهان گذشته‌ام از وی استغفار نمایم و خودم

را برای مرگ آماده سازم.

مرد "ریش آبی" در پاسخ گفت:

ایرادی ندارد اما این فرصت فقط می‌تواند برای یک ربع ساعت و نه بیشتر باشد.

مرد سنگدل سپس زن جوان را برای لحظاتی در آنجا تنها گذاشت و به اتاق دیگری رفت.

زن جوان فرصت را غنیمت شمرد و فوراً اتاقش را ترک کرد. او به سرعت از پله‌ها بالا رفت و خودش را به اتاق زیر شیروانی

رساند و از طریق پنجره‌اش شروع به صدا زدن شوهرش "آنی" نمود، که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد.

زن جوان به شوهرش گفت:

"آنی" عزیزم، آیا در این حوالی کسی هست که به کمکم باید

و جان مرا از دست این شوهر بیرحم و سنگدل نجات بدهد؟

"آنی" پس از اینکه از پنجره خانه‌اش اطراف آنجا را از نظر گذراند، گفت:

افسوس، من هیچ چیزی بجز یک دشت سبز و خرم و خورشیدی که بر فراز آن می‌درخشد، نمی‌بینم.

مرد "ریش آبی" از پائین پله‌ها فریاد بر آورد:

مهلت شما تمام شده است بنابراین هر چه زودتر به نزد من بیایید و مجازات شوید.

زن جوان درحالیکه کف دو دستش را جلوی دهانش لوله کرده بود، با صدای بلندتری از شوهرش استمداد طلبید:

خواهر "آنی" عزیزم، یکبار دیگر به اطراف بنگرید که آیا کسی

از این حوالی عبور می‌کند، تا به کمکم بشتابد.

آیا امروز برادرانم که قرار بود، به دیدنمان بیایند، هنوز به این

حوالی نرسیده‌اند؟ ایکاش آن‌ها همین الآن به اینجا بیایند.

"آنی" بار دیگر پاسخ داد: نه، افسوس که اینگونه نیست.

هر دفعه که زن جوان یکسوی کلید کوچک را تمیز می‌کرد، بلافاصله لکه طرف دیگر کلید آشکار می‌گردید، انگار کلید کوچک را افسون کرده بودند.



من فقط توده بزرگی از گرد و غبار را می بینم که احتمالاً مربوط به عبور دسته ای از گوسفندان روستا است که از جاده وسط دشت می گذرند. مرد "ریش آبی" با فریادی بلند بار دیگر از همسرش خواست که خود را به او برساند و بیش از این درنگ نکند و وقت گرانبهای او را نگیرد. او این زمان آنچنان با خشم فریاد می زد که تمامی خانه می لرزید.

زن جوان با نومییدی بار دیگر از میان پنجره فریاد برآورد:

خواهر "آنی"، آیا هیچکس را می بینید که به اینسو بیاید؟

"آنی" این دفعه با شادمانی فریاد زد: خوشبختانه من دو مرد را می بینم که سوار بر اسبهایشان با سرعت به این طرف می آیند اما هنوز اندکی از اینجا فاصله دارند.

خواهر جان، نگران نباشید. من هم اینک به آنها اشاره خواهم کرد که با سرعت بیشتری به اینجا بیایند.

مرد "ریش آبی" دیگر تحمل نداشت که بیش از آن منتظر همسر جوان و نافرمانش بماند و می خواست هر چه زودتر او را مجازات نماید. او با فریاد از زن جوانش می خواست که دست از لجبازی بر دارد و از اتاق زیر شیروانی به پائین بیاید و خودش را تسلیم مرگ سازد. زن جوان که هراس مرگ سراسر وجودش را فرا گرفته بود، برای پائین آمدن از پله ها امتناع می ورزید و مرتباً از شوهرش درخواست می کرد که خطای کوچک او را ببخشد و از مجازاتش صرف نظر نماید.

مرد "ریش آبی" در جواب با فریاد گفت که ملاحظه او را کرده و به اندازه کافی به وی فرصت دعا و استغفار داده است لذا باید سریعاً خودش را تسلیم نماید.

مرد آنگاه درحالیکه شمشیر تیز و بلندش را در دست گرفته بود، به کنار پله ها رفت و از همسرش خواست تا از بالای پله ها به پائین بیاید و به شوهرش این امکان را بدهد، تا گردنش را بزند. در همین زمان ناگهان درب خانه با صدای بلندی باز شد و دو افسر جوان و مسلح به داخل خانه یورش آوردند.

مرد "ریش آبی" با حیرت نگاهی به آنها انداخت و برادرهای همسرش را شناخت لذا به سرعت قصد داشت که از آنجا بگریزد و جان خودش را نجان بدهد اما دو مرد جوان او را تعقیب کردند و امانش ندادند و با شمشیرهایشان او را به سزای جنایات متعددی که تا آن زمان مرتکب شده بود، رساندند.

آن ها روز بعد جسد مرد ریش آبی را دفن کردند و از او خلاصی یافتند. اکنون تمامی ثروت مرد "ریش آبی" به بیوه جوانش تعلق گرفته بود. بیوه جوان نیز بخشی از ثروت شوهر سابقش را بین برادرها و خواهرش "آنی" تقسیم نمود و به آنها کمک کرد، تا زندگی بهتری داشته باشند.

بیوه جوان سرانجام پس از مدتی با یک مرد نیکمram و با شخصیت ازدواج کرد و تا سال های طولانی در کنار همدیگر با خوشحالی و خوشبختی زندگی نمودند. ■





روزی روزگاری یک پادشاه زندگی می‌کرد، با وجود زندگی مرفه‌ای که داشت نه خوشحال بود و نه راضی. یک روز پادشاه به یکی از خدمتکارانش برخورد که با خوشحالی آواز می‌خواند و کار می‌کرد. برای پادشاه خیلی عجیب و غیر منتظره بود، چرا پادشاه با این زندگی مرفه‌ای و جایگاهی که داشت ناراحت و ناراضی بود در حالی که یک خدمتکار انقدر شاد بود.

پادشاه از خدمتکار پرسید: «چرا اینقدر شادی؟»

خدمتکار جواب داد: «علیاحضرت، من هیچ چیزی جز یک خدمتکار نیستم، من و خانواده‌ام نیازهای زیادی نداریم، فقط یک سقف بالای سرمون و غذای گرمی که شکمون رو سیر کنه.»

پادشاه از این جواب راضی نشد، کمی بعد او پیش وزیرش رفت تا نظر او را بپرسد.

بعد از اینکه داستان خدمتکار و مشکلات پادشاه رو شنید، جواب داد: «علیاحضرت، مطمئنم که این خدمتکار هنوز جزو باشگاه نود و نه نشده.»

«باشگاه نود و نه؟ چیه دقیقاً؟»

وزیر جواب داد: سرورم، برای اینکه کاملاً متوجه بشید که باشگاه نود و نه چیه، نود و نه سکه طلا را توی یک کیف دم در خانه همون خدمتکار بذارید.»

و پادشاه همین کار رو انجام داد.

وقتی خدمتکار در را باز کرد و کیف رو دید، کیف رو برداشت و توی خانه آورد. وقتی در کیف را باز کرد با خوشحالی فریاد زد: «یک عالمه سکه طلا!»

شروع کرد به شمردن سکه‌ها، شمرد و شمرد و شمرد، آخر سر متقاعد شد نود و نه سکه توپان کیف است.

با خودش فکر کرد: «یعنی چه اتفاقی برای آخرین سکه افتاده، قطعاً کسی که این کیف رو دم در گذاشته صد سکه گذاشته.»

و گشت و گشت و ولی سکه آخر غیر قابل پیدا کردن بود.

خدمتکار تصمیم گرفت انقدر کار بکنه که صد تا سکه داشته باشه.

از اون روز به بعد زندگی اون خدمتکار به کلی تغییر کرد، او به سختی کار می‌کرد و به شدت عصبی بود و تمام مدت از خانواده‌اش انتقاد می‌کرد که چرا کمکش نمی‌کنن که صد تا سکه رو کامل کنه و دیگه هیچ وقت آواز نخواند.

شاه با دیدن این تغییر ناگهانی سردرگم شد و از وزیرش کمک خواست.

وزیر جواب داد: «سرورم، خدمتکار الان جزو باشگاه نود و نه شده. باشگاه نود و نه اسمیست که به او دسته از آدم‌هایی داده می‌شه که

به اندازه کافی برای خوشحال بودن دارن ولی راضی نیستن و همیشه حسرت بیشتر از اون چیز رو می‌خورن. با خودشون می‌گن اگه

اون چیز رو داشته باشم تا آخر عمر خوشحالم.» ■





دریافت شده.» در صدای او کمی هم بود. پتاجی به خاطر این حساب کتاب دقیق چانو چه خواهد گفت؟
چهره سیت بزرگ در هم ریخت. او گفت: «فقط سه برابر سود!»
لحن بیانش واضح بود: «این بچه‌ها نمی دونن چطور تجارت کنن.»

تمام غرور چانومال از بین رفت بیرون آمد. او در دفاع گفت: «دیگه چکار کنم؟ به جز سند و پنجاب جای دیگه این پول صرف نمیشه و رسیدن به اونجا هزینه زیادی داره. بعدشم دلالات نصفش رو بر میدارن. رشوه از این جا و اونجا. یک چهارم به سختی پس انداز می شه.» در لحن صدایش چنان عصبانیتی وجود داشت که گویی هیچکس حق ندارد در این درآمد خالص سهیم باشد.

«چرا به بیهار و یویی^{۲۶} نمی فرستی؟»
«بله، در حال حاضر یک معاملات جزئی تو بیهار وجود داره. اونجا جای خودش رو داره.»
«و یویی؟»
«بله، همچین مکانایی در اماکن زیارتی بوده اما پانداوها^{۲۷} اجازه ورود خارجی‌ها را نمی

در قسمت بالای یک آسمان خراش در جاده هریسون، خیابانی محبوب در کلکته، ست ناتومال مشغول آموزش نکات خاص تجارت را به چشم و چراغ خود چانومال بود.

علی عباس حسینی نویسنده و منتقد مشهور شبه قاره هند در ۱۸۹۵ در غازی پور متولد شد. وی در زمینه نمایشنامه نویسی، ترجمه و رمان نویسی نیز فعالیت می کرد اما شهرت وی بیشتر به سبب داستانهای کوتاه و نقد است. عباس حسینی در ۱۹۶۹ در لکنو درگذشت.

میخانه

در قسمت بالای یک آسمان خراش در جاده هریسون، خیابانی محبوب در کلکته، ست ناتومال مشغول آموزش نکات خاص تجارت را به چشم و چراغ خود چانومال بود. سر و وضع و لباس سیت صاحب، تراش چهره و گردی صورتش، پیچ و تاب کلمات او، خلاصه همه ظاهرش خاص بود. اما میلمان اتاق نشیمن، صندلی‌ها، مبل‌ها، فرش‌ها، مجسمه‌های مرمری، تصاویر نیمه برهنه و پرده‌های ابریشمی روشن نشان از غرب گرایی داشت که بر سرهر سرمایه دار هندی سایه افکنده بود.

ساعت یازده شب بود. در جاده "ساعت خاموشی برق" بود، اتومبیل‌ها و اتوبوسها متوقف شده بودند. تاکسی‌ها و کامیون‌های نظامی به آرامی حرکت می کردند. در تمام فضا حس رخوت و سکوت وجود داشت، حسی درست مانند شبهای تاریک در مقبره‌ها و مرداب‌ها. این سکوت مرگبار بارها با دو صدا شکسته شد: یکی صدای جیغ مردم گرسنه در خیابان و دیگری صدای صفحه‌های گرامافون شباب بهو. چانومال بارها و بارها صدای خواننده‌ای خوش صدا را از اتاق همسرش شنید که می گفت: "به امید دیدار" بی اختیار دلش می خواست پاسخ این آواز را لبیک گوید. او به سرعت داستان شرط بندی آن روز را تمام کرد و از روی مبل بلند شد و روی زمین نشست. او نمی خواست کسی را ناامید کند. معشوق او فقط پول بود. امید زندگی او نیز همان بود. سرفه‌های ملایمی کرد و دوباره توجه شانومال را جلب کرد. او با چشمانی خندان پرسید: «شغل جدید چطوریه؟»
«کدومشون؟»

«همین صاحب تجارت خونه شدن» و مثل میمون خندید.
«آهان، در مجموع شصت هزار و پانصد و یازده روپیه تا امروز جمع شده و صد و پنجاه و پنج هزار و سیصد و چهارده روپیه

دن»
«خب من نگران سفرای تجاری بودم!» پیرمرد در مورد آسیبها و خسارات به بچه می گفت.
اما چانومال بی تجربه نبود. کلاغ بالغ شده بود. گفت: «بله، پول کجا بوده؟ واسه همین اونا توی یه دیگ بازی می کنن.»
«خب حالا چکار می کنی؟ بگیر بگیر حسابیه. حکومت نظامی جدیه.» چانو مال چشمانش را چرخاند و گفت: «بله، جنسا الان نمیشه خارج بشن. همون جا مصرف میشن.»
«چطور؟» این حتی به ذهن معلم هم خطور نکرده بود. شاگرد دهان خود را باز کرد و گفت: «بالاخره سربازای هندی ما کشور و خونه خودشون رو ترک کردن. وظیفه مردم کلکته است که سرگرمشون کنن.» پدر و پسر هر دو بلند خندیدند. در همان زمان، صدایی فریادی دردناک از خیابان آمد: «وای، دخترم برا یه مشت دونه مرده!» در آن سو آواز جدیدی از صفحه گرامافون بهو شنیده می شد: «بنوش تا از میخانه تلوتلوخوران برویم.» در چشم چانومال، خطی کج همچون شراب قرمز می چرخید. عجب چشمان عصبانی! مثل طنابی قرمز دور عروسک‌های سیاه!

^{۲۶} پسران پاندو از خدایان هند که خود را نیمه خدا می دانند.

^{۲۷} از ایالات هند



قیمتی می‌فروشی؟» چانومال یاد گرفته بود که حتی در عقب نشینی نیز به مبارزه ادامه دهد.

"وای نه! بچه شدی! اینجوری که خراب میشه؟ من ارزن قاطیش کردم. وگرنه گاو و گاومیش هم حتی نمایان سراغش!"

«با این حال، باید هزینه زیادی داشته باشه!" او هنوز مطمئن نبود که پیرمرد دارد او را بازی می‌دهد یا نه.

«اما به همین دلیل، یکی ده تا گرفت، کسی که قصد داشت روپیه برای برنج بگیره.»

«فردا چقدر هزینه داره؟» حالا همه چیزبرایش مسلم شده بود.

«آرد خراب سه سال پیش پانزده هزار بود. دو هزار تا سودش، سه هزار تا هم ارزشی که توش مخلوط شده. انگار واسه سه هزار مرد خرج شده. حدود ده هزار نفر از داخل چمنها بلند شدن. فکر کن فقط یه شخصی سی هزار نفر رو برای امور خیریه جمع کرده.»

«و ارزش چقدر به دست آوردی؟» نشانه‌هایی از شادی و خوشبختی در این تحسین او وجود داشت چون تمام این درآمد به تنهایی به او تعلق می‌گرفت.

«اصل مال پنج میلیون بود. سه میلیون و سی و پنج هزار اضافه شد. قشنگ سه میلیون سود داد.»

سیت کوچک آهی کشید و گفت: «شش برابر سود!» ■

اگر آدم با دقت به آن نگاه کند، بدون خوردن شراب مست می‌شود. اما چقدر تکیده شده انگار گرسنگی کشیده است. چشمان آهویی، اما چهره کاملاً استخوانی! پس از سه هفته کامل دارو و رژیم غذایی، استخوان‌های خشک او کمی نرم شده بودند. وقتی چانو او را برای اولین بار برخلاف اصول و میل خود پذیرفته بود، چطور از عصبانیت و درماندگی لب‌هایش را می‌گزید و هنگامی که سیت می‌خواست به او شراب بدهد تا همه چیز را فراموش کند، با ناراحتی طوری لگد زد که بطری شراب قرمز غلتید و فرش را شرابی کرد و تا دور دست رفت. الکل و خون! «بنوش تا از میخانه تلو تلو خوران برویم.»

رشته خیالات چانومال توسط سیت بزرگ شکسته شد. آهی کشید و گفت: «سرپناه‌های خیریه من از ساختمانهای شما بهتر است!» چانومال خود را تاجر بهتری نسبت به پدرش می‌دانست:

«چطور؟»

«اونجا، جلوی هر پایگاه، چهار من آرد بین گرسنه‌ها تقسیم می‌شه و اینجا تو خیابون پستی غلات رو با قیمتهای گزاف می‌فروشن.»

چنان خندید که دندانهای مصنوعی‌اش از جا درآمدند و سریع آن را با دستانش درست کرد.

«چهار من آرد روزانه رایگان توزیع می‌شه. با این گرونی چه





دوخت. اما امروز نه مثل قبل، او پی برد که زندگیش را با اندازه گرفتن بدن مشتری‌هایش بدون این که اندازه گرفتن بدن در حال رشد دخترش تلف کرده است. در همین حین جوانی دخترش از دزدانه گام برداشتن گام‌های خودش فراتر رفته بود. او صدای گام‌های او را نشنیده بود چون غرق در سر و صدای چرخ خیاطی بوده است. او امروز حس کرد که دارد برای اولین بار دخترش را می‌بیند- مثل این که او را بعد از تولد به بوته فراموشی سپرده بود. او به یاد می‌آورد وقتی که خودش چهارده ساله بود شوهرش نیاز صاحب وارد زندگیش شده بود، و دست او را به عنوان شریک زندگی گرفته بود. بعد از آن این دختر وارد زندگی مشترکشان شده بود تا برایشان شادی بیاورد. فکر کردن به یک چیز موضوع دیگری را به ذهنش می‌آورد. مادر افروز روزهای جوانی خودش را به یاد آورد، روزهای ازدواجش با نیاز صاحب، تولد افروز و مرگ شوهرش در یک تصادف. مرگ او چهار سال پیش اتفاق افتاده بود اما در طول این دوره زندگیش تحولات بزرگی را به چشم دیده بود. پاکستان شرقی بنگلادش شده بود و آن کسانی را که از خود می‌دانست حالا برایش بیگانه شده بودند. این طور شده بود که به دست بخت و اقبال مردم در کشور خودشان با هم بیگانه شده بودند. مادر افروز با از دست دادن تمام پیشستیانی و کمک‌ها مجبور شده بود به کمپ پناهدگان برود جایی که او خودش را با با گرسنگی روبرو دید جایی که زنان برای چندر غازی تن خود را می‌فروختند. او در شرایط بسیار بدی بود وقتی که مجید پسر عمه‌اش مثل یک نعمت خدادادی به طرفشان آمد. جوانی خودسر با شخصیتی مشکوک و غیر قابل اعتماد و فاقد هیچ گونه مسولیتی. حالا او برگ جدیدی در زندگیش باز شده بود و ظاهراً با انجام دادن کارهای انسان دوستانه در زمانه عسرت و سختی داشت از گناهانش رهایی می‌یافت. با رفت و آمد بین داکا و کراچی او بسیاری از دختران مستأصل را از هرج و مرج بیرون کشیده بود و برای آن‌ها در پاکستان پناهگاهی یافته بود. در تمام این سال‌ها مادر افروز از مجید به خاطر ولگردی‌ها و گمراهی‌هایش دوری جسته بود. اما حالا ولگردی‌های او تبدیل به خوبی شده بود. همراه با پانزده دختر دیگر او افروز و مادرش را از داکا تا کاتماندو اسکورت کرده بود و از آن جا آن‌ها را به کراچی رسانیده بود. شاید حتی خود نیاز صاحب هم نمی‌توانست این نقش قهرمانه را بازی کند.

وقتی که به کراچی رسیده بودند مجید هر چه در توان داشت انجام داد تا مادر افروز موقعیت خودش را پیدا کند. مجید برای او خانه‌ای کوچک در مرکز شهر کراچی خرید. همانطور که به آن پانزده دختر آواره دیگر کمک کرده بود او گاها اشاره مبهمی کرده بود که تمام این کارها را به خاطر انسان دوستی انجام داده است. مادر افروز می‌دید که در کراچی مجید مجدداً برگشته بود به همان راه خودش. ناگهان غیث می‌زد و برای دو سه ماه سر و کله‌اش پیدا

سلطان جمال نسیم در اگر با سال ۱۹۳۵ به دنیا آمد و در اگر، لاهور و کراچی به تحصیل پرداخت. علاوه بر داشتن دو مجموعه داستان کوتاه او یکی از کسانی بوده که پیوسته با مجلات ادبی مهم پاکستان در ارتباط بوده است. او پست مهمی هم در بانکداری دارد. فورانی از یک آتشفشان. گدازه از مذاب به بیرون از دهانه آتشفشان در حال فوران کردن بود.

زندگی برایش این چنین بود- چنان انفجاری در زندگیش رخ داده بود که اساس آن را همچون انفجاری که یک بنا را بلرزاند به لرزه درآورده بود. بعد پس لرزه‌های دیگر، یکی پس از دیگری که چهار چوب بنای زندگیش را ویران کرده و به مخروبه‌ای تبدیل کرده بود.

احساس می‌کرد که در زیر خرواری از آوار وجودش زنده به گور شده است. توی گور چه می‌توان یافت جز تاریکی و تنهایی مطلق؟ او قبلاً این تاریکی را در زندگی خود تجربه نکرده بود. مثل این بود که در تاریکی مطلق کورمال کورمال به دنبال برون رفتی است. و تنه‌اش چنان شدید بود که حتی صدای خودش را هم نمی‌توانست بشنود.

وقتی که صبح مادر افروز از خواب برخاست دید که آفتاب از پشت بام به داخل ریخته است. رختخواب دخترش افروز خالی بود. به آفتاب نگاهی کرد. با خود حدس زد که ساعت باید از هشت گذشته باشد. این موقع افروز باید خانه را برای رفتن به مدرسه ترک کرده باشد.

به خاطر خواب ماندن خودش را لعنت کرد. دختره احمق! پس این دختره با شکم خالی مدرسه رفته. حتی یک فنجان چای هم نخورده! و چشمش به طرف آشپزخانه چرخید. کتری را از روی اجاق گلی برداشت و آب جوش آن را خالی کرد و به طرف دستشویی به راه افتاد تا از شیر آب تازه پر کند. این تنها شیر خانه بود. در دستشویی بسته بود. در دستشویی را که هل داد چیزی مثل برق آسمان چشم‌هایش را کور کرد. افروز بعد از دوش گرفتن داشت بدنش را با حوله خشک می‌کرد. افروز مثل این که برق گرفته باشدش نگاهی هشدارآمیز به مادرش انداخت و با پرخاش گفت: «مامان!» و سریع روی زمین نشست و بیهوده تلاش کرد تا لختی خودش را با حوله کوچک بپوشاند.

مادر افروز مثل این که از بهت بیرون آمده باشد از طرف در دستشویی به سوی تخت او رفت و بر روی آن نشست. افروز از حمام بیرون آمد و لباس مناسب مدرسه بر تن کرد و نگاهی از روی شرمساری به مادرش انداخت و از کنار او رد شد و در حالی که داشت گاهی سرش را این طرف آن طرف تکان می‌داد رفت تا موهایش را با حوله خشک کند. چهره افروز هم چون روشنایی روز داشت می‌درخشید. وقتی که مادرش به صورت او نگاه کرد هزاران سؤال مثل تاریکی شب بر ذهنش هجوم آورد- سوالاتی که سال‌ها پیش باید برای آن‌ها جواب پیدا می‌کرد. اما با خم شدن بر روی چرخ خیاطی‌اش روز و شب از همه جا و همه چیز غفلت کرده بود به جز لباس‌هایی که داشت آن‌ها را می



نمی‌شد. این دوره‌ای از تغییرات انقلابی بود که در آن افرادی مثل مادر افروز به خاطر رنج زیاد دچار شده بودند. در غیاب مجید وقتی که مادر افروز حتی برای تهیه دو وعده غذا دستش تنگ می‌شد برای گذران زندگی در خانه خیاطی می‌کرد. مشکل دیگر که هنوز اضطراب بیشتری برای او می‌آورد دختر خودش بود که داشت به سرعت بزرگ می‌شد و به این شرایط نامساعد که با این تلاطمات ریشه کنانه خو نگرفته بود. او هیچ راهی را بلد نبود که بتواند از طریق آن جلو بزرگ شدن دخترش را بگیرد. و این جا او در زیر آفتاب جوانی خودش داشت آفتاب می‌گرفت و هیچ از اضطراب مادرش آگاه نبود.

یکی از خوبی‌های مجید این بود که او خیلی مراقب افروز بود. مثلاً، مادرش او را در مدرسه ثبت نام کرده بود مجید برایش کتاب‌هایش را خریده بود. اگر چه که او اغلب برای مدتی طولانی پیدایش نبود اما او برای تهیه چیزهایی که مادر افروز و دخترش نیاز داشتند خودش را این ور و آن ور می‌زد تا دستشان جلو این و آن دراز نباشد. از این لحاظ درآمدش از خیاطی شخصی مثل باران بی موقع قابل پیش بینی نبود. با زیر دین بودن مجید او از کارهای خلاف مجید و رفتار بی پروای او که به ارث برده بود چشم پوشی می‌کرد. به هر حال، مجید چنان اعتباری به دست آورده بود که در طی این دوره رفتارش یک الگو شده بود؛ او هیچ گاه فرصت نمی‌داد که این قدر از او شکایت کنند، طوری که مادر افروز شروع کرده بود او را داداش مجید صدا می‌کرد.

در میان خاکستر ذهن مادر افروز اخگرهای حوادث گذشته را به هم می‌زد بعضی از این حوادث شاد بودند بعضی غمناک، اما هیچ کدام از این حوادث باعث نشده بود که چهره زیبای افروز در سایه قرار گیرد. آن روز صبح وقتی بعد از تمام کردن کارهای روزمره به اتاق افروز برگشت دید که لباس‌های خواب افروز به صورت کپه‌ای روی تختش ریخته شده است. او با عجله لباس‌هایش را درآورده بود تا قبل از بیرون رفتن لباس فرم مدرسه‌اش را بپوشد. با گرفتن پیراهن از قسمت سر شانه‌ها آن طور که قبلاً برای واری آن این کار را می‌کرد حس کرد که گویا لباس خودش را در دست دارد. شکل و قیافه لباس ذهن او را درگیر کرد. راستی افروز داشت سریع بزرگ می‌شد و وقت آن می‌شد تا به دنبال جفتی برای او باشد. شرایط و وضع مالی خودش که این بود، حالا بیینی سه یا چهار سال بعد چه خواهد شد. او حتی در ده سال آینده هم نمی‌توانست پول کافی برای فراهم کردن تدارک ازدواج او برآید. با خودش فکر کرد این مسئله را با مجید در میان بگذارد. اگر او قبول می‌کرد که کمکی بکند حتماً کارها را آسان‌تر می‌کرد و شاید او می‌توانست دخترش را در عرض دو یا سه سال آینده شوهر بدهد.

لباس‌های افروز را جمع کرد و آن‌ها را بر روی بند رخت آویخت. شانه او را روی تاقچه به کناری گذاشت و تازه آئینه او را برداشته بود که کناری بگذار فکری او را به داخل حیا کشاند. مدتی طولانی وسط حیا ایستاد و به چهره خود در آئینه نگاه کرد. نشانی از خطی که سن او را نشان دهد نبود- فقط سایه ضعیفی از اضطراب و نگرانی همچون افتادن سایه شفق، موهایش را برای یافتن تاری سفید واری

کرد اما نشانی نیافت. این چقدر از بی‌مبالاتی او به حساب می‌آمد که در این خیالات هوس باف خود را غرق کند فقط چهار سال پیش وقتی که شوهرش زنده بود، در ستایش از زیبایی او دیوانه دیوانه می‌شد. شکی نبود که او خیلی رنج کشیده بود و در طی این چهار سال بعد از مرگ شوهرش سختی‌های زیادی را تحمل کرده بود. اما نه این سختی و مشکلات و نه آن سال‌های گذشته خسارتی بر زیبایی او وارد کرده بود؛ او هم چون قبل زیبا بود. اما با همان حساب، زمانه برای دخترش بر عکس عمل کرده بود. در حالی که زمان برای او توقف کرده بود اما در مورد دخترش بال هم درآورده بود و او به سرعت داشت بالغ می‌شد و به زن تبدیل می‌شد.

از سر شانس در همین زمان سر و کله مجید پیدا شد. او فرصت را غنیمت شمرد تا نظرش را با او در میان بگذارد.

گفت: «داداش مجید، افروز چند روزیه که یک برقع می‌خواد.»

مجید با بی‌تفاوتی جواب داد: «خب، می‌گم یکی بدوزن.»

«پیرهنش هم برایش کوچیک شده.»

«می‌گم یکی به اندازه تنش برایش بدوزن.»

«داداش مجید با برقع و یا بدون برقع، فکر می‌کنم وقتشه که به فکر شوهر دادنش باشیم.»

«گفتی شوهرش بدیم؟ من متوجه نشدم کی رو باید شوهر بدیم؟ افروز؟ اما من تو ذهن برایش فکری دیگه داشتم- یه برنامه بزرگ.» مادر افروز منتظر جواب به مجید نگاه کرد، امیدوار بود که بیشتر راجع به برنامه‌هایش توضیح دهد. اما به جای باز کردن حرف‌هایش، به حرف‌هایش سمت و سوی دیگری داد.

مجید از او پرسید: «آبجی، هر ماه چقدر درمیاری؟»

مادر افروز با تعجب به مجید نگاه کرد و گفت: «تو خودت خوب می‌دونی که من درآمد ثابتی ندارم. درآمد من بین صد تا صد و پنجاه است و بعضی ماه‌ها حتی همین هم نیست.»

«من موندم که شما دو تا چه جور با این مبلغ ناچیز زندگی تونو می‌گذرانید.»

مادر افروز که دید مجید روی نقطه حساسی دست گذاشته با صدایی گرفته گفت: «بله داداش مجید حق با شماست. زمانه سختی شده و خرج‌ها هم بالاست. من با این خیاطی کردن به زحمت شکم هر دومون رو پر می‌کنم. اگر کمک شما نبود معلوم نبود ما باید چکار می‌کردیم. تمام دار و ندار کم من- از ظرف و ظروف گرفته تا این اثابه همه از کرم شماست.»

مجید با لحن ساختگی جدی گفت: «و اگر من این کرم را نکنم چی؟»

«اون وقت ما از گشنگی می‌میریم. من مجبورم افروز رو از مدرسه بگیرم. اما داداش مجید، چرا این رو می‌پرسی؟»

«حقیقتشو بخواین آبجی، من از این زندگی پر درد سری که دارم خسته شدم. من خیلی وقته که دکار رو ترک کردم و از اون وقت به بعد حتی یک لحظه هم استراحت نداشتم. اول‌ها که تنها بودم خودم گلیم را از آب می‌کشیدم. باهمون چندر غازی که در می‌آوردم خودمو اداره می‌کردم. اما حالا که شما به زندگی من وارد شدید



نگرانی هام هم بیشتر شده. من خودم کسی رو میخوام که شریک نگرانی‌های من باشه. اگر من شما رو محرم اسرار خودم کردم قصد خاصی داشتم. اگر حرف منو گوش می‌کنید راحت می‌تونیم به پول برسیم و زندگی راحتی داشته باشیم. تو باید به فکر این دختر بیچاره افروز باشی. تو این سن اون دلش میخواد که مثل دخترهای دیگه بهش خوش بگذره. باید به فکر جهاز او هم باشیم. خب من می‌تونم مسولیت وصلت شما با یک خانواده خوب بدم. خانواده خر پول تو کراچی زیادن.»

مادر افروز شش دانگ حواسش را داده بود به مجید.

بعد از گذشت این همه زمان ذهن مجید هنوز توی همان راستایی کار می‌کرد که ذهن مادر افروز به محض ورود به پاکستان کار می‌کرد. ترس و وحشت از آن! اما ذهن او به این پیشامدها خو گرفته بود. رفتار بی‌غل و غش مجید باعث شده بود تا به او اعتماد کند. ترس‌های او تمام افکار زشت او، به باور او نتیجه خیال پردازی‌های او بود. آخر سر به این نتیجه رسیده بود که با او مثل یک برادر برخورد کند.

اما آدم مردها را نمی‌تواند بشناسد. ایا بعد از این همه وقت مجید داشت چهره واقعی خودش را بروز می‌داد؟ در میان چهار دیواری کوچک خانه خودش سایه مجید را دید که ابعاد جدیدی به خود می‌گرفت. گذشته و آینده او. و آینده افروز - چی می‌شد؟

با صدایی خسته گفت: «داداش مجید، از امروز به بعد، بیشتر از قبل افروز مثل یک بار سنگین بر روی ذهن منه. من هر کاری که بگی برای تو انجام میدم. کافیه که به من بگی.»

«من این بارو در عرض یک روز می‌تونم از رو دوش تون بردارم کافیه لب‌تر کنی.»

«به گوشم.»

«شانس شما من امروز به یک مرد پولدار اهل کراچی برخوردم. شاید اون افروز رو تو راه مدرسه دیده باشه. امروز از زیر زبونش کشیدم. من بهش قول دادم.»

«منظورت چیه؟»

«من به خواستگاری او بله گفتم.»

«کدوم خواستگاری؟ من که اون مرد رو ندیدم هنوز. من راجع به اون هیچی نمی‌دونم و تو حالا میگی بهش قول دادی.»

«خب مشکلتش چیه؟ اون حاضره هر مبلغی که بگین بسلفه.»

«برای چی؟»

مجید با بشاشیت جواب داد: «فقط برای یک شب. حالا به خود شما مربوطه که افروز رو راضی کنی.»

برای یک لحظه مادر افروز پی‌نبرد که مجید از چی حرف می‌زند. ایا او داشت حرف می‌زد یا داشت گدازه‌های داغ و آتیشین بیرون می‌داد؟ وقتی که به منظور او پی‌برد، دلش هری ریخت و دنیا در نظرش تار و تیره شد. بیشتر از روزهای دیگر با شدت بیشتری پی‌برد که چطور دخترش در آستانه جوانی دارد به شکوفه می‌نشیند. و حالا امروز قیمتی بر جوانی او آویخته شده بود. حس کرد که تاریکی به طرف او دارد می‌خزد. این زیر سر مجید بود. مجید گفت: «داری

به چی فکر کی کنی؟ پول و ثروت دوبار به آدم رو نمیاره.»
مادر افروز از کوره در رفت. چنان دچار خشمی شد که می‌خواست چنگ بیندازد روی صورت مجید و خراشش بدهد. و با صدایی پر از کینه گفت: «من... من... هیچ وقت از تو یکی توقع نداشتم. تو آب زیر کاه بودی. من به کمک تو نیازی ندارم. من پول تو رو نمیخوام. توی خیبت. شرتو کم کن از جلو چشم من!»

نمی‌دانست که کی مجید خانه را ترک کرده بود و موقع رفتن چی گفته بود. فکر می‌کرد تمام بدنش دارد توی آتش می‌سوزد. حتی توی خیالش هم تصور نمی‌کرد که این طور بشود.

نه او نمی‌توانست به این چیزها فکر کند حتی اگر دنیا واژگون می‌شد.

او در داکا یک شب را در کمپ پناهدگان به سر برده بود. آن شب رقص کنان از ناکجا رسیده بود و شعله‌های رو به گسترش آن را بلعیده بود. شب بود که گرسنگی بر معده‌اش چنگ انداخته بود. او لب‌های ترک خورده افروز را دیده بود و دیده بود که زندگی دارد از چشم‌های او رخت می‌بندد. در آن نزدیکی‌ها دست‌های دراز شده زنانه‌ای را دیده بود که حریصانه اسکناس‌های مچاله شده را چنگ زدند. آیا این سحرگاه همان شب دیجور بود که به صبح می‌رسید؟ اما چه صبحی؟ اوه، خدای من، آدم برای جرم‌هایش مکافات می‌شود. اما چرا باید برای درماندگی تنبیه شد؟

یک ماه گذشت. و چند ماه دیگر هم. افروز اغلب از مادرش می‌پرسید چرا دیگر عمو مجید به ما سر نمی‌زند و چرا دیگر به مدرسه نمی‌رود. تعداد مشتریان خیاطی مادرش هم به طور چشمگیری کاهش پیدا کرده بود.

چرا مادرش راجع به این وضع با عمو مجید صحبت نمی‌کرد؟ او برقع لازم نداشت و برایش مهم نبود اگر پول مدرسه رفتن نداشتند. اما بدون غذا چطور باید سر می‌کردند؟ او باید برای زنده ماندن غذا می‌خورد. آن روز مادر افروز برقعش را پوشید و برای جستجوی مجید بیرون رفت.

وقتی که مجید آمد مادر افروز د حالی که بهزمین چشم دوخته بود گفت: «اگر به خود من بود یقیناً تا حالا خودم را کشته بودم بی آنکه لحظه‌ای به آن فکر کنم. اما باید به فکر دخترم هم باشیم. او به من وابسته است و من مجبورم به فکر او هم باشم. اون روز تو در جهنم را بر روی من باز کردی. من حالا حاضریم که وارد جهنم شوم. برو با هر کسی که دلت می‌خواهد قرار بگذار. به مبلغ پنجاه یا صد و یا هر مبلغی که می‌تونی ته‌لکش کنی.»

مجید خیره به او نگاه کرد و شک کرد که نکند او دیوانه شده باشد. و بعد با صدایی خش‌دار گفت: «آبجی، تو پنجاه یا صد طلب می‌کنی. این مبلغ که چیزی نیست. با این جمالی که افروز داره اون‌ها برای هر روزش پنجاه یا صد تا به پاش می‌ریزن!»

مادر افروز نگاه بدی به مجید انداخت و با صدایی لرزان گفت: «حالا برو، من برای افروز مشتری نمیخوام...»

«ها؟»

«یه مشتری برای خودم میخوام. شکار من هستم!» ■





نوشته می‌باشد، به گونه‌ای که این انتقادات و نظرات آسیبی به دیگری نمی‌رساند.

همچنین می‌تواند راهی باشد که از نوشته‌هایتان درآمدی ناچیز کسب کنید، با دنبال کردن چند قانون ساده، شانس بیشتری دارید که صدای خود را به گوش دیگران برسانید:

- واضح و مرتب بنویسید، یا در صورت امکان نوشته خود را تایپ کنید.
- نام و آدرس شخصی را که مسئول مربوطه است در نوشته خود درج کنید تا به دست شخص مربوطه برسد.
- مختصر و دقیق بیان کنید.
- تا حد امکان موضوع را مهم جلوه دهید.
- درباره چیزی بنویسید که به خوانندگان نشریه مربوط باشد.
- تحسین کوتاهی از انتشارات همیشه کمک‌کننده است.
- از دیگر خوانندگان درخواست کنید که نظرات و توصیه‌های خود را به اشتراک بگذارند، به عبارتی دیگر از نظرات و توصیه‌های دیگر خوانندگان برای بازخورد نوشته‌هایتان و بهبود آنها غافل نشوید.
- هرگز یک نوشته را به بیش از یک مجله به طور همزمان ارسال نکنید. به فعالیت و داشتن این صفحات با این فرض می‌باشد که همه نوشته‌ها از خوانندگان عادی انتشارات هستند.

کار را به اوقات فراغت تبدیل کنید.

به معنای واقعی کلمه صدها عنوان مجله وجود دارد، بخش بزرگی از آنها به طور بالقوه فرصت‌هایی را برای نویسندگان غیر داستانی ارائه می‌دهد.

موضوع مد نظر را شناسایی کنید؛

تنها تعداد کمی از دسته‌هایی که در مجلات هستند در زیر آمده است:

حیوانات و حیوانات خانگی، هنر و سرگرمی، تجارت و امور مالی، کامپیوتر و الکترونیک، علایق عمومی، سرگرمی، خانه، موتور سواری، موسیقی، ورزش، تجارت، حمل و نقل، علایق و مسائل زنان حتی فرصت‌های بیشتری برای ستون نویسان احتمالی در نشریات مورد علاقه محلی وجود دارد؛ نشریاتی از

یکی از اولین توصیه‌ها برای نویسندگانی که تازه شروع کرده‌اند، نوشتن درباره چیزهایی است که می‌دانند. از نوشتن مقالات واقعی در مورد یک حرفه یا مهارت تا جستاری در باب سرگرمی، در واقع هر آنچه داستان زندگی شما را شکل می‌دهد. می‌توانید مطمئن باشید که همه افراد در یک زمینه یا زمینه‌های متعدد دیگری تجربه‌ای دارند و علاقه یک شخص به چیزی متمایز از علاقه دیگری است.

بررسی یک نمونه:

وَل (val) عقاید خودش را بیان می‌کند؛ وُل در اواسط پنجاه‌سالگی یک زن باورآنگیز است. او به وضوح می‌نویسد و عقاید خودش را روی کاغذ به خوبی بیان می‌کند. او چندین مقاله نوشته است که در آنها درباره انواعی از چیزها و خدمات انتقاد کرده، اگرچه برای او مهم هستند اما نه موضوعی برجسته هستند و نه شخص دیگری علاقه‌ای وافر به آنها دارد، او سعی کرده است تا مقالاتش در مجله‌های زنان چاپ شوند، اما تا به امروز همه آنها رد شده‌اند.

رهایی از انرژی بدون آسیب‌رساندن به دیگری

برای یک روزنامه خوان و مجله خوان مشتاق که بسیار زیاد مجله و روزنامه می‌خواند، ترغیب به نوشتن قطعه‌ای منتقدانه می‌تواند طاقت‌فرسا باشد، قطعه‌ای که درباره مشکلات کشور یا افزایش قیمت یک بسته نخودفرنگی یخ‌زده باشد.

الگوگرفتن از ستون‌های بحث‌برانگیز روزنامه‌ها و مجلات و سوسه‌انگیز است، به امید این که یک ویراستار متبحر با واژه‌های خردمندانه آنها را به بهترین شکل در معرض دید قرار دهد. متأسفانه این به ندرت اتفاق می‌افتد.

ستون‌های پرچالش معمولاً توسط نویسندگان رسمی مشغول به کار، روزنامه‌نگاران شناخته‌شده یا تحلیلگران سیاسی نوشته می‌شوند. این افراد حرفه‌ای توسط رسانه‌ها مجاز به اظهارنظر و انتقاد درباره زندگی، جهان و همه چیز هستند. با این وجود، هر چند که بعضی عنوان‌ها ناخوشایند به نظر می‌رسد، اما صفحه‌ای مثل صفحه ویژه خوانندگان در روزنامه‌ها می‌تواند روزنه‌ای برای زنان و مردان داخل خیابان باشد تا عقاید و صدای خود را به گوش دیگران برسانند.

ارسال نوشته‌ها به ویراستاران

صفحه ویژه خوانندگان در هر نشریه‌ای یک روش عالی برای رها شدن از انرژی‌ها در قالب نوشتاری و بیان نظرات خود به شکل



قبیل مجلات منطقه‌ای، روزنامه‌های محلی، مجلات انجمن‌ها و غیره.

گزارشگر نیمه‌وقت باشید.

اگر به طور مرتب برای روزنامه یا نشریه‌ای محلی و درباره اتفاقات مهم منطقه و تأثیرات آن بر ساکنان منطقه مطلب می‌نویسید، ممکن با شما تماس بگیرند و از شما بخواهند تا یک گزارشگر نیمه‌وقت باشید، که در این صورت نباید خبرها و دیدگاه‌های کوچک را درباره مسائل محلی نادیده بگیرید، بلکه باید آنها را با ویراستار و مسئول مربوطه در میان بگذارید. بسیاری از ستون نویسان معمولی در مجلات تخصصی، قبل از این که عهده‌دار ستون مخصوص خودشان باشند، کار نویسندگی خود را به این شیوه آغاز می‌کنند. متخصصانی که بتوانند با روشنگری آنها را راهنمایی کنند و افرادی که بتوانند برای تهیه نوشته‌های خود به آنها تکیه کرد بسیار کم هستند. مجلات تخصصی و روزنامه‌های کوچک محلی می‌توانند فرصتی فوق العاده برای شما باشند تا علایق نویسندگی خود را با به اشتراک گذاری اطلاعات دنبال کنید.

۵. آیا می‌خواهم به دیگران امید بدهم؟
۶. آیا فقط می‌خواهم زندگی نامه خود را منتشر کنم؟

حقیقت را به خیال آورید.

نگارش زندگینامه شما می‌تواند بیش از یک روش درمانی باشد، روانشناسان زیادی از نوشتار درمانی استفاده می‌کنند و آن را تأیید می‌کنند.^{۲۸} برای بسیاری، این راهی است برای بیرون راندن رویدادهای آسیب زاء، مقابله با احساسات آنها و تلاش در راه بهبود اثرات تجربیات تلخ، همچنین می‌تواند ایده اولیه‌ای غنی برای یک رمان باشد. در حالی که بعید است یک ناشر داستان واقعی یک فرد به اصطلاح معمولی را در نظر بگیرد، به خیال آوردن زندگی‌تان نه تنها داستان شما را خارق العاده می‌کند، بلکه راهی مؤثرتر برای دیدن آثار شماست. اگر تصمیم دارید زندگی نامه خود را به یک اثر داستانی تبدیل کنید، نام شخصیت‌های شما و مکان آنها نیز باید تخیلی باشد. همچنین ممکن است لازم باشد واقعیت‌ها را تغییر دهید تا همه چیز باورپذیرتر شود. ■

به داستان زندگی خودتان وصل شوید.

یکی از موضوعات محبوب برای نویسندگان خلاق در حوزه نوشتن غیرداستانی زندگی نامه خود آنها است. تقریباً همه داستانی برای گفتن دارند، که بسیاری از آنها حتی در حد باورنکردنی جذاب هستند، افرادی که تجربیات بسیار شگفت انگیزی را در طول زندگی خود داشته‌اند، به طور قابل ملاحظه‌ای می‌خواهند آنها را بنویسند، هم برای رضایت شخصی خود و هم برای ارائه سوابق مکتوب به نسل‌های آینده.

انگیزه‌های خود را بررسی کنید.

اما قبل از نوشتن داستان زندگی خود، انگیزه‌های خود را بررسی کنید و به سؤالات زیر پاسخ دهید:

۱. آیا من یک داستان جذاب برای گفتن دارم؟
۲. آیا داستان من منحصر به فرد است؟
۳. آیا برای ادامه زندگی نیاز به رویارویی با گذشته دارم؟
۴. آیا می‌خواهم سوابقی از زندگی‌ام را برای خانواده‌ام بگذارم؟



این نتیجه رسید که این روش فوق العاده ارزشمند و مفید است و در معاینات بالینی، به ویژه برای مراجعان مسن‌تر، کمک می‌کند تا افراد همین تمرین را به تنهایی انجام دهند.

(پانویست از مترجم است.)

۱. یونگ، روانپزشک و روان‌درمانگری که روان‌کاوی تحلیلی را پایه‌گذاری کرد. در تنهایی خودش را به خلسه برد- نوعی خیال‌پردازی متمرکز که آن را «تخیل فعال» نامید. او عاقدانه و تا حد ممکن بی‌طرفانه، خاطرات، رؤیایها و واکنش‌های عاطفی‌اش را بررسی کرد و شرح کامل هر جلسه را نیز در دفترچه یادداشت خود ثبت کرد. یونگ به





تنهایی بود یا این خانه تاریخی، که در روح من تأثیر بسیار عمیقی گذاشت.

همانطور که نگاه می‌کنم پیراشکی فروش قدیمی در گوشه خیابان، پیراشکی‌های تهیه شده توسط همسرش را در کاغذ کاهی پیچیده، لبه‌های کاغذ را به شکل مثلث تا کرده و به داخل می‌پیچد، احساس می‌کنم در زمانی دیگر هستم، گیج می‌شوم که آیا هستم؟ این حس متعلق به من یا شخص دیگریست. پیراشکی گرم در دست من است، در حالی که در جهت مخالف به سمت ایستگاه اتوبوس، قدم می‌زنم.

آنقدر سبک بال، شاد و هماهنگ بودم در زندگی که این احساس باعث شود در برابر خانواده، اقوام، دوستانم و همه کسانی که تا آن زمان زندگی من را معنی دار کرده‌اند احساس گناه کنم.

عصرها در خانه جدیدم، هنگام جستجو در لایه‌هایی از خودم که از آنها بی‌خبر بودم؛ متوجه شده بودم که من به اندازه یک قطره

آب در گودال بی‌انتهای وجود ناچیز هستم، اما آنقدر معجزه آسا که منشأ آن را احساس کنم.

روزهای کاری من پر از ناامیدی و سطحی بود. مسئولیتی از سوی رؤسایم به من سپرده شده بود که حتی از تکه‌ای از سال‌های تحصیل استفاده نمی‌کردم. همکاران من هیچ‌گاه طلبی‌ای برای بهبود وضعیت خود یا درک پتانسیل خود نداشتند. به نظر می‌رسید که نوعی متوسط بودن و توافق نانوشته برای اداره یکدیگر، مورد قبول همگان است.

هیچ‌کس تحقیق نمی‌کرد. کسی نمی‌خواست کاوش کند، بحث کند، پیشرفت کند، رشد کند، توسعه یابد. همه در حسرت کسب درآمد بیشتر می‌سوختند. اما هیچ‌کس نمی‌خواست هزینه آن را پرداخت کند. این درگیری با کوچکتر شدن سهم پاداش مشترک، افزایش یافت.

من نمی‌خواستم درگیر این کشمکش شوم. اما نتوانستم از آنها فرار کنم. پیرها مدام توصیه می‌کردند، «مهم نیست در تجارت شما چه کاری انجام می‌دهید، بلکه این مهم است که چطور خود را بفروشی.» من موافق آن‌ها نبودم. اما من نه می‌توانستم کار مفیدی انجام دهم و نه خودم را بفروشم.

پس از چندین بار اخطار از سوی رئیس، به لطف بهانه‌های

درواقع، زمان برآورده شدن تک‌تک رویاهایم بود. یعنی دقیقاً" خوش‌حالت‌ترین لحظاتم.

هفته‌ای که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، کار پیدا کردم. حقوق کم من برای اجاره یک واحد کوچک دو خوابه در یک آپارتمان با قدمت صد سال آن هم در مرکز شهر کافی بود.

خانه جدید من در یکی از خیابان‌های فرعی بود و هر زمان می‌توانستم در دوران دانشجویی به آن پناه می‌بردم. در یکی از خیابان‌های اسرار آمیز بی‌اوغلو، از خیابان‌های مرموزی که بوی کپک و بخور می‌دهد، در انتهای یک شیب باریک و کوتاه.

من پول نداشتیم برای تعمیرات خانه. اما نه فقط به همین دلیل؛ بلکه به منظور تخمین زدن قدمت و مرتبط بودن به کدام دوران، که لایه‌های رنگارنگ رنگ، شاهد آن دوران‌ها بوده‌اند. تصور کنید چه کسی پنجره گیوتین شکل چوبی را قبل از من بلند کرده و خیابان را تماشا کرده است؟ من نمی‌خواهم در آپارتمانم به کاشی‌های رنگ پریده و ضربه

خورده دست بزنم باید با وجود خرد شدن به آن احترام بگذارم. ساختمان، پیربود و خسته. هر از گاهی فیوز می‌زد. لوله‌های آب زنگ زده بود. اگر حرکت زیادی در طبقه بالا وجود داشت، از سقف نما بغدادی‌اش گرد و خاک می‌ریخت، اما دقیقاً به همین دلیل من دوستش داشتم.

من پول کمی داشتم، اما کوتاهی نکردم. من حتی بیشتر از توانم انجام داده بودم. وقتی صبح، چشم‌هایم را باز می‌کنم، می‌خورد به سقف ولتایی بلند، بازی نورها از پنجره گیوتین شکل را تماشا می‌کنم که نور خورشید را بر روی کف چوبی می‌تاباند، به صدای نغمه دلپذیر کبوتر که روی طاقچه نشسته است، گوش می‌دهم. گاهی اوقات شبیه لالایی و گاهی ناله است و تعجب می‌کنم که چگونه گذشته بر روح من تسلط پیدا کرده و باعث شده دلم برای زمان‌ها و افرادی که متعلق به من نیستند، تنگ شود. من این احساس را داشتم که قرار است با چهره کسانی ملاقات کنم که قبل از من در این خانه زندگی می‌کردند، وقتی در مقابل آینه حمام با لبه‌های شکسته قدم می‌زدم، احساس می‌کردم قرار است با چهره شخصی که قبل از من در این خانه زندگی می‌کرده، ملاقات کنم. اولین بار بود که تنها زندگی می‌کردم و من نمی‌توانستم تشخیص دهم که آیا این به خاطر

هفته‌ای که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، کار پیدا کردم. حقوق کم من برای اجاره یک واحد کوچک دو خوابه در یک آپارتمان با قدمت صد سال آن هم در مرکز شهر کافی بود.



حرفه‌ای هم اتاقی‌های مجربم، از این موضوع تبرئه شده بودم. اما من از ارزش‌ها و معیارهای رئیس، تحت حمایت کارگران سیاسی بودن و ناتوانی در دفاع از خودم متنفر بودم.

سپس شب‌های بی خوابی آغاز شد. اوایل زیاد مهم نبود. چیزی که برایم منطقی بود، فاصله بین پایان کار و خواب سه یا پنج ساعت بود. فکر می‌کردم ناخودآگاه من، برای طولانی کردن این مدت بازی در می‌آورد.

چند شب بعد را که نمی‌توانستم بخوابم، دعوای خانواده جنوب شرقی در طبقه بالا، پخش کردن سرود «مہتر مارش» توسط همسایه زیرزمینم که بعد از نیمه شب نوشید و نوشید و پخش کرد و طوفانی که باعث لرزیدن پنجره‌هایی که خمیر دورشان ذوب شده، را سرزنش کنم.

اما در شب‌هایی که هیچ صدایی در آپارتمان نبود، حتی برگی در خیابان، هیچ چیز تغییر نکرد. روح من، که حساس شده بود، آسیب دیده از کار برگشت و بعد از شام بیهوش شد

و با یک خواب آرام شیرین همراه شد. وقتی دندان‌هایم را مسواک کردم، لباس خوابم را پوشیدم و به رختخواب رفتم، خواب در تاریکی شب، مانند کبوتری ناپدید شد که تا صبح اثری از آن نبود، من را تنها گذاشت با گوشه ترک خورده سقف که با چراغ خیابان روشن شده بود.

صبح با ناامیدی از داشتن یک روز وحشتناک دیگر به حمام رفته و صورتم را اصلاح می‌کردم، گره کراواتم را باز کرده و دوباره می‌بستم، به چشم‌های سرخ شده و صورت رنگ پریده‌ام نگاه می‌کردم.

هر روز که می‌گذشت، بی خوابی مرا به حد کارمندی متوسط در محل کار نزدیک می‌کرد. بعد از خوردن آرام شیرینی‌ها با چای، به طور مخفیانه در سایت‌های خبری سر می‌زدم، حساب بانکی و ایمیل‌های خصوصی‌ام را بررسی می‌کردم، یک صفحه مربوط به کار را باز می‌کردم تا اگر کسی به من نزدیک شد، فکر کند من در حال تحقیق هستم، گاهی اوقات دقیقی یا حتی ساعت‌هایی بدون درک چیزی به همان صفحه خیره می‌شدم. اگر کسی از من چیزی می‌خواست، می‌گفتند «من مشغول هستم». اگر اصرار می‌کردند، عصبانی می‌شدم و استدلال می‌کردم که این در شرح کار من نیست.

چیزی در درونم با من عصرها با عذاب وجدان به خانه می‌آید، احساس شرمندگی می‌کند. در آن روز در حالی که ماکارونی را که از یخچال بیرون آورده حین گرم کردن، شرمندگی می‌شود، نمی‌تواند نیروی کافی برای پیاده روی‌های شبانه در وجودم پیدا

کند. خیلی، آن شب زود می‌خوابد و خوش بینی کوتاهی دارد که من روز بعد همه چیز را از ابتدا شروع می‌کنم، سپس دوباره. در حالی که دندان‌هایم را مسواک می‌کشیدم، خواب را تماشا می‌کردم که شروع به ترک بدنم می‌کرد. سرم را روی بالش که گذاشته با دست و پای بسته، رفتن و ناپدید شدنش را تماشا می‌کردم. دیگر عصرها قهوه نمی‌نوشیدم.

یک روز بعد از ظهر از مغازه گیاهان دارویی چای سنبل الطیب و بابونه خریدم و به حرف حساب آقا نکاتی گوش دادم که دارد روزهای بازنشستگی را می‌گذراند و در هر فرصتی که دستش بیاید سود و کو حل می‌کند. همانطور که او توصیه کرد، روز در میان یکی و روز دیگر آن یکی چای و گاهی

هر دو را شب قبل از خواب نوشیدم. هیچ کدام از ترندها کار نکردند.

معلوم شد، منشی ما، به نظر می‌رسد با وجود انجام ندادن هیچ کاری از همه بیشتر استرس دارد و از همین مشکل رنج می‌برد. من چند قرص خواب آور او را چند شب

خوردم. خوابم برد. اما صبح روز بعد، وقتی مثل یک پتک از خواب بیدار شدم و در طول روز احساس بدتری نسبت به قبل داشتم، تصمیم گرفتم دیگر به داروهای شیمیایی متوسل نشوم. به توصیه نگهبان، موقع شام دو جام پی در پی نوشیدم. خوابم که نبرد هیچ، بلکه تا صبح هم استفرغ می‌کردم.

پس از خواندن مقالاتی در اینترنت که بی خوابی را با عدم فعالیت زندگی تجاری مرتبط می‌کند، شام زود خوردم و شروع به دویدن در ساحل کردم. اما افزایش آدرنالین در حین دویدن باعث خواب آلودگی من شد. در عوض، در ساعات اولیه صبح، خستگی و وحشتناکی جایگزین آن شد.

سرانجام، واسطه‌ها را کنار گذاشته و تصمیم گرفتم رو در رو با بی خوابی مواجه شوم و علت، و منشأ آن را پیدا کنم. دیگر زود به رختخواب نمی‌روم، دندان‌هایم را مسواک می‌زنم، لباس خواب نمی‌پوشم و حتی بعضی از عصرها غذا خوردن را فراموش می‌کنم.

من پشت میز نشسته و به لایه‌های رنگ روی دیوار خیره شده بودم، همراه با نور شمع، به هر مرحله از زندگی‌ام رنگ می‌دادم، از گچ دوران کودکی در پایین شروع می‌کردم و صفحه به صفحه جلو می‌رفتم.

دروغ‌های من، عیب‌هایم، بی کفایتی‌های من و ترس‌هایم، حوادثی که برای افرادی که می‌شناسم اتفاق افتاده، بیماری‌های عزیزانم، بدی‌هایی که شنیده‌ام و شاهد آن بوده‌ام، بلایای طبیعی، گناہانی که معصومیت کودکی‌ام را آلوده کرده است،

یک روز بعد از ظهر از مغازه گیاهان دارویی چای سنبل الطیب و بابونه خریدم و به حرف حساب آقا نکاتی گوش دادم که دارد روزهای بازنشستگی را می‌گذراند.



بی عدالتی‌ها که بیشترین صدمه را به من وارد کرده، نقاط ضعف، توهین و شکست، آنچه در درون من باقی مانده، حسرت‌های من، پدربزرگم، مرگ مادر بزرگم را یکی پس از دیگری فهرست می‌کردم.

شب دیگری، خیره شدم به کاشی‌های آشپزخانه و الهام گرفتم. مهربانی‌ها و دستاوردهایی که زندگی من را تحت تأثیر قرار داده، والدینم که زندگی خود را وقف آینده تنها فرزندشان کردند، دوستانم که اجازه ندادند من درونگرا باشم، سخت کوشی، محترم بودن و همسایگان مفیدی که من با آنها بزرگ شدم، لبخند مغازه دارانی که شغل خود را افتخار خود می‌دانستند و در صورت لزوم آن شغل‌ها را در خانواده خود حفظ می‌کردند. نام پدرم و همکارانش، اولین بوسه، یا بهتر بگویم بوسه اولین معشوقم را لیست کردم، یا بهتر بگویم دختری که من را به عنوان معشوق، دوران دلپذیر و تنهایی دانشگاه انتخاب کرد. خوشحالم که طولانی‌تر از لیست اول است.

شب بعد در مورد لایه‌ها و لیست‌ها فکر کردم. اما همانطور که به دنبالش بودم رابطه علت و معلولی پیدا نکردم. به هر حال، مانند هر انسان دیگری، من لحظات خوب، اوقات بد، چیزهایی را که در درون خود ریخته بودم، چیزهایی که با عث تکبرم بود، ناامیدی‌ها، عذاب وجدان‌ها و لحظات پر غرور، داشتم. اما من قبلاً دو روز متوالی در هیچ مرحله‌ای از زندگی خود دچار بی‌خوابی نشده بودم.

همه چیز بعد از اینکه این کار را پیدا کردم یا از زمانی که این خانه را گرفتم، شروع شد. این دو متغیر متضاد که یکدیگر را به وجود آوردند، من را به طور کامل از گذشته‌ام جدا کرده، با گذشته‌ای که به من تعلق نداشت، در دامان آینده قرار گرفته و روپوش بی‌خوابی را روی سرم انداخته بود.

من ریشه کن شده و در گلدان کاملاً جدیدی کاشته شده بودم. در طول روز مقدار مشخصی از نور را دریافت می‌کردم. همراه با گل‌های پلاستیکی در گلخانه‌ای با تهویه مطبوع و دارای آسانسوری آلومینیومی، سپس عطش خود را در زیر نور ماه برطرف می‌کردم، آن هم با قطرات روی آستانه یک ساختمان قدیمی که از ناودان‌های روی آن باران‌هایی می‌چکد که قدمتش به صد سال پیش باز می‌گردد.

من نمی‌توانستم این دو زندگی را که مثل شب و روز متضاد یکدیگر هستند در یک زندگی مجرد بچسبانم، نمی‌توانستم شکاف‌های روحم را با خاطرات قدیمی پر کنم، زیرا روابطم را با گذشته به طور کامل قطع کرده بودم، من نمی‌توانستم از

گریختن و در رفتن خوابم از آن شکاف‌ها جلو گیری کنم. خوابی که به عنوان یکی از مهمترین نیازهایم، بیشتر از هر زمان و واضح‌تر نبودنش را احساس می‌کردم.

یک روز صبح، دوباره کنار پیراشکی فروشی قدیمی ایستادم. به محض این که مرا دید، شروع کرد به بستن دو تا از پیراشکی‌های شوید که همسرش روی کاغذ کاهی درست کرده بود. همانطور که من کاغذ را تماشا می‌کنم با نگاهی تأمل برانگیز گوشه‌های کاغذ را به صورت مثلث تا می‌زند، این سبک تا شو است که واقعاً "من را به این پیراشکی پز وصل می‌کند. متوجه شدم که وقتی بچه بودم، مغازه داران شهرمان پنیر، سوسیس، شیرینی، حتی دستمال، خودکار و جوراب را در روزنامه به این شکل می‌پیچیدند، لبه‌ها را به این شکل تا می‌کردند و به داخل می‌پیچیدند.

به خودم لرزیدم وقتی پیراشکی پز قدیمی گفت: «جوانمرد عزیز». آنجا بود که متوجه بسته پیراشکی‌هایی شدم که او به من تحویل می‌داد. مرد زیر سبیل سفیدش لبخند پدران‌های زد. بلافاصله بعد اخم کرد و پرسید:

«شب‌ها چه کار می‌کنی پسر؟ من اخیراً توجه کرده‌ام، چشمانت صبح‌ها همیشه مثل دو کاسه خون است. زیر چشم‌هایت بنفش شده و صورتت کشیده و لاغر مثل قاشق می‌ماند. تو سخت کار می‌کنی؟ یا شب زنده داری می‌کنی؟ البته کارتان همین است، اما نصیحت عمو پویاچایچی را گوش دهید توصیه من به شما این است؛ به زندگی خود نظم ببخشید. عمر طولانی‌تری در پیش رو دارید، سیستم بدن‌تان را زود خسته و مستهلک نکنید.» مدت‌ها می‌شد که کسی با من اینگونه صادق و بدون تعلق خاطر فقط از روی نگرانی محض برای راحتی حال، صحبت نکرده بود. من پیرمرد را با پدر بزرگم مقایسه کردم. با تلاش لبخند زده و گفتم: «راست می‌گی عمو من نیز از وضعیت خودم راضی نیستم. اما بی‌خوابی به سراغم آمده از دستش خلاصی ندارم. نه شبم و نه روزم مشخص نیست. درمانی هم پیدا نمی‌کنم.

به محض اینکه حرفم تمام شد، احساس پیشمانی کردم. من به معنای واقعی کلمه به خودم آسیب می‌رساندم.

«آیا حواستان به چای و قهوه هست؟»

«اوهم.»

«چای سنبل الطیب درست کرده‌اید؟»

«بله.»

«غذاچطور؟...»

شب بعد در مورد لایه‌ها و لیست‌ها فکر کردم. اما همانطور که به دنبالش بودم رابطه علت و معلولی پیدا نکردم.



گفتم: «عمو، من زود غذا می‌خورم، چیزی باقی نمانده که امتحان نکرده باشم.»

«آیا قصه‌ها را امتحان کرده‌اید؟»

«چه قصه‌ای؟»

«چه قصه‌ای می‌خواهد باشد، داستان همسران قدیمی. پسر جان، مهم نیست که چند ساله می‌شویم، در درون همه ما یک کودک ترسو وجود دارد. او می‌خواهد آرام بماند، در آغوش بگیرند و مانند یک نوزاد بدون قید و شرط دوستش داشته باشند. حتی من در این سن، تا وقتی همسرم خوابش ببرد، او را مجبور می‌کنم برایم داستان بگوید.»

«منظورتان همین خاله که پیراشکی‌ها را درست می‌کند؟»

پیرمرد خندید و سر تکان داد:

«او در مورد روحیات و افسردگی قصه می‌گوید. طوری که شما

تمام مشکلات جهان را فراموش می‌کنید و با آرامش به خواب می‌روید. شما جوانان بسیار باهوش‌تر و تحصیلکرده‌تر از ما هستید. اما شما فکر می‌کنید دانش یک داروی چاره‌ساز است. با این حال، در حالی که برنامه درسی، اختراعات و فناوری شما هر سال تغییر می‌کند، هزاران سال است که قصه‌ها یکسان

هستند. اگر به کار نمی‌آید، چرا از گوشی به گوش دیگر منتقل می‌شود؟ آن هم نسل به نسل؟»

مشتری بعدی دیگر طاقت نیاورد. حین دادن پول کاغذی تا شده به پیراشکی پز قدیمی او گفت: «ببخشید من معطل کردم.» گفتم: «می‌شود لطفاً» یک سیب زمینی و یک پنیری بخرم؟»

عصر همان روز، بعد از کار کنار مغازه خوراک فروشی ایستادم. کمی برگ دلمه و یک سطل ماست هم خریدم به این امید که دلمه بیچم و خوابم ببرد. وقتی داشتم با نیم قرص نان که از گوشه تنور در آمده بود، به خانه می‌رفتم، چشمم به ویتترین رنگارنگ لوازم التحریر خیره شد. شبیه مغازه‌هایی با هزاران تنوع جنس، دوران کودکی‌ام بود. از اسباب بازی تا لوازم التحریر، از کتاب تا آب نبات، چیزی نبود که درویتترین کوچک آن وجود نداشته باشد.

با هیجان پریدم داخل و پرسیدم:

«کتاب قصه دارید؟»

پشت پیشخوان یک دختر جوان بود. احتمالاً نوه صاحبخانه‌ای به قدمت مغازه. گفت:

«متأسفم، من هر از گاهی اینجا می‌مانم، نمی‌دانم. اما کتاب‌ها آنجا هستند. اگر می‌خواهید با هم ببینیم.»

من و دختر شروع به بررسی کتاب‌ها کردیم. ما «قصه‌های گریم» و «قصه‌های هزار و یک شب» را پیدا کردیم. هر دو را خریدم.

بعد از شام، چراغ میز را روشن کردم و شروع به خواندن «داستان‌های گریم» کردم. همانطور که می‌خواندم، داشتم خمیازه می‌کشیدم، سبک می‌شدم و همانطور که عمو پوویاچایچی می‌گفت، من از انواع مشکلات جهان خلاص می‌شدم. هر از گاهی به رنگ‌های روی دیوار نگاه کرده، احساس آرامش کردم که بالاخره به گنج وجودی خودم رسیدم.

ساعت یازده گذشته بود این بار، بعد از سال‌ها لذت بردن از خواندن، داستان‌های پریان مانع از خوابیدن من شد. آن موقع بود که صدای یک کلیک را شنیدم. در ابتدا فکر کردم که افراد طبقه بالا میخی را به دیوار می‌کوبند. سپس متوجه شدم که ضربه‌ای به در است و حدس زدم که از در همسایه می‌آید.

نه، صدا از در خانه من می‌آمد. در همان ساعت، من سمت راهرو رفتم و حدس‌های وهم انگیزی زدم در مورد اینکه فرد مزاحم چه کسی ممکن است، باشد. از خستگی و ترس زانوهایم می‌لرزید. در، چشمی نداشت.

سعی کرده با یک کلیک صدایم را کامل‌تر کنم. داد زدم: «کیه؟»

صدای زن مسنی پاسخ داد: «منم.»

انتظار چنین صدای شکننده‌ای را نداشتم. متعجب و تا حدی آرام شدم، در را باز کردم. جلوی من خاله خانمی بود کوتاه قد و چاق که مانند تن داشت و سرش پوشانده شده بود و بسیار شبیه مادر بزرگ مرحومم بود.

گفت: «شب بخیر پسر من زن عمو پویا چایچی هستم. او گفت که تو نمی‌خوابی. من هم آمدم تا برایت چند تا قصه بگویم.» گنج بودم که چه بگویم، چه کار کنم. خم شدم و با شرمندگی دست خاله بزرگ را بوسیدم. چشمانش برق زد. موهایم را نوازش کرد و گفت: «باشد که دست‌های زیادی را ببوسی.» * به جای شهرم، خانواده، دوران کودکی، بوی آن را استشمام کردم و از مهمان که خود آهسته وارد سالن شد استقبال کردم. کیفش را روی صندلی گذاشت. کیسه‌ای را در دستش باز کرد و شیشه‌ای سفید بیرون آورد.

گفت: «من برای شما شیر آوردم. این مقدار اضافی از شیر نوه ما باقی مانده است. به اندازه یک لیوان برای تو از آن در می‌آید.»

احساس شرمندگی در من هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود.

ساعت یازده گذشته بود این بار، بعد از سال‌ها لذت بردن از خواندن، داستان‌های پریان مانع از خوابیدن من شد. آن موقع بود که صدای یک کلیک را شنیدم.



پرسید: «آن اتاق آشپزخانه است؟» او در خانه به گونه‌ای گشت که انگار خانه یکی از خویشتاوندانش بود، نه بیگانگی می‌کرد و نه مرعوب بود.

بعد گفت: «من همین جا شیر را گرم می‌کنم. گرمای گرم خواب شیرین‌تری را رقم می‌زند. شما هم لباس خواب بپوشید. مسواک بزنید، خوب ادرار کنید، برای خواب آماده شوید، من همینجا منتظر می‌مانم.»

با خنده گفتیم: «چشم خاله جان.»
پیژامه‌ام را پوشیدم و رفتم دستشویی، موقع مسواک زدن زدم زیر گریه.

آب را باز کردم تا صدای هق هقم را نشنود. بعد مشت مشت به صورت آب زدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

وقتی به اتاق برگشتم، خاله قصه گو از من خواست شیرم را در رختخواب بنوشم. پشتم را به سر تخت تکیه دادم و طبق دستور نوشیدم. مسیری که شیراز آنجا عبور می‌کرد گرم و ولرم و آرام بود. انگار اندام‌های داخلی‌ام نوازش شده و آرام می‌شدند.

خاله قصه گو لب تخت نشست.

گفت: «اول من می‌خوانم برای شما تا بخوابید.»
از وقتی مادر بزرگم فوت کرد، هیچ کس برایم دعا نخوانده است. در حالی که برای دفع چشم زخم دعا خوانده و به سمتم فوت، فوت کنان می‌فرستاد، احساس کردم از شدت خمیازه کشیدن اشک می‌ریزم و دهانم از شدت باز شدن تا حد جر خوردن رسیده است.

دعا را با این جمله تمام کرد: «نظر به شما نخورد و از چشم بد در امان باشی. حسابی دعا کردم و همه نظرهای بد را بیرون راندم. چیزی از آنها نمانده، نگران نباش.»

بسیار آرام شدم. مدت زیادی بود که خود را به طور کامل به دیگری تسلیم نکرده بودم. وزن تمام آن سال‌ها به آرامی از سینهام برداشته شد. نفسم بند آمده، خاله قصه گو گفت:

«بیا، حالا چشمانت را ببند. بیا بید قصه خود را شروع کنیم.»
به یاد دارم قبل از این که چیزی بگویم به گوشه سقف ترک خورده‌ای که چراغ خیابان روشن کرده بود خیره شده بودم. و سپس با صدای کیوتر ماند، مادرانه و خوش آهنگش ادامه داد: «یکی بود، یکی نبود. بندگان خدا زیاد بودند. در روزگاران اولیه، الک داخل کاه بود. شترها خزنده بودند و پشه‌ها آرایشگر، الاغ مهر دار بود و قاطر اسلحه ساز. من گهواره پدرم را آرام آرام تکان می‌دادم.»

قبل از شروع قصه خوابیدم. صبح روز بعد از عمیق‌ترین، آرامش بخش ترین، شیرین‌ترین خواب عمرم بیدار شدم.

بالای سرم سقفی بلند بلند قرار داشت. نور روز، نمایشنامه‌های سبک را از پنجره گیوتین شکل روی ریل اجرا می‌کرد. کیوتری که در آستانه بود، می‌گفت: «بیا، برخیز ... بلند شو...»

در ابتدا فکر می‌کردم همه اینها یک رویاست. بعد لیوان شیر را بالای سرم دیدم. کم کم شروع کردم به یاد آوردن خاله قصه گو و کسی که واقعاً بودم. ■

«باشد که دست‌های زیادی را ببوسی.» = منظور عمر طولانی داشته باشی





هم نکنه. زخم، «نادیا جان»، خدا حفظش کنه، خواهش و التماس کرد که برم پیش دکتر، اما من سرخوش فکرمی کردم با یه آسپیرین و مقدار زیادی آب دفع می‌شه... نادیا جان باز اصرار کرد و من هم باز انکار کردم... دیگه این ضرب المثل رو که شنیدی «قاطر چموش قاطرچی چموش می‌خواهد»

حالا باید بگم که این سری حرف حرف قاطر شد یعنی خود من. باز هم باقی آب را نوشید و لیوان را به سمت مریم دراز کرد و گفت: اگه زحمتی نمی‌شه...

مریم لیوان را برداشت و رفت تا آن را پر کند.

البته اظہر من الشمسہ کہ می‌بایست حرفش رو گوش می‌کردم... خدا عمرش رو زیاد کنه که همیشه عقلش بیشتر از

من بوده. وقتی بالاجبار دیگه رفتم بیمارستان، دیگه امونم بریده بود. دکتر گفت که سم وارد خونم شده... گفت اگه چندروزدیرتر می‌رفتم زخم بیوه می‌شد و بچه‌هام یتیم.

من رو بردن بخش ویژه که واسه بیماری‌های خاص بود. آه، تشکر همشیره.

لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش یکقرص سفید بزرگ درآورد.

چقدرم گنده‌ست قرصه.

لیلا مرد را تماشا کرد که داشت قرص را می‌بلعید. از این‌که نفسش تندتر شده بود خبر داشت. احساس کرد پاهایش سنگین شده‌است، انگاری وزنه‌هایی به آن‌ها آویزان کرده بودند. با خود اندیشید که این مرد هنوز چیز خاصی نگفته است و کارش تمام نشده. اما چندلحظه بعد سکوت را می‌شکست و لیلا در برابر این‌وسوسه قوی مقاومت کرد که ازجایش بلند شود و برود... پیش از آن‌که حرف‌هایی را که دلش نمی‌خواست بشنود.

عبدالشریف لیوان را روی میز گذاشت.

همون‌جا بود که دوستت، محمد طارق ولی زنی را دیدم.

قلب لیلا به طرز جنون‌آمیزی در سینه تپید. طارق در بیمارستان؟ بخش ویژه؟ برای بیماری‌های خاص آدم‌ها؟

با گلولی خشک آب دهانش را قورت داد. در صندلی تکانی خورد. مجبور بود تا حفظ ظاهر کند. اگر نمی‌کرد، می‌ترسید نقش بر زمین شود. فکر خود را از بیمارستان و بخش ویژه منحرف کرد و به این فکر کرد که از وقتی چندسال پیش دوتایی در یک‌دوره زمستانه‌ای فارسی نام‌نویسی کرده بودند، دیگر نام کامل طارق

لیلا مقابل مردی نشسته بود که خودش را عبدالشریف معرفی کرده بود، مرد سری کوچک و بینی کوفته‌ای داشت و آبله رو بود.

موهایش کوتاه و قهوه‌ای بود و شبیه به سوزن‌هایی بود که درون بالشتک سوزن فرو کرده باشند.

درحالی‌که یقه گشاد پیراهنش را مرتب می‌کرد و با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

باید من رو ببخشی همشیره... می‌ترسم هنوز سالم خوب نشده باشه آخه باید پنج روز دیگه هم از قرص‌های چی بود اسمش... نوک زبونمه‌ها... آهان «سولفاسالازین» بخورم.

لیلا به‌گونه‌ای نشسته بود که گوش راستش را که می‌شنید به او نزدیک‌تر باشد.

شما با پدر و مادرم دوست بودین؟

عبدالشریف بی‌درنگ گفت: آه، نه... من رو ببخشید.

لیوان آب را برداشت و از آبی که مریم برایش گذاشته بود، جرعه دهان پرکنی نوشید. سپس با تعلق دستی به لبانشکشید و مجدداً پیشانی‌اش را پاک کرد.

فکر کنم بهتره همه چیز رو از اول تعریف کنم؛ من تاجرم. چندتا مغازه پوشاک هم دارم؛ چین، کلاه، تنبون، کت‌وشلوار، کراوات و این‌جور چیزها. دو باب مغازه این‌جا تو کابل، در «تیمی» و شهرنو، البته تازه فروختم‌شون. و دوتا مغازه هم تو پاکستان، در پیشاور. انبار پوشاکم هم اون‌جاس. پس زیاد سفر می‌کنم. می‌روم و می‌آم.

سرجنباند و با دهان بسته خندید:

خوب واسه خودش یه‌جور ماجراجوریه. اخیراً برای کاری پیشاور بوم و سفارش ثبت می‌کردم، صورت‌حساب‌ها رو چک می‌کردم و این‌کارا. به دیدن زن‌وبچه‌م هم رفتم؛ سه‌تا دختر دارم. شکر خدا. وقتی‌که مجاهدین به جون هم افتادن منم خونواده رو فرستادم پیشاور. دلم نمی‌خواست اسم‌شون رو توی لیست شهدا ببینم. صادقانه بگم اسم خودمم رو. ان‌شاءالله به‌زودی زود می‌رم پیش‌شون.

به‌رحال قرار بود چهارشنبه دو هفته پیش برگردم کابل، اما شانس باهام یار نبود و زد مریض شدم. سرت‌رو درد نیارم، همشیره، فقط بگم که دور از ادبه، اما یه دست به آب برم که انگار می‌خوام سنگ‌ریزه دفع کنم. یعنی خدا نصیب حکمتیار

حالا باید بگم که این سری حرف حرف قاطر شد یعنی خود من. باز هم باقی آب را نوشید و لیوان را به سمت مریم دراز کرد و گفت: اگه زحمتی نمی‌شه...



را نشنیده بود. معلم که پس از به صدادرآمدن زنگ حضور و غیاب می‌کرد، اسم کامل او را خوانده بود؛ محمد طارق ولی‌زی. وقتی اسم کاملش را شنیده بود به نظرش به طرز عجیبی خنده‌دار آمده بود. عبدالشریف به سینه‌اش مشت زد انگاری می‌خواست به قرص کمک کند تاراهش را پایین برود. و سپس ادامه داد: چون خیلی رفته‌ام پیشاور، زبان اردو رو خوب بلدم. به هرحال اون چه فهمیدم این بود دوست توی کامیونی پر از پناهنده‌ها بود، ۲۳ نفر که همه‌شون می‌خواستن برن پیشاور. نزدیک مرز دو طرف درگیر می‌شن و دوستت گیر می‌افته. یه موشک هم می‌خوره به کامیون. شاید یه موشک سرگردان بوده، اما خوب آدم نمی‌تونه سر از کار این‌آدم دربیاره... هیچ‌وقت فقط شیش نفر زنده موندن و همه‌شون هم به اون بخش آوردن.

سه نفر همون روز اول می‌میرن... دوتا شون هم که خوب شدن... انگار دوتا خواهر بودن و از بیمارستان مرخص می‌شن. دوست آقای ولی‌زی، آخرین نفر بود. وقتی من رفتم بیمارستان اون سه هفته‌ای می‌شد که اون جا بود.

لیلا مانند دیوانه‌ها با خود اندیشید که خوب، پس زنده بود. اما چقدر آسیب دیده بود؟ چقدر؟ اما خوب معلوم است که حالش وخیم بوده که او را به بخش ویژه برده بودند. لیلا متوجه شد که تنش عرق می‌کند و صورتش داغ شده است. کوشید تا فکر مثبت کند، چیزی خوشایند، مثل سفر به بامیان با طارق و بابا و دیدن مجسمه‌های بودا، اما مدام تصویر پدر و مادر طارق جلوی چشمانش ظاهر شد: مادر طارق که در کامیون واژگون شده گیر افتاده و از میان دود و آتش طارق صدا می‌کند، دست‌ها و سینه‌اش سوخته و کلاه گیسش روی جمجمه‌اش دارد ذوب می‌شود.

لیلا بالاچار چند بار نفس عمیق کشید.

رو تخت بغل من بود. بین موم دیواری نبود و فقط یه پرده کشیده بودند، پس خوب می‌دیدمش.

دوستت خیلی بد زخمی شده بود، حالش وخیم بود. می‌فهمی؟ به همه جای بدنش لوله‌های پلاستیکی وصل کرده بودن. اولش...

هم‌کنان گلویش را صاف کرد و ادامه داد: اولش فکر کردم جفت پاهاش رو تو حادثه از دست داده، اما پرستار گفتش که نه. پای چپش رو سال‌ها پیش از دست داده. کلی جراحات داخلی هم برداشته بود. پس سه‌بار عملش کردن. قسمتی از دل و روده‌ش رو بریده بودند. دیگه نمی‌دونم چی. بدنش بد هم سوخته بود. خیلی بد و شدید. و این همه قضا یاست. خوب شک ندارم تو هم

خیلی کابوس دیدی همشیره و بهتره من به کابوس‌ها چیزی اضافه نکنم.

طارق دیگر پا نداشت. بالا تنه بود، با دوپای قطع شده. بی‌پا. لیلا احساس کرد می‌خواهد غش کند. با تلاشی عمدی و افسرده تمام فکرش را به بیرون اتاق، بیرون از پنجره، دور از این مرد، به خیابان‌های بیرون، بر فراز شهر و خانه‌هایی با بام‌های مسطح و بازارها و کوچه‌های تودرتویی که به شکل قلعه‌های شنی درآمدند معطوف کرد.

اکثر اوقات بهش آمپول‌های مسکن تزریق می‌کردن. برای تسکین درد می‌فهمی که. اما خوب لحظاتی هم بود که اثر دارو می‌رفت و اون به هوش بود. درد می‌کشید، اما هوشیار بود... منم از رو تخت خودم باهش حرف می‌زدم. بهش گفتم کی‌ام و اهل کجام. و به فکر رسیدن از این خوشحال شد که یه هموطن کنارشه.

بیشتر این من بودم که حرف می‌زدم، آخه حرف زدن واسه‌ش مشکل بود. صداش خش داشت و انگار جنبوندن لب براش سخت بود. پس من براش از دخترام گفتم و خونه‌ای که در پیشاور دارم و و ایوانی که داریم با برادرزمن

پشت خونه می‌سازیم گفتم. بهش گفتم که مغازه‌ها رو تو کابل فروختم و برمی‌گردم تا مدارکم رو تکمیل کنم. زیاد حرف نزدیم. اما اون فکرش مشغول شده بود. شاید من این‌طور فکر کردم.

یه وقتی هم اون حرف می‌زد. بیشتر وقت‌ها حرفاش رو نمی‌فهمیدم اما چندتا چیز رو فهمیدم؛ کجا زندگی می‌کرد و عموش تو غرنه، آشپزی مامانش و آگوردئون زدن خودش. اما راستش بیشتر وقتا از تو حرف می‌زد، همشیره. گفت که تو، خدای من دقیقاً چی گفت؟ آهان تو اولین خاطره‌شه ستی. فکر کنم این‌رو گفت. آره می‌شه گفت که تو فکرت بود. آره، اظهار من الشمس بود. اما گفت که خوشحاله تو همراهش نبودی. گفت که دلش نمی‌خواست تو اون رو تو اون حال ببینی.

لیلا احساس کرد رو پاهایش وزنه گذاشته‌اند، انگاری به زمین وصل شده بود و تمام خون بدنش ناگهان به سمت زمین روانه شد. اما فکرش جای دوری بود، بعید و رها، مانند موشکی پرسرعت که به آن سوی کابل پرتاب شده بود، بر فراز تپه‌های قهوه‌ای ناهموار و بیابان‌هایی چرخید که سراسرش گل مریم روییده بود و از دره‌های تنگ صخره‌های سرخ و نوک قلّه برف‌پوش.

وقتی بهش گفتم برمی‌گردم کابل ازم خواست تا پیدات کنم و بگم که بهت فکر می‌کرده. دلش واسه‌ت تنگ شده. و بهش

لیلا مانند دیوانه‌ها با خود اندیشید که خوب، پس زنده بود. اما چقدر آسیب دیده بود؟ چقدر؟ اما خوب معلوم است که حالش وخیم بوده که او را به بخش ویژه برده بودند.



قول دادم که این کار رو کنم. من ازش خوشم اومدم... می‌دونی، می‌شد گفت پسر محترمی بود.

عبدالشریف پیشانی‌اش را باز با دستمال پاک کرد.

سپس نگاهی به حلقه‌ ازدواجش کرد و ادامه داد: یه شب از خواب پریدم، فکر کنم شب بود، خوب تو اون جور جاها سخته تشخیص بدی شبه یا روز. هیچ پنجره‌ای نداشت. پس نمی‌شد فهمید که خورشید طلوع کرده یا غروب. اما از خواب که پریدم متوجه یه جنب‌وجوشایی روی تخت بغلی‌ام شدم. خوب بد نیس بدونی که من خودمم کلی بهم مسکن تزریق کرده بودن و منم گیج‌ومنگ بودم و همه‌ش بین خواب‌وبیداری بودم... پس خیلی سخته که گفت دقیقاً چه اتفاقی افتاد. چی واقعی بود و چی مجرد رؤیا. فقط یادمه که دکترا دور تخت جمع شده بودن و هی داد می‌زدن و دستور می‌دادن... صدای وضعیت اورژانسی بلند شده بود و سرنگ‌ها روی زمین ریخته بود.

صبح تخت خالی بود. از پرستار پرسیدم که چی شده و پرستار بهم گفت که شجاعانه مبارزه کرده.

لیلا در حالت ابهامی از این مطلع بود که دارد سرمی‌جنباند. البته که می‌دانست. از همان لحظه که روبه‌روی این‌مردنشسته‌بود، متوجه شده بود که این مرد چه خبری آورده است.

حالا داشت می‌گفت: اولش، می‌دونی، حتی نمی‌دونستم که وجود داری. فکر می‌کردم این‌قدر که بهم مورفین زدن توهم زدم. شاید هم ته دلم امیدوار بودم که وجود نداشته باشی؛ همیشه از این وحشت داشتم که خبر بد به کسی بدم. اما من تو اون حالت بهش قول داده بودم. و همون‌طور که گفتم، بهش دل بستم. پس چندروز پیش اومدم این‌جا. با چندتا از در و همسایه حرف زدم و سراغت رو گرفتم و اون‌ها بهم این‌خونه رو نشون دادن. البته بهم گفتن چه بلایی سر پدرومادرت اومده. وقتی این‌مسئله‌رو شنیدم، خب، راه‌رو کج کردم و رفتم. این دیگه ضربه‌ آخر بود... برای هرکسی ضربه‌ آخره.

عبدالشریف از آن‌طرف میز دستش را دراز کرد و روی شانه‌ لیلا گذاشت: اما برگشتم. چون که آخرش به این نتیجه رسیدم که اون دلش می‌خواست تو بدونی. مطمئنم. متأسفم... با تمام وجود آرزو می‌کنم که...

لیلا دیگر چیزی نمی‌شنید. یاد آن‌روزی افتاد که یک‌مرد از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد.

یاد بابا افتاد که با صورت رنگ‌پریده روی کانپه ولو شد و مامان وقتی که خبر را شنید دستش را بالا برد و روی دهانش گذاشت.

لیلا در آن‌روز از پا در آمدن مامان را دید و ترسید. ولی غم‌وغصه‌ خودش از ته دل نبود. ابعاد احساس وحشتناکی را درک نمی‌کرد که از آن فقدان به مادرش دست‌داده بود. حالا غریبه‌ دیگری خبر از مرگ دیگری آورده بود. حالا لیلا بود که روی صندلی خشکش زده بود. پس جزای او همین بود، مجازات درک نکردن آزرده‌گی مادرش؟

لیلا به یاد آورد که چطور مامان به زمین افتاده بود، چطور جیغ می‌کشید و موهای خود را می‌کند. اما لیلا حتی توانایی این‌کار را نداشت. حتی نتوانست تکان بخورد. حتی نتوانست ماهیچه‌های را تکان دهد.

به‌جای تمام کارهایی که می‌توانست انجام دهد، کماکان روی صندلی نشست، دستانش سست روی زانوهایش بود و چشم‌هایم خیره به‌دور دست‌های نامعلوم و اجازه داد تا پرنده‌ خیالش پرواز کند. اجازه داد تا از جایی مناسب، امن و خوب سردر بیاورد. آن‌جایی که مزارع جو سبز بود، آن‌جا که آب زلال جاری بود و هزاران دانه‌ افرا در هوا می‌رقصیدند؛ آن‌جایی که بابا زیر سایه‌ اقا قیا کتاب می‌تواند و طارق دسته به سینه دراز کشید و چرت می‌زد. آن‌جا که خودش پاهایش را در آب فرو کرده بود و زیر نگاه مراقب بامیان عتیق و صخره‌ سفید شده از آفتاب غرق رؤیاهایش بود.

به‌جای تمام کارهایی که می‌توانست انجام دهد، کماکان روی صندلی نشست، دستانش سست روی زانوهایش بود و چشم‌هایم خیره به‌دور دست‌های نامعلوم و اجازه داد تا پرنده‌ خیالش پرواز کند.

۲۹

مریم

رشید درحالی‌که کاسه‌ مستوه و کوفته‌ خود را از مریم می‌گرفت، بدون نگاه کردن به مریم گفت:

متأسفم، می‌دونم دوتایی تون، دوستای... صمیمی بودین. از بچگی باهم بزرگ شدین. واقعاً اتفاق ناراحت‌کننده‌ایه. خیلی از مردای افغانستانی این‌جوری می‌میرن.

بدون گرفتن نگاهش از دختر، بی‌صبرانه دستی تکان داد و مریم دستمالی به او داد.

مریم سال‌های سال شاهد طرز غذا خوردن رشید بود که عضلات پیشانی‌اش می‌جنبید، با یک‌دست پلو را مشت می‌کرد و با پشت دست دیگرش چربی و دانه‌های برنج دور لبش را پاک می‌کرد. سال‌ها بود که بدون این‌که سرش را بلند کند و به مریم نگاه کند، در سکوت غذا می‌خورد؛ سکوتش محکوم‌کننده و سنگین بود، انگاری می‌بایست درباره‌ متهمی قضاوت می‌کرد و حکم می‌برید. سپس با غرشی متهم‌کننده، با ناراضی‌زبانیش را به سقف دهانش می‌چسباند و صدای تقه‌ای از خود در



می‌آورد و با امر یک‌کلمه‌ای نان بیشتر یا لیوان آب دیگری می‌خواست. اما حالا داشت با قاشق غذا می‌خورد. از دستمال سفره برای پاک کردن دهانش استفاده می‌کرد. وقتی آب می‌خواست از لفظ لطفاً استفاده می‌کرد. و با شور و هیجان خاصی حرف می‌زد.

اگر نظر من رو بپرسی. آمریکایی‌های عوضی به حکمتیار سلاح دادن. سی‌ای‌ای در دهه هشتاد اون همه سلاح به دست حکمتیار رسوند تا با شوروی بجنگه. شوروی که رفت اما اون هنوز سلاح داره و حالا نوک سلاح رو برگردونده طرف مردم بی‌گناهی مثل پدر و مادرت. اسمشم گذاشته جهاد. چقدر مسخره و خنده دار. کجای جهاد نوشته زن و بچه رو بکش. بهتر بود سی‌ای‌ای فرمانده مسعود رو مسلح می‌کرد.

به یک باره بی‌اختیار مریم اخم کرد. فرمانده مسعود؟ بارها پیش آمده بود که مریم توهین و بد و بیراه‌های رشید را به فرمانده مسعود شنیده بود؛ جانی و کمونیست و ... اما خوب، مسعود تاجیک بود عین لیلا...

خوب، اون یه آدم منطقیه. یه افغانستانی پر افتخار. مردی که به صلح علاقه منده. رشید شانه بالا انداخت و آهی کشید.

نه این که تو آمریکا دل شون به حال ما بسوزه ها. دقت کن. براشون چه فرقی می‌کنه پشتونا و هزاره‌ها و تاجیکا و ازبکا هم‌دیگه رو می‌کشن؟ اصلاً چندتا آمریکایی فرق اینارو می‌دونه؟ من حرفم آینه نباید منتظر کمک اونا باشیم. حالا که شوروی سقوط کرده، ما هم به دردشون نمی‌خوریم. وظیفه ما به نحو احسن تموم شد. ما دیگه واسه شون حکم توالی رو داریم. بی‌ادبی من رو باید ببخشی، اما راست می‌گم. نظر تو چیه، لیلا جان؟

دختر زیر لب یک کلمه نامفهوم را می‌گفت و یک کوفته را در کاسه خود گذاشت.

رشید متفکرانه سرجنباند، انگار که لیلا یک جواب هوشمندانه و خردمندانه به زبان آورده بود. مریم بالاچار نگاهش را گرفت.

می‌دونی، پدر خدایا مرزت همیشه خدا باهام از این بحثا می‌کرد. البته این حرفا واسه قبل به دنیا اومدن بود. ما همیشه درباره سیاست با هم بحث می‌کردیم. همین‌طور کلی بحث راجع به کتابا. مریم مگه نه؟ تو باید یادت بیاد.

مریم سر خود را با نوشیدن آب گرم کرد.

به حال امیدوارم با این همه حرف سیاسی زدن حوصله‌ت رو سر نبرده باشم.

کمی بعد مریم درحالی که داشت ظرف‌ها را می‌شست بغض گلویش را گرفت.

از این که دروغ‌های شاخدار می‌زد رنجیده خاطر نشده بود. یا حتی برایش مهم نبود از بعد از بیرون کشیدن دختر از زیر آوار دیگر به مریم دست نزده بود.

از این فیلم بازی کردنش ناراحت بود. صحنه‌سازی‌هایش.

از این که می‌کوشید دختر را تحت تأثیر قرار دهد که از طرفی موزیانه بود و از طرفی رقت‌انگیز.

از این کوشیدن برای به دست آوردن دل.

ناگهان مریم به خود آمد. با ترس و وحشت درک کرد این کوشش جلوی چشمانش بوده و آن چه در تمام مدت شاهدش بود، چیزی جز ابراز علاقه نیست.

کمی بعد از آن که مریم آرام شد به اتاق او رفت.

رشید سیگاری آتش زد و گفت: خوب چرا نه؟

مریم بلافاصله فهمید به کاهدان زده است. ته

دلش فکر می‌کرد که رشید انکار کند و یا با

حالت ساختگی جا بخورد. ویا حتی با اشاره

کردن به این مسئله از کوره در برود. پس مریم

برنده می‌شد. و شاید هم مریم می‌توانست او را

شرمنده کند. اما این تأیید و خونسردی مریم را لال کرد.

رشید روی تخت پشت به دیوار دراز کشیده بود امر کرد:

ناگهان مریم به خود آمد. با ترس و وحشت درک کرد این کوشش جلوی چشمانش بوده و آن چه در تمام مدت شاهدش بود، چیزی جز ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

ابراز علاقه نیست.

پاهای زمخت و درازش روی تشک از هم باز بود.

قبل این که کله پا شی و سرت بشکنه، بشین.

مریم خود را روی صندلی تاشوی کنار تخت او ولو کرد.

اون زیرسیگاری رو بده بهم.

مریم اطاعت امر کرد.

مریم با خود اندیشید رشید باید شصت و اندی سال داشته باشد.

در واقع خود مریم هم نمی‌دانست رشید دقیقاً چندسال سن

دارد. موهایش سفید شده بود؛ اما مثل سابق سفید و خشن بود.

زیر چشمانش چروک افتاده بود. پوست گردنش چین و چروک

داشت و انگاری پوست چرمی شده بود.

گونه‌هایش از سابق آویزان تر شده بود. صبح‌ها کمی قوز می‌کرد.

اما هنوز هم شانه‌هایش ستبر و دست‌های عضلانی و شکم

برآمده داشت که قبل از خودش، وارد اتاق می‌شد.

رشید همان‌طور که زیرسیگاری را روی شکمش می‌گذاشت

گفت: باید این وضع رو شرعی کنیم.

با شیطنت لبانش را غنچه کرد و ادامه داد: مردم واسه مون حرف

درمی‌آرن. درست نیست زن جوون و بدون شوهری تو این خونه



زندگی کنه. من بی آبرو می شم. آبروی اونم در خطره. و باید اضافه کنم آبروی توأم در خطره.

مریم با بغض گفت: هجده ساله باهات دارم زندگی می کنم. هیچ وقت هیچی ازت نخواستم. اما حالا می خوام...

رشید منقطع دود سیگار را بیرون داد و گفت: اگه اون چیزی رو که من فکر می کنم می خوای بگی؛ نه. نمی شه همین جوری این جا بمونه. من نمی تونم خورد و خوراک و دوا دکترش رو مجانی تأمین کنم. من که صلیب سرخ نیستم، مریم.

_ اما آخه این؟

_ مگه چه اشکالی داره؟ فکر کردی بچه س؟ چهارده سالشه. نمی شه گفت بچه. تو خودتم پونزده سانت بود یادت رفته؟ مادر منم وقتی من رو زایید چهارده سالش بود. سیزده سالگی شوهر کرد.

مریم با بی حالی و درماندگی گفت: من... من نمی خوام.

_ کسی نظر تورو نخواست... چیزیه بین من و اون.

_ من خیلی پیرم.

_ اون بچه س، تو پیری. این خزعبلات چیه به هم می بافی؟

_ من خیلی پیرم. خیلی پیرم واسه این که تو همچین کاری باهام کنی.

مریم درحالی که پیراهنش را محکم و سفت چنگ می زد و دستانش می لرزیدند، ادامه داد: برای تو، بعد تمام این سال ها، تا سرم هوو بیاری.

_ این قد شلوغش نکن. می دونی که این یه کار معموله. من دوستانی دارم که دو، سه و چهارتا زن دارن. بابای خودت سه تازن داشت. تازه، این کاریه که هر مرد دیگه ای هم جای من بود چند سال پیش کرده بود... بی راه می گم؟

_ من اجازه نمی دم.

با شنیدن این جمله رشید لبخند غمگینی زد و گفت: یه راه دیگه هم هست.

کف پایش را با پاشنه پای دیگر خاراند و ادامه داد:

_ می تونه بره. من یکی سد راهش نمی شم. اما مطمئن نیستم بتونه خیلی دور شه. نه آب داره نه غذا نه یه روپیه توی جیبش. همه جا هم تا دلت بخواد گلوله بارون و موشک بارونه.

به نظرت چند روز بعد از ترک این جا می تونه دووم بیاره؟

اون رو می دزدن یا خفتش می کنن و بعدم که کارشون تموم شد

گلوش رو می برن و می ندازن تو یه گودال. شاید همه این کارا باهم.

سرفه ای کرد و بالش را پشت خود صاف کرد.

_ تو این خیابونا به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی کنن، مریم. باور کن. این سگای درنده و راهزنا پشت هر پیچی کمین کردن. من می گم شاید عمرش به دنیا نباشه و شاید شناس باهانش یار باشه و به طرز معجزه آسایی تونست و خودش رو به پیشاور رسوند. بعدش چی؟ اصلاً می دونی تو اوردوگاه های پناهندگان چه خبره؟ مردم تو چه وضعیتی ان؟

و از پشت دود سیگار به مریم زل زد و ادامه داد: به جای سقف چند تکه مقوا بالا سر مردمه، سل، اسهال، قحطی و گرسنگی و جنایت. تازه هنوز زمستون نشده اما ماه بعد دیگه فصل یخبندان. سینه پهلو... خیلی هاشون یخ می زنن. اون اردوگاها به گورستان یخ زده ها تبدیل می شه.

دستانش را در هوا پیچ و تاب داد و گفت: البته می تونه تو پیشاور کاری هم برای خودش دست و پا کنه. در واقع تنها کار... و نونی در بیاره. خوب دختر خوشگلی مثل اون می تونه یه مستقبل کوچیکی داشته باشه. موافقی؟

زیر سیگاری را روی میز عسلی گذاشت و پاهایش را کنار تخت تکان داد و گفت: ببین.

حالا صدایش لحن دلجویانه پیدا کرده بود، همان طور که یک برنده مذاکره می تواند داشته باشد.

_ می دونم که هضم این قضیه واسه ت سخته. و سرزنش نمی کنم. مریم با این دید بهش فکر کن. برات یه کمک حال آوردم. به اونم پناه دادیم. یه سقف و شوهر. این روزا دوره و زمونه بدی شده. زن شوهر لازمه. آقا بالاسر لازمه. ندیدی اون همه بیوه هایی رو که تو خیابون می خوابن؟ اونا حاضرن برای همچین فرصتی آدم بکشن، در واقع این... بی تردید یه نوع خیرخواهی از طرف منه.

لبخند زد و گفت: به نظرم که باید بهم مدال هم بدن. مدتی نگذشت و در تاریکی مریم این پیشنهاد را به دختر بازتاب کرد. دختر مدت مدیدی سکوت کرد.

مریم گفت: فردا صبح جواب می خواد.

دختر گفت: همین حالا هم می تونی بهش بگی. جواب من مثبت.

رشید منقطع دود سیگار را بیرون داد و گفت: اگه اون چیزی رو که من فکر می کنم می خوای بگی؛ نه. نمی شه همین جوری این جا بمونه.





صمیمی‌اش، آلن ترور^{۳۴}، رفت. ترور یک نقاش بود. قطعاً امروزه مردم کمتر از آن فرار می‌کنند. اما او هنرمند هم بود و هنرمندها نادرند. از نظر شخصیتی او فردی خشن و عجیب بود با صورتی پر از کک و مک و ریشی قرمز و زبر. با این حال وقتی قلم مو را بدست می‌گرفت، استادی تمام عیار بود و بدن‌بالش نقاشی‌های زیبایی پدید می‌آورد. باید اعتراف کرد که کاملاً بخاطر جذابیت شخصی‌اش مورد توجه هیوی قرار گرفته بود. آلن همیشه می‌گفت: «یک نقاش تنها باید آدم‌هایی را بشناسد که کودن و زیبا باشند. کسانی که نگاه کردن به آن‌ها لذت بخش و حرف زدن با آن‌ها آرامش بخش باشد. مردان خوش پوش و

بانوان دوست داشتنی بر جهان حکومت می‌کنند، یا حداقل باید بکنند.» البته وقتی که با هیوی بیشتر آشنا شد، او را بخاطر روحیه پر شور و شوق و سرشت سخاوتمند و بی پروایش دوست داشت و به او اجازه همیشگی برای ورود به کارگاهش را داده بود.

وقتی هیوی وارد شد، متوجه شد که ترور مشغول آخرین مراحل یک نقاشی در اندازه واقعی از یک گدا بود. مرد گدا روی سکویی بلند در گوشه کارگاه ایستاده بود. او مردی نحیف بود، با صورتی همانند کاغذی چروک و بسیار رقت‌انگیز. روی شانه‌اش شنلی قهوه‌ای، زمخت و پاره پوره افتاده بود. چکمه‌هایش وصله پینه دوزی شده بودند و با یک دست به چوبی زمخت تکیه کرده بود و با دستی دیگر کلاهی زهوار در رفته برای گدایی جلو آورده بود.

هیوی همزمان که با دوستش دست می‌داد، زمزمه کرد: «چه مدل بی‌ظیری.»

ترور از ته گلو فریاد زد: «مدل بی‌ظیری... بله فکر می‌کنم همین طور باشد! گدایانی نظیر او را هر روز نمی‌توان دید. یک کشف است دوست من! یک ولاسکوئز^{۳۵} زنده! ستاره‌های من! رامبرانت چه سیاه قلمی از او می‌زند!»

هیوی گفت: «پیرمرد بیچاره! چقدر بی‌نوا بنظر می‌رسد. اما گمان می‌کنم برای شما نقاشان صورت او مثل موهبت است؟» ترور جواب داد: «قطعاً!!!... تو که انتظار نداری یک گدا شاد باشد، نه؟»

جذاب بودن فایده‌ای ندارد، اگر پولدار نباشی. عشق از مزایای ثروت است، نه مشغله آدم بیکار. فقیرها باید کاری و کسل کننده باشند. بهتر است که حقوق ثابتی داشته باشی تا آدمی شگفت‌انگیز باشی. این‌ها حقیقت‌های زندگی مدرن هستند که هیوی ارسکین^{۲۹} هیچوقت نفهمید. هیوی بیچاره! در واقع، باید اعتراف کنیم که او آدم مهمی نبود. او هیچوقت در زندگی‌اش سخنی اعجاب‌انگیز و یا حتی نامطبوع نگفته بود. با این حال او با موهای مجعد قهوه‌ای، نیم رخ خوش تراش و چشمان خاکستری‌اش بسیار خوش قیافه بود. او در بین آقایان هم، همچون میان بانوان مشهور بود. او هر دستاوردی داشت جز

پول. پدرش شمشیر شوالیه‌اش و کتاب پانزده جلدی تاریخ جنگ‌های شبه جزیره‌ای^{۳۰} را برایش به ارث گذاشته بود. هیوی شمشیر را بالای آینه‌اش آویزان کرده و کتاب‌ها را در قفسه کنار راهنمای راف^{۳۱} و مجله بیلی^{۳۲} گذاشته بود. او با دوپست پوندی که سالیانه عمه بزرگش به او می‌داد، زندگی می‌کرد. او

همه چیز را امتحان کرده بود. برای شش ماه وارد بورس اوراق بهادار شده بود اما مگر یک بره میان این همه گرگ چقدر دوام می‌آورد. او همچنین برای مدت طولانی‌تری تاجر چای بود اما خیلی زود از چای زرین و سیاه چینی خسته شد. بعد از آن تلاش کرد شراب اسپانیایی بفروشد، که جواب نداد چون کمی زیادی تلخ بود. در آخر او هیچی نبود. مردی دلپذیر، بیهوده، با نیم رخی بی نقص و بیکار.

بدتر از همه، او عاشق بود. دختری که عاشقش بود، لارا مرتون^{۳۳} دختر کلنل بازنشسته‌ای بود، که اعصاب و گوارشش را در هند از دست داده و هرگز دوباره بدستشان نیاورده بود. لارا عاشقش بود و هیوی حاضر بود برایش دست به هر کاری بزند. آن‌ها زیباترین زوج لندن و البته بی پول بودند. کلنل بسیار از هیوی خوشش می‌آمد اما راضی به نامزدی نبود.

کلنل همیشه می‌گفت: «هر وقت ده هزار پوند داشتی بیا، آنوقت ببینیم چه می‌شود.» آنوقت بود که هیوی بسیار ملول می‌شد و برای آرامش پیش لارا می‌رفت. یک روز صبح سر راه رفتنش به پارک هلند که خانه مرتون‌ها در آنجا بود، پیش دوست

وقتی هیوی وارد شد، متوجه شد که ترور مشغول آخرین مراحل یک نقاشی در اندازه واقعی از یک گدا بود. مرد گدا روی سکویی بلند در گوشه کارگاه ایستاده بود.

^{۳۳} Laura Merton
^{۳۴} Alan Trevor
^{۳۵} Velasquez نقاش اسپانیایی

^{۲۹} Hughie Erskine
^{۳۰} History of the Peninsular War
^{۳۱} Ruff's Guide
^{۳۲} Bailey's Magazine



هیوی روی کناپه‌ای راحت نشست و پرسید: «یک مدل برای نشستن چقدر پول دریافت می‌کند؟»
- ساعتی یک شیلینگ.
- و آلن، تو برای نقاشیت چقدر می‌گیری؟
- اوه! برای این، دو هزارتا!
- پوند؟
- گینی^{۳۶}. نقاشان، شاعران و فیزیک دانان همیشه گینی می‌گیرند.

هیوی گفت: «بنظرم مدل هم باید سهمی داشته باشد.» سپس با خنده اضافه کرد: «آن‌ها هم به سختی شما کار می‌کنند.»
- چرند است، چرند. به دردرس نقاشی کردن و نشستن روی سه پایه آن هم در تمام روز دقت کن. از نظر تو همه چیز خیلی عالی است اما به تو اطمینان می‌دهم که لحظاتی هم هست که هنر هم شأن کارگری می‌شود. حالا هم انقدر حرف نزن، من سرم شلوغ است. سیگاری بکش و ساکت باش.

پس از مدتی خدمتکار داخل شد و به ترور اطلاع داد که قاب ساز می‌خواهد با او ملاقات کند.
ترور همانطور که بیرون می‌رفت، گفت: «هیوی جایی نرو؛ الان برمی‌گردم.»

پیرمرد فقیر از فرصت استفاده کرد تا لحظه‌ای روی نیمکت چوبی پشت سرش استراحت کند. انقدر درمانده و بدبخت بنظر می‌رسید که هیوی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد تا به او ترحم نکند. دستش را در جیبش کرد تا ببیند چقدر پول دارد. تنها چیزهایی که پیدا کرد یک ساورین^{۳۷} و چند تا سکه مسی^{۳۸} بود. با خودش فکر کرد: «پیرمرد بیچاره، او بیشتر از من به این نیاز دارد اما این به این معنی است که برای دو هفته از درشکه خبری نیست.»

به طرف دیگر کارگاه رفت و ساورین را در دست فقیر گذاشت. پیرمرد تکانی خورد و لبخند کم‌رنگی روی لبان پژمرده‌اش نشست. سپس ترور وارد شد و هیوی آماده رفتن. بخاطر کاری کرده بود گونه‌هایش گل انداخته بودند.
باقی روزش را با لارا گذراند و غرولندهای دلنشینی بخاطر ولخرجی‌اش شنید. بعد مجبور شد پیاده به خانه برود. آن شب طرف‌های ساعت یازده شب، پرسه زنان به کلوپ پالت^{۳۹} رفت؛ و ترور را تنها در اتاق سیگار، در حالی که نوشیدنی می‌خورد

پیدا کرد. همان طور که سیگارش را روشن می‌کرد گفت: «خب آلن، تمام کردن نقاشی خوب پیش رفت؟»
ترور جواب داد: «هم تمام و هم قاب شد. پسرم!... راستی امروز برد کردی! آن مدل پیر که دیدیش، تقریباً شیفته‌ات شده است. باید همه چیز را راجع به تو می‌گفتم. اینکه کی هستی، خانوات کجاست، چقدر درآمد داری و آرزو و نقشه‌هایت چی هستند.»
هیوی ناله کرد: «آلن عزیزم فکر می‌کنم وقتی برسیم خانه دم در او را پیدا کنیم. اما معلوم است که داری شوخی می‌کنی. پیرمرد بیچاره! کاش می‌توانستم کاری برایش بکنم. بنظرم خیلی وحشتناک است که کسی آنقدر بدبخت باشد. من یک کپه لباس قدیمی در خانه دارم بنظرت به دردش می‌خورند؟ چون که تار و پود لباس ژنده‌اش داشت از هم می‌گسست.»

اما به تو اطمینان می‌دهم که لحظاتی هم هست که هنر هم شأن کارگری می‌شود. حالا هم انقدر حرف نزن، من سرم شلوغ است. سیگاری بکش و ساکت باش.

ترور گفت: «اما توی آن لباس‌ها بی‌نظیر بنظر می‌آمد. من به هیچ وجه او را با کت شلوار نقاشی نمی‌کردم. آن چه که تو به آن ژنده می‌گویی، به دید من افسانه‌ای است. آن چه که از نظر تو فقر است، برای من زیبایی است. به هر حال، پیشنهادت را به او می‌گویم.»
هیوی با جدیت گفت: «آلن شما نقاش‌ها، آدم‌های سنگ دلی هستید.»

ترور جواب داد: «دل یک نقاش در مغزش است. در ضمن، کار ما دیدن جهان همان طوری که هست، است و نه اصلاح کردن آن. هر کسی سرش به کار خودش است. حالا بگو ببینم لارا چطور است؛ مدل پیر خیلی به او علاقه نشان داد.»
هیوی گفت: «تو که منظورت این نیست که با او درباره لارا حرف زدی؟»

- معلوم است که زدم. او همه چیز را راجع به کلنل بی‌رحم، لارای دوست داشتنی و ده هزار پوند می‌داند.
هیوی که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: «تو به آن گدای پیر، سیر تا پیاز زندگی من را گفته‌ای؟»

ترور با لبخند گفت: «اوه پسر عزیزم آن مردی که گدای پیر صدایش می‌کنی یکی از پولدارترین مردهای اروپاست. او بدون اینکه ذره‌ای به ثروتش صدمه بزند، می‌تواند همین فردا کل لندن را بخرد. در هر پایتخت خانه‌ای دارد و غذایش را درون بشقاب‌هایی از طلا می‌خورد. حتی اگر بخواهد می‌تواند مانع این شود که روسیه وارد جنگ شود.»
هیوی حیرت زده پرسید: «منظورت چیست؟»





ترور گفت: «دارم می گویم این پیرمردی که امروز در کارگاه دیدی بارون هاوسبرگ^{۴۰} بود. یکی از دوستان صمیمی ام است که تمام نقاشی هایم را می خرد. حدود یک ماه پیش از من خواست تا او را به عنوان یک گدا نقاشی کنم. چه انتظاری داری؟ این فانتزی هر میلیونری است. البته باید بگویم که بسیار زیبا با لباس ژنده اش ژست گرفت یا بهتر است بگویم ژنده های من. آن یک لباس قدیمی است که از اسپانیا گرفتم.

هیوی ناله کرد: «بارون هاوسبرگ! خدای من! من به او یک ساورین دادم!» سپس با قیافه ای وحشت زده، روی مبل وا رفت. ترور فریاد زد: «به او یک ساورین دادی.» و سپس از خنده منفجر شد: «پسرم. دیگه پولت را نمی بینی. کار او با پول مردم راه می افتد.»

هیوی با ترش رویی گفت: «باید بهم می گفتی و نمی گذاشتی چنین حماقتی بکنم.»

ترور گفت: «خب هیوی من هیچوقت فکر نمی کردم که آنقدر بی پروا به دنبال صدقه دادن هستی. اگر به مدلی زیبا ابراز محبت می کردی درک می کردم اما اینکه به یک مدل زشت یک ساورین بدهی را والله نه، هرگز! در ضمن امروز کسی سراغ من نیامده بود و وقتی تو آمدی، فکر کردم شاید هاوسبرگ نخواهد که اسمش را بدانی چون لباس خوبی نپوشیده بود.»

هیوی گفت: «حتماً خیال کرده است، من یک احمق به تمام معنا هستم.»

- نه اصلاً. بعد از رفتنت خیلی هم خوشحال بود. مدام با خودش می خندید و داستان چروکش را به هم می مالید. نمی فهمیدم که چرا انقدر مشتاق بود تا راجع به تو بداند. اما حالا می دانم. او ساورینت را برایت سرمایه گذاری می کند هیوی؛ و هر شش ماه سودش را به تو می دهد. حالا یک داستان خوب برای تعریف بعد از شام داری. هیوی غرغر کنان گفت: «من یک بدشانس لعنتی ام. بهترین کار این است که بروم در تخته و آلن عزیزم تو نباید در این باره به کسی چیزی بگویی. جرئت نمی کنم پیش بقیه سرم را بلند کنم.»

- چرند نگو. این نشان دهنده بیشترین اعتبار برای روحیه انسان دوستانه توست. فرار نکن. سیگار دیگری بکش و می توانیم هر چقدر که می خواهی درباره لارا حرف بزنیم. با این حال هیوی نماند. با حسی ناخوشایند راهی خانه شد و آلن ترور را با خنده هایش تنها گذاشت.

صبح روز بعد، هنگامی که سر صبحانه بود، خدمتکار کارتی برایش آورد که روی آن نوشته بود: "موسیو

گوستاو نوْدَن^{۴۱} از طرف موسیو بارون هاوسبرگ."

هیوی با خودش فکر کرد: «حتماً برای عذرخواهی آمده است.» بعد به خدمتکار گفت تا مهمان را به داخل راهنمایی کنند. پیرمردی متخصص با عینکی از طلا و

البته باید بگویم که بسیار زیبا با لباس ژنده اش ژست گرفت یا بهتر است بگویم ژنده های من. آن یک لباس قدیمی است که از اسپانیا گرفتم.

موهایی خاکستری وارد اتاق شد. و با کمی لهجه فرانسوی گفت: «آیا من افتخار آشنایی با موسیو ارسکین را دارم؟»

هیوی تعظیم کرد. مرد ادامه داد: «من از طرف بارون هاوسبرگ آمده ام. ایشان...»

هیوی با لکنت گفت: «خواهش می کنم آقا، لطفاً عذرخواهی صمیمانه من رو به ایشان برسانید.»

پیرمرد با لبخندی بربل گفت: «ایشان به من دستور دادند تا این نامه را برای شما بیاورم.»

و نامه مهر و موم شده را به هیوی داد. روی پاکت نامه نوشته بود: «هدیه ازدواجی برای هیوی ارسکین و لارا مارتون از طرف یک گدای پیر.» داخلش یک چک به مبلغ ده هزار پوند بود.

وقتی آنها ازدواج کردند آلن ترور ساقدوش بود و بارون سر میز پذیرایی عروسی سخنرانی کرد.

آلن یادآوری کرد: «مدل های میلیونر کمیابند اما به خدا که میلیونرهای مدل به مراتب کمیاب ترند.» ■

^{۴۱} Gustave Naudin

^{۴۰} Baron Hausberg





لانس گفت: «شنیدی؟»

مری گفت: «چی؟»

«رئیس جدیدی آمده است.»

تونی گفت: «خوب؟»

لانس گفت: «با من شوخی می کنی؟ نمی دانی این یعنی چه؟»

«نه، من تازه شروع به کار کردم.»

ماری گفت: «این خوب نیست.»

تونی گفت: «چرا؟ چه اهمیتی دارد که رئیس کیست؟ شغل، همان

شغل است، درست است؟»

لانس گفت: «نه، رئیس های جدید معمولاً دوست دارند خانه را

تمیز کنند، از نو شروع کنند.»

تونی چهره بی تفاوتی داشت.

«تو نمی دانی در مورد چه چیزی صحبت می کنم، تونی؟»

«نه، فکر نکنم.»

برای تونی خوشایند نبود که لانس او را جلوی ماری یک احمق

نشان دهد. واقعاً او را دوست داشت. در واقع، اگر شرایط متفاوت

بود، از او می خواست بیرون بروند. خیلی بد است همکاران نمی

توانند قرار بگذارند.

لانس گفت: «بله، ما طوفان های زیادی را اینجا پشت سر

گذاشته ایم و بیشتر ما موفق به ادامه کار شده ایم. اما این متفاوت

است ما رئیس جدید داریم.»

تونی گفت: «اما این اولین روزم است، منصفانه نخواهد بود.»

لانس گفت: «منصفانه؟ فکر می کنی نظرت در مورد آنچه عادلانه

است، تغییر می کند؟ تو برای او فقط یک شماره هستی، فقط

همین.»

تونی قانع نشد.

ماری گفت: «می ترسم حق با او باشد.»

لانس ادامه داد: «به شما می گویم که خیلی سریع از این جا خواهید

رفت حتی نمی دانید چه چیزی به شما ضربه زده است.»

تونی که تازه متوجه شده بود، گفت: «این ناراحت کننده است، اما

چرا او از شر آدم های مسن خلاص نمی شود، مانند آن مرد؟ به نظر

می رسد او همیشه این جا بوده است.»

«باب؟ بله، بیشتر از عمر ما او این جا بوده است و نمی دانم رازش

چیست ولی هرطوری شده او توانسته ادامه دهد.

اما نگاهش کن این جا فقط زندگی اش را نابود کرده است.»

تونی گفت: «خوب، الان حالم را بد می کند. فکر می کردم وقتی

این کار را پیدا کردم به جایی می رسم. اما حالا فهمیدم که این

یک بن بست است.»

مری گفت: «فقط قبولش کن. با آن مبارزه نکن چرا که فقط

خودت را بدبخت می کنی.»

تونی گفت: «نمی توانم.»

مری گفت: «نفس عمیق بکش. استرس را رها کن. این همان

چیزی است که من انجام می دهم و این فقط برای تو نیست بلکه

نحوه برخورد با این وضعیت است.»

لانس گفت: «به دنبال مسائل جدید نمی روم، اما هرکس نظری

دارد. هرکس باید تصمیم خودش را در مورد گذراندن زندگی بگیرد.

هرکس باید کاری را انجام دهد که دوست دارد، هرکس...»

تونی گفت: «کافی است این حرف های شعاری!»

ناگهان همه ساکت شدند. صدایی آمد که هر ثانیه بیشتر می شد.

تونی در حالی که به اطراف نگاه می کرد، گفت: «آن چیست؟ آیا این

مانند یکی از آن طوفان هایی است که شما تجربه کرده اید؟»

لانس گفت: «نه، این صدای اخراج شماست.»

«اما من فکر کردم...»

لانس گفت: «چه فکر کردی؟»

«این که شما الان می توانید از این دور شوید! این که شما هم مثل

بقیه ما تحت تأثیر قرار نگیرید! به هر حال چه چیزی شما را اینقدر

خاص کرده است!»

صدای او شروع به لرزیدن کرد و ادامه داد: «اما این فقط یک شغل

است.»

«این صدای بلند چیست و چرا این قدر دلگیر می شود؟»

مری گفت: «خودش است.»

لانس گفت: «ما گوشت مرده ایم.»

تونی با صدای خروشان فریاد زد.

«اما فکر کردم رئیس جدید الان اجازه می دهد تا همه برویم و

سپس می توانیم بیرون برویم و شغل جدیدی پیدا کنیم.»

لانس فریاد زد: «تو احمقی!»

تونی گفت: «این نمی تواند باشد، چگونه می تواند ما را بکشد؟»

قبل از اینکه لانس بتواند پاسخ دهد، او و همکارانش توسط موج

جزر و مدی مورد حمله قرار گرفتند، بدن های نحیف شان برای

لحظاتی در هوا به پرواز درآمدند و سپس به زمین برخورد کردند.

شغلشان در حال نابودی بود و همین طور خودشان.

باب بیچاره پیر هنوز به وسیله تزئینی دودکش چسبیده بود رئیس

جدید مجبور است او را با دست از بین ببرد.

گروه جدیدی از کارکنان منتظر بودند. آن ها به زودی شروع به

سوار شدن می کنند، از سرنوشت حتمی شان بی خبرند.

در حالی که شما فکر می کردید کارتان مزخرف است... ■





داستان کودک «سگ و بازتابش»

نویسنده «ازوپ»؛ مترجم «الیکا بازیار»

سگ استخوانی را که قصاب برایش پرت کرده بود به دندان گرفت و با تمام سرعتی که در توانش بود به سمت خانه دوید. زمانی که داشت از روی پلی باریک رد می‌شد، به طور اتفاقی به پایین نگاهی انداخت و تصویر خود را در امواج آرام آب دید که همچون آینه‌ای شفاف بود. سگ طمع کار فکر کرد که یک سگی واقعی مثل خودش را دیده که استخوانی بزرگتر را در دهان دارد.

شاید اگر فقط کمی صبر و فکر می‌کرد، متوجه میشد که عکس خودش است. ولی در عوض فکر کردن، استخوانش را انداخت و به سمت سگ درون آب پرید، اما بجای استخوان بزرگتر، باید برای نجات جاننش تا کناره رودخانه دست و پا می‌زد (شنا کند). سرانجام موفق شد با تلاش فراوان خودش را از آب بیرون بکشد؛ همانطور که با غم و اندوه ایستاده بود و به استخوان خوبی که از دست داده بود فکر می‌کرد، متوجه شد که او چه سگ احمقی بوده.

خیلی احمقانه است که طمع کار باشی ■



داستان «سگ و زنبورها»

نویسنده «امبورز بیرس»؛ مترجم «الیکا بازیار»

این داستان اخلاقی سرگرم کننده بیرس در گلچین، شاهکارهای کوچک عقل و طنز آمریکایی (۱۹۰۳) منتشر شده

سگ بیچاره که از دست زنبورها به شدت کلافه شده بود، به طور خیلی اتفاقی وارد یک بشکه خالی شد که روی زمین افتاده بود و با نگاهی از میان حفره روی بشکه به بیرون، به عذابگرانش گفت:

«اگر کمی مهربانتر بودید، و من را به نوبت و تک تک نیش می‌زدید، ممکن بود از مسخره کردن و تفریح با من خیلی حال می‌کردید، اما شما باعث شدید که من یک عقب‌نشینی امن داشته باشم؛ حالا، می‌تونم تک تک شما رو وقتی از این حفره وارد بشکه می‌شید، بکشم تا درسی از این حماقت و شوق بی‌حد و مرزتون یاد بگیرید»

وقتی به این نتیجه رسید که می‌تواند زنبورها را بکشد، منتظر ماند تا زنبورها به او جوابی بدهند و به سمتش بیایند، اما زنبورها هرگز به سمت حفره حرکت نکردند؛ بلکه همان راهی را رفتند که سگ رفته بود، و باعث شدند که سگ نادان از نیش زنبورها سوزش بیشتری را تجربه کند.

درس افسانه این است که هنگام نزاع با زنبورها نمی‌توان به دلیل منطقی خود پایبند بود. ■





هم ریخته هستیم... یعنی قبل از آمدن سر قرار، مشغول چه کاری بوده؟ مسابقه باغبانی؟ دفن کردن زن قبلی که با او قرار داشته؟

اندرو می گوید: «راشل شیپرو، تو مثل گنجشک غذا می خوری.» من به پیچیدن رولت کربها فکر می کنم اما نکته اش چیست؟ کرب مثل اول نمی شود. آن ها را گرم کن، نهایتاً تخم مرغی و لاستیکی می شوند حتی اگر به زور جمعشان کنی، افتضاح است چونکه توی این فکر هستی که چه کربهایی می توانستند بشوند و چه موقعیت هایی که تلف شده اند...

اندرو چند هفته بعد زنگ می زند که بپرسد میل دارم دوباره با او قرار بگذارم و من خیلی سریع جواب می دهم: «نه، ممنون» و او دلیلش را می پرسد. من نمی خواهم چیزی در مورد ناخن های کثیف بگویم چونکه به نظر کم اهمیت می رسد و شاید هم اینطور باشد. شوهر سابق من نسبت به ناخن هایش

وسواسی بود و همین آدم جوری تغییر کرد که برای من یک تکه آشغال شد. در همین ضمن که دارم فکر می کنم چه جوابی بدهم، می گوید: «خب من جواب خودم را گرفتم، سعی نکن دروغی سرهم کنی» و من می گویم: «راستش فکر می کنم ما به هم کشش

لازم را نداریم و به سن و سال ما، من شصت و چهار سال ام است، وقت تلف کردن معنی ندارد» و او می گوید: «پس بدان که عکست تو را ده سال از آنکه هستی، جوان تر نشان می دهد» غزل خداحافظی...

من می دانم که او خواست سور مرا جبران کند، اما باز هم احتیاطاً عکس را به رز نشان می دهم. فکر کرده بودم عکس همین اواخر است ولی خوب که دقیق شدم، فهمیدم که مال اواخر کاندیداتوری «بوش» دوم است. رز تأیید می کند که من در این عکس جوانتر به نظر می آیم اما به شکل خوبی، نه طوری که ابلهانه باشد. او می گوید اگر رستوران مناسبی با نور مناسب انتخاب کنم، دقیقاً همین سن توی عکس به نظر می رسم و من می گویم یاد «بلانش دوبویس» افتادم که روی آباژور شال انداخت... انگار می شود روی آفتاب گل مالید! رز با گوشی اش عکس جدیدی روی بالکنم از من می گیرد و آن، این عکس است.

سومین مردی که ملاقات می کنم، لوئیس است. عینک خیلی قشنگی با دسته های تیتانیوم دارد. بلافاصله از او خوشم می آید.

دوست صمیمی من «رز هروویتس» با همسر جدیدش، اینترنتی آشنا شد. رز از من سه سال بزرگتر و پنجاه پوند سنگین تر است و اینطور که دیگران می گویند، خیلی هم خوب نمانده، به همین خاطر فکر کردم من هم محکی بزنم گرچه از اینکه زیادی آنلاین باشم، پرهیز دارم.

همسر قبلی رز از سرطان کولون از دست رفت و او استحقاق این خوشبختی را دارد. نه اینکه این شوهر تازه چیز خاصی باشد، اسمش تونی است و در نیوجرسی کارش فروش شیشه اتومبیل بوده اما رز روبراهش کرد و برای خرید لباس او را به «بلومینگ دیل» برد و حالا در «جی سی سی» با هم در کلی کلاس شرکت می کنند: مکالمه اسپانیایی، رقص باله، ماساژ برای عشاق و درست کردن صابون و شمع های ابتکاری.

این طور نیست که من عشق شوهر کردن داشته باشم، گرفتاری اش خیلی زیاد است از طرفی دلم نمی خواهد بقیه عمرم را تنهایی سر کنم، منظورم این است که خوب می شد اگر کسی بود که با او به این جور کلاس ها می رفتم.

من تصور می کردم که فقط جوانترها اهل قرار ملاقات های اینترنتی هستند ولی رز این نظر را رد می کند. او می گوید: «حتی اگر اینطور باشد، راشل، تو الان از هر زمان پیش روی دیگری جوانتر هستی!» به همین خاطر از رز خواستم به من توصیه ای بکند و او می گوید: «از خودت عکسی نگذار که تو را جوان تر از آن که هستی، نشان بدهد. همه آنلاین دروغ می گویند ولی خنده دار این است که بدترین کار در اینترنت دروغ گفتن است.» من می گویم: «رز، عزیزم، دقیقاً تفاوتش با زندگی چیست؟»

.....

اسم اولین مردی که ملاقات کردم، «هرولد» بود و طبق اون لطیفه، از او پرسیدم آیا همیشه همان اسم را داشته یا نه، چرا که هرولد اسم یک پیرمرد به نظر می آید. اما هرولد شوخی را نمی گیرد و به او برمی خورد و می گوید: «هرولد و مداد ارغوانی را نشنیدی؟ راشل، هرولد اینجا اسم یک بچه بود...» بگذریم، این قرار به جایی نرسید.

دومین مردی که ملاقات می کنم، «اندرو» است. ناخن های کثیفی دارد بنابراین نمی توانم به این فکر کنم که آدم خوبی است یا نه. حتی نمی توانم شکر قهوه ای و کرب کره ای ام را بخورم چونکه، اوه نمی دانی، از بس که از دست این ناخن ها به

دومین مردی که ملاقات می کنم، «اندرو» است. ناخن های کثیفی دارد بنابراین نمی توانم به این فکر کنم که آدم خوبی است یا نه.



گرچه اولین چیزی هم که می‌گوید، این است: «وای شما از عکستان زیباتر هستید» که مرا سردرگم می‌کند که با این احمق بازی عکسی، از آن طرف بام نیفتاده‌ام؟ او استاد ادبیات یهودی امریکایی در دانشگاه میامی است و می‌گوید که در دوی ماراثن شرکت می‌کرده تا اینکه لگنش مشکل پیدا می‌کند و حالا در نیمه ماراثن شرکت می‌کند. از من می‌پرسد که شاغلم یا نه و من می‌گویم: «بله من پیلاتس برای بزرگسالان، درس می‌دهم. در حقیقت شاید بتوانم در مورد عضلات خم‌کننده‌اش

به او کمک کنم.» او می‌گوید شرط می‌بندم که می‌توانی... یا چیزی شبیه آن. سپس برای اینکه نشان بدهیم کوله فکر نیستیم، مدت‌ها در مورد کتاب‌ها حرف می‌زنیم.

من می‌گویم: «فیلیپ راث را دوست دارم گرچه برای زنی به سن و پیشینه من این شاید

کلیشه‌ای باشد» او می‌گوید: «نه، فیلیپ راث فوق‌العاده است.» یک بار در مورد آثار فیلیپ راث سخنرانی را ترتیب داده بود و فیلیپ راث هم به جلسه سخنرانی آمد و در ردیف جلو نشست! تا آخر هم نشست، گاهگاهی سرش را تکان می‌داد، پاهایش را روی هم می‌انداخت، از روی هم برمی‌داشت و دوباره روی هم می‌انداخت و وقتی که سخنرانی تمام شد، او هم بدون گفتن کلمه‌ای رفت. من می‌پرسم: «از سخنرانی خوش آمد؟ یا ناراحت شده بود؟»

لوتیس می‌گوید او هرگز این موضوع را نخواهد فهمید و همیشه یکی از بزرگ‌ترین ابهامات زندگی‌اش خواهد بود.

می‌گویم: «فیلیپ راث پاهای درازی دارد؟»

او می‌گوید: «نه به درازی پاهای من، راش...» این حرف برای دلبری چیز خوبی است.

سپس از من می‌پرسد بچه دارم یا نه و من می‌گویم «یک دختر به اسم «آویوا» دارم.» می‌گوید: «آویوا به زبان عبری یعنی فصل بهار یا معصومیت. چه اسم زیبایی!»

من می‌گویم: «می‌دانم و به همین دلیل من و همسر سابقم آن را انتخاب کردیم» او می‌گوید: «من آویواهای زیادی را نمی‌شناسم، اسم پر کاربردی نیست. به غیر از آن دختر که با سناتور لوین درگیر مشکلاتی شد. کل آن دیوانگی را به یاد داری؟»

من می‌گویم: «اوهوم» او می‌گوید: «این برای فلوریدای جنوبی یک ناکامی بود، یک ناکامی برای یهودی‌ها، یک ناکامی برای سیاستمداران و شاید یک ناکامی کلاً برای تمدن.»

او می‌گوید: «واقعاً یادتان نمی‌آید؟ در سال ۲۰۰۱ هر روز توی اخبار بود تا اینکه یازدهم سپتامبر اتفاق افتاد و همه آن را فراموش کردند.»

او می‌گوید: «ای کاش می‌توانستم اسم فامیلش را بیاد آورم! واقعاً یادت نمی‌آید؟ خب راش، او مثل مونیکا لوینسکی بود. آن دختر می‌دانست طرف متأهل است و با این حال او را اغوا می‌کرد. بنظر من او جذب قدرت یا مرکز توجه بودن شده بود شاید هم متزلزل بود. هوسباز و کمی لوند بود یکی از آن تیپ‌های خوش بر و رو، شاید همین اعتماد به نفسش را آنقدر بالا برد که مردی مثل لوین را جذب کند. من نمی‌توانم زیاد با چنین آدم‌هایی حس همدردی پیدا کنم. لعنتی، اسم فامیلش چی بود؟»

او می‌گوید: «واقعاً مایه شرمساری است. لوین یک سناتور معتبر بود، می‌توانست اولین رئیس جمهور یهودی شود اگر جریان این دختر بو گندو پیش نیامده بود.»

او می‌گوید: «می‌دانی دلم برای چه کسی می

سوزد؟ برای پدر و مادرش.»

او می‌گوید: «نمی‌دانم چه بر سر آن دختر آمد یعنی چه کسی بعدها او را استخدام می‌کرد، چه کسی با او ازدواج می‌کرد...»

او می‌گوید: «گروسمن! آویوا گروسمن. خودش!» من می‌گویم: «خودشه.»

برای رفتن به سرویس بهداشتی خانم‌ها عذرخواهی می‌کنم و وقتی برمی‌گردم، به گارسن می‌گویم بقیه خوراک «پائلا» مرا که خیلی خوب است و برای یک نفر هم خیلی زیاد است، بسته بندی کند. بعضی رستوران‌ها در مورد زعفران خسیس هستند اما «لاگامبا» اینطور نیست. شما نمی‌توانید پائلا را توی ماکروویو درست کنید اما روی اجاق گاز دوباره بخوبی گرم می‌شود. من می‌گویم: «بیا دونگی حساب کنیم.» لوتیس می‌گوید او تصمیم پرداخت صورتحساب را داشته اما من اصرار می‌کنم. من فقط به مردی اجازه می‌دهم صورتحسابم را بپردازد که قرار باشد دوباره او را ببینم.

رز می‌گوید حالا این فمینیسم است یا ضد فمینیسم اما من فکر می‌کنم این بی‌غل و غشی است.

ما به سمت پارکینگ می‌رویم و او می‌گوید: «آیا چیزی آن پشت‌ها اتفاق افتاد؟ حرف بدی زدم؟ فکر می‌کردم همه چیز خیلی خوب پیش می‌رود تا اینکه ناگهان طور دیگری شد.»

من می‌گویم: «من فقط از تو خوشم نیامد» و سوار ماشینم می‌شوم. ■

یک بار در مورد آثار فیلیپ راث سخنرانی را ترتیب داده بود و فیلیپ راث هم به جلسه سخنرانی آمد و در ردیف جلو نشست!





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.